

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232110

UNIVERSAL
LIBRARY

فرخنده بنیادین در طبع کاتب کاظمی حضرت قدس سره قدس سره
در بکده و بنیادین در طبع کاتب کاظمی حضرت قدس سره قدس سره

جلد دوم
از دیوان نواب
جنت مکان ناصر جنگ شهید
طایفه و جعل انجمنه و از اول
حرف ال تا آخر

با تمام و صحیح خاتمه میرزا سلطان دولت با جنگها در مختصر

بسم الله الرحمن الرحيم

گاه شوق من از روی او گل چیدنی دارد
 به پیش چهره رنگین آن سرو بهار
 نباشد نشاء اگر در سر درین میخانه کوفه
 گرفتار است دسوی من نگاه او ازین سرمه
 از فراط و زعفریط است کار هر که ضایع شد
 کمال عشق را نام از مژگر کرده است در طبعش
 ز دوار و گیرشش گریسم خاصه نه
 ز روی لطیف و بهم جانب من بدنی دارد
 بروی گل درین تسمائے سرخسیدنی دارد
 بپای خم ز راه بخودی غلطیدنی دارد
 که چشم خوش نگاهان دیدن او دیدنی دارد
 بیزین عدالت خویش را سنجیدنی دارد
 بجای دوستی از دشمنان بخندنی دارد
 بپای شوق گرد خانه اش گردیدنی دارد

میسر گر نباشد پامی پوشش بجز سبکی

ز سیر باغ و گلشن میکشاید غنچه خاطر

نباشد مطرب چنگ و باب فی الزمان

تو بستی چپنزه از زنج و تاجم تویی لک

ز روی شوق نقش پای او بوسه زنی

رخش از باد کله کلک شد تا شایچه زنی

بنازنا له آتش نفس نالیده زنی دارد

که بر کرد دست تار پیر محمد زنی دارد

جنون ما و کوه و دشت آد و ناله نانا

بر روی سبزه در فصل بو غلطیده زنی

از خاطر مچسپا نچ و فاکم نمی شود

تا از تو عجب سر صدق و صفا کم نمی شود

بیدار دست کردن را و بدر عشق

از ناز و اغرور و روشنی چایده

منفته است تا که بر وزنگ نقش غیر

از طبع یار جور و خفا کم نمی شود

از یار لطف و مهر و وفا کم نمی شود

این در دار علاج و دو اکم نمی شود

تو غیر حسن از جا کم نمی شود

برگز ز لوح سینه صفا کم نمی شود

یا دشب فراق جهان تیره کرده است اینجا بود درستی باطن کمال حسن شایان فقیه خانه قدم زنجیر کرده اند در معدن حیرت رود هر چه بگذرد هرگز ز طبع من نرود ذوق بوسه اش اهل جهان یک گنه از جانی نهند	از وصل تیره روزی ناکم نمی شود از دلق پاره حسن گداکم نمی شود از آمدن قمار تراکم نمی شود این اشتها بهیچ غذاکم نمی شود این تشنگی از آب بقاکم نمی شود در هیچ حال فصل خداکم نمی شود
ناصر عاصی بانی شود قبول عمر شب فراق چراکم نمی شود	
دل ز آه آتشین دم اختر انور شود سوختم تا پیکر خود را دم پر نور شد شست خاکی من کند آمد و بوسه غمت	از طفیل اشک مرگان شسته گوهر شود روشنی آئینه حاصل ز خاکستر شود شعله را از خار حسن سامان بال شود

همچو غنچه که میخاکه نام آور شود رشته لاغر و در ترا صحبت گوهر شود		از نشان خویش میباید که اول بگذرد با دل افکاران نشستن خویش را کاهید
	دشمن سازم سیاه رشت سود یک قلم سر بر روی زمین نایب اگر در شود	
پیکرش از تنغ غیرت شمع سان بی شود نامه اش بر آتش من و امن دیگر شود تشنه ام سیراب کی از چشم گوهر شود دقش طایر چه در فکر بال پر شود در گلستان پهلوی کس که صبا ز شود		دشمن جان بر کس زبان آور شود از پیام یار شوق وصل فسر و تن شود خشک لب از آرزوی بوسه او گشته است زیر چرخ چنبری پیوده و پامان شاد و خندان با دل خوش زندگانی
	افزین کلاک شکر باز ناصیر کند هر که چون طوطی درین گلشن بنشیند	

او غم ز شکار ماندارد
 نرگس بچمن بدشت آید
 یک تازه گلی سرسباز
 چون لعل سیاه او دراز
 صد شکوه چشم مست ساقی
 شوخی واد او غمزد و نا
 ماباده ز جام عشق نوشیم
 یک نمش شوخ پرده ساق
 یک لاله داغدار حشر
 در پله چرخ کو تمکین
 زان یار سفرگزین چه گویم

هرگز غم کار ماندارد
 همچو شمع یار ماندارد
 چون روی نگار ماندارد
 پایان شب تار ماندارد
 فکری ز خمار ماندارد
 آن حسیت که یار ماندارد
 خمیازه خمار ماندارد
 چون راک طهار ماندارد
 چون شمع مزار ماندارد
 سبکبانی یار ماندارد
 فکر که زیار ماندارد

	گیر آینه خار ندارد اندیشه کار ندارد چون جسم نزار ندارد		ثرکان بتان اگر چه گیر است طفلی که زمار بود دل را این خرمن و سیریک پیکان	
	باغی بجهان کجا که صحر رنگی ز بهار ندارد			
	مرا چون جگره سیران آفرید مرا پروانه ای جان آفرید ز نقش سبستان آفرید ز رخ شک گلستان آفرید از آن خواب پریشان آفرید چو آن سرو خرامان آفرید		ترا چون مسرتابان آفرید ترا شمع شبستان آفرید ترا چشمش نرگستان آفرید ترا قدش سرو خرامان آفرید دو صد نخت سیه را جمع کردند که بشکست یحیی خوش قد از	

گل و گلزار و ابر و خوش و لبها
 ملاقاتهای عالم جسد کردند
 خطا ورشته ز نار کفرا
 ز رخسار و بناگوش و خطا و
 هزاران شور محشر بشد بکجا
 در آفتابانی کند دایم چشم
 ظهور آفتابی بود مطلب
 و لم آروز شد سوراخ سوراخ
 همه یکجا نگویند نمودند
 بگرد آمد حلاوتهای حنبت
 چه خون افتاد در دل کوکب را

برای باده نوحان آفریدند
 چو آن لبها خنک آن آفریدند
 رخ او نور ایمان آفریدند
 گل و نسیرین و ریحان آفریدند
 از آن دلهای نالان آفریدند
 مرا چون ابر نیسان آفریدند
 که آن چاک گر پان آفریدند
 که آن پیکان مکران آفریدند
 رخ خوب تر از آن آفریدند
 از آن آن نار پستان آفریدند
 که آن لعل بدیشان آفریدند

چو آن سیب ز نخلان آفریدند	هوس بر خاست از ثمار حبت	
	پیابش نوز ناصیر باز صایب ترا چون صبح خندان آفریدند	
چشم بادامی او مهر دهن ساختند خون دل سوخته و مشک زغن ساختند چشم بادامی او مهر دهن ساختند ما از آن چشم سخن ساز سخن ساختند قمریانی که بان سرو چین ساختند خاشی ایچمن مهر دهن ساختند تاکه ساغر ز سفال دل من ساختند پیرین بهر تو از برک سمن ساختند		بی ربابان نجوشتی زغن ساختند آن گرویی که با هوی سخن ساخته اند نتوان شکوه ز پید ز گاهش کردن چه قدر با چو قلم خون جگر ریخته اند سوی هر نخل پیابان کشایند نظر خاشان غنچه صفت خون جگر چون نخورند جام جم را نگذارند بلب باده کشان نازکی از سر و پای تو ز بس میبارد

بنشینند چنان سایه آتش و سهی  قمریانی که درین باغ وطن ساخت اند

ناصر از بهر شیدنگه مست کسی
از حریر می گلگونگ کفن ساخت اند

خیالت بدل را در زیر بود	چرخ منور کن سینه بود
نخدی اگر جانب نظر	گلستان ز روی آینه بود
نه امروز آینه ام صاف شد	همیشه مرا سینه بکینه بود
بدل بطرفش تعجب مکن	بود مار هر جا که گنجینه بود
بوقتی که بودیم پمپانه نوش	نه شبانه بیدار نه آدینه بود
شد ز دار منصور اسیر بلند	که معراج عشاق را زین بود
بلوغ و بزره ندیدیم فرق	بر هر دو دلق شمشینه بود
بیان ناصر از ما بگیر این صله	که هر دج میت تو گنجینه بود

لعل تو هر که دید خسید میشود

زلف تو هر که دید گرفتار میشود

جان از سر و غرور و تیو در کار میشود

باید شناخت مرتبه تخت و را

در عشرت است آنکه بود پیر ز خویش

هر کس که باده می کشد از جام نچو

سیرش بود و فراز فلک چو آفتاب

تا دیده ایم چشم تو مد هوش گشتیم

بنا و عیش و عشرت خود میکند خواب

گر چشم شب نم است و گردیده سجا

در کار خط زلف سیه کار کاوش

دل از نگاه بست تو سرشار میشود

دل از خیال چشم تو پیار شود

در غم کسی که عاقل هوشیار میشود

هرگز ندیده ایم که هشیار میشود

عیسی صفت کسی که سبکبار میشود

ز انسانچه کس میبکده سرشار میشود

هنگام درین جنس را به خبردار میشود

هرگز حرف چشم گهر بار میشود

بیخ شیخ ورشته ز تار میشود

نامت شنید هر که طلبکار میشود

این جذب حسن بسف مصری نداشت

ایضا

ستاره ریز تر از آفتاب میگردد

یقین که نور نشان ز آفتاب میگردد

عرق بر روی رشک گلاب میگردد

مقرر است که آن مشکنا ب میگردد

بنای خانه دیگر حریف میگردد

دلی که ز آتش سودا کباب میگردد

عرق بچپره او از حجاب میگردد

ز مهر نور نشان ماه تاب میگردد

عنب رسیده چو گرد و شراب میگردد

دمی که چپره او بی نقاب میگردد

ز دماغ عشق حسن دل کباب میگردد

ز بسکه روی تو خوش رنگ و بوز گل باشد

کسی که خون دلش سوخت ز آتش سودا

بکن عمارت دل را که پایه دارد

ز گرم خونی خورشید حشر باکی نیست

اگر بصفحه آینه اش شاماده نظر

ز عشق سینۀ تاریک میشود روشن

دلی که نخته عشق است نشاء نمی بخشد

کلید قفل در بسته ناله سحر است
 بود یقین که شود مریع امیدش سبز
 برای حاکم ظالم دعای بد چیه
 بسیر باغ مروی نقاشی سرمه ای جان
 بتجی نبود این که دل فدی تو شد
 چه میشود که فرستی با گهی مکتوب
 رکاب دیده عاشق اگر شود عجب
 توان و بوسه لعش گرفت در این وقت
 چنان خیال خطش جای درد کم کرده است
 بر آستی سخن انیسیت و نمود من
 توان ز قطره سیماب ارشیدل

ز ناله سحری فتح باب میگردد
 ز گریه دیده هر کس حجاب میگردد
 ز ظلم خانه ظالم خراب میگردد
 که گل ز گریه حسنت گلاب میگردد
 که ذره گرد سر آفتاب میگردد
 همیشه قاصد مابی جواب میگردد
 بشوق پای خورشید رکاب میگردد
 کیشده ساغر می در حجاب میگردد
 که سبزه در پنجم رنگ خواب میگردد
 کجا مزاج کجش از عتاب میگردد
 که از طعیدن بسیار آب میگردد

بگو چه سر زلف تو چو قلابی هست
 کشیده باد و لعلی بسوز جان مرا
 بد آنکه تارک جامی بر نشسته تو بود
 به پین بدیده عجرت گر زین بوشدنی
 ز پر فشان گل در چمن هوید هست
 ز دو آتش گل بی خوش درین گلشن
 با شیتاق طواف حریم کعبه دوست
 بهر کجا که شود خمیه گاه آصف جا
 ز داغ لاله تو این یافتن اگر چشم است
 ز نیل اشک کجا دل ز جامی خوش رود
 ز بحر وی فلک شکو و نباید کرد

دلم همیشه در آن پیچ و تاب میگردد
 ز باد و رنگ تو با آب و تاب میگردد
 سرت زرنج خمار شرب میگردد
 که عین بحسب یکدم جاب میگردد
 بهار عمر خزان پر شتاب میگردد
 سر شک دیده زارم گلاب میگردد
 همیشه گرد جهان آفتاب میگردد
 زمین بخور و صفا ما هتاب میگردد
 دلی که سوخت گرد و کباب میگردد
 که آسیانی من کی آب میگردد
 همیشه دایره ما ز انقلاب میگردد

زین اشک که مویش گذشت از رمل بنام این برکت از عشق و ارسته بکن عمارت دلهما که خسته داشته ز بس طعید راه طلب چو آب شده است	سفینه تن مارومی آب میگردد دل از تقای تو عایجب میگردد دعای خسته دلان مستجاب میگردد بسان موج دل از اضطراب میگردد
بکن کدنی درهای دل بنا دعای خیرت دل مستجاب میگردد	
ز وصلش نعمتی خوشتر نباشد بهر چمی که اشکی نیست محبت بهر سایه اندازد کجا عشق علی مرتضی از بک تقست غنی یابی اگر صد سال جانی	مراد من حسن این دیگر نباشد صدف ناکاره گر گوهر نباشد که هر سر لایق افسر نباشد شرابی بهت بر از کوثر نباشد بهر کار که درد سر نباشد

	ترا کرد دست رس زربنا شد		بناید کرد فکر ساقی می	
	بیاد حافظ شیراز صحر			
	شرابی خور که در کوثر نباشد			
خود را ز پخودی بحب دمیون رساند خون گشته همچو رنگ خاتم یون رساند مکتوب را با هر ساقیون رساند زان شتیش ببال هاتمیون رساند دستی اگر به باب دعایمیون رساند خورشید را اگر به بهایمیون رساند خود را مگر بدوش صبا میون رساند دستی بدمنش ز کجایمیون رساند		از عقل خویش را کجایمیون رساند خود را اگر بآن کف پایمیون رساند منت چراز باد صبا میون کشید اقبال را سپاه بود زیر زلف او باید زدن شوق در فیض بخش دل با ما نسبت رخ جانان توان نمود گردیده بوی گل بسر زلف آن نگا خلق ست داد خواه بگردش بر و خشر		

گر پاشک تہ رفت بمنزل پشیت صبر است مرکبی کہ ہرجاست راہ باید نمود قامت خود را چو حلقہ	این دل شکستہ را بجای قیوان نہ از صبر خویش را برضا قیوان نہ تا نسبتی برف دو یاقوت نہ
ناصر اگر مدد کند نجات تا مشہد امام رضا قیوان نہ	
انجمن ہونما ہے دار بطیفہ نشدلم پاش رسید آشنای وصال میگردد بشکند زوہ سپہ آئینہ حرف زلفش کسی کہ میگوید اثر دوستی ہمین باشد	چہ قد رخ و نما ہے دار کیسوی اور سا ہے دار ہر کہ از خود جدا ہے دار ہر کسی خم و نما ہے دار انجن اور سا ہے دار دل بدل آشنای ہے دار

گنجش آشنا پس داند	کردن آتش ناله های من
نیست با کعبه کار چهار	بر در شب همه سائس دارد
دل وصال گار میخواید یار آتش غدار میخواید در شب هجره تار میخواید دل مار افکار میخواید گوهر شاهوار میخواید آب شمشیر یار میخواید باد و خوشگوار میخواید دامن کوهر یار میخواید	دیده سیر بهار میخواید جگر دم داغ پیچیده کند دل از پر تو سر رخ او هر کجا عزم صید میکند صدف گوش زینت تشنه ام آب خضر را از لب یار می پرست من دل دیوانه ام بهار است

	در دانتظار میخوابد نالۀ شعله بار میخوابد		از تغافل مرگش نشوخ خرمن صبر و طاقتم سوزد	
	چشم شب زنده دار من ماست دولت وصل یار میخوابد			
	وز طبعیدن قطره سیاه شد سوختم چند آنکه مشک ناب شد ابروش مفتاح قلع الباب شد جلوه ستاره اش سیلاب شد هر که از خود شد تنی محراب شد مرسم کافوری مهتاب شد شوخی چشم غزالان خواب شد		از نگاه گرم او دل آب شد خون سودای سر زلفش بد شد قلل و انگشت از ایامی او از خرامی کرد و لها را سزا شد از بهال بروی او رو شفت پرخ او داغ مار چون نمک هر کجا آن چشم ناصر جلوه کرد	

	دید دام شوق دیدنت دارد آرزوی رسیدنت دارد	
	دل هراس میدنت دارد حسرت گرم دیدنت دارد آرزوی چشیدننت دارد پیم دامن کشیدننت دارد حسرت آرمیدننت دارد یا ر عشق پریدننت دارد آرزوی خریدنت دارد چشم امید چیدننت دارد هوس سربیدننت دارد	گرچه بامن نشسته اشوخ جگر لاله در چمن غمت هر کجا باده است در غما نوست شو قم چنان در آید رم مکن انقدر که انوشم چه برویم نشسته ای رنگ دل من گوهرست پشن بها خویش را گل برنگ و بوارا ست عاشق تست بسکه سیر از جا

عشق ذوق طبعیت دارد انتظار رسیدنت دارد هوس بوسه چیدنیت دارد	مکن آرام یک نفس بد چشم واکر دباغ از زنگرس لب ذوقم چو ساعی لب
عشق دل دارد و نیست عشق دل دارد و نیست عشق دل دارد و نیست	دل ناصبر که میکند فریاد اشتیاق شنیدنیت دارد
بختو شے حکایتی دارد گرچه سر زده نهایی دارد لب جانان ملاحتی دارد در چمنسار وایتی دارد بر سر مایقاستی دارد دیدن یار راحتی دارد	چشم جانان اشارتی دارد کوچه زلف اوست بی پایان از تکلم نمک بر خنم رنجیت زان گل تازه طبعی خوشگو قامت خسته خیزد و دم چشم از روی او چنان شوم

دچمن یافتن ز مال او	ببلس از گل شکایتی دارد
نشیند زیر سایه سرود	هر که شمشاد قاشی دارد
میکند عشق حسن را تنگ	تا کجا با سیرتی دارد
سخنی گر کند بن چه شود	دل و لبلس حکایتی دارد
بسکه از نقد یاد او ست غنی	دل عاشق بضاعتی دارد
نغمی میکند بنا صر خود باز چشم غمایتی دارد	
هر که گنج قناعتی دارد	از دو عالم سر غمی دارد
ذات یحیی شایه ازلی	جلوه بی نصیبتی دارد
هر کسی در جهان بطبر زگر	از شیونش وایتی دارد
نی که از بند بند مالانست	از جدائی شکایتی دارد

بر که گردیده است بخود او	از خود بیافسختی دارد
نمکدسوی آفتاب نظر	دوره مایه قیامتی دارد
آخر ایا مرئی یک میگردد	هر که از بند دلتی دارد
ما صرر امصطفی بر و خرا چشم لطف و غیاتی دارد	
دولت ما اصالتی دارد	تا ابد استقامتی دارد
هیچ باکی ز دشمنانش نیست	هر که ارق حمایتی دارد
نرو و پیش کار هم شکن	خلف پیمان شناعتی دارد
میشود عاقبت ذلیل و خراب	آنکه در دل شقاوتی دارد
تخم امید او شود سبز	هر که اشک ندلتی دارد
شکر کند که شاه ما امرو	سر لطف و غیاتی دارد

روزی هجایز است منصور

ناصر از شمع آتی دارد

الفتات جیب بایدید

جامه رامید بدقماش دگر

هست سر حلقه فوسازان

دلما رسیل غم ز رفت زجا

نوبهار است و گل بباغ رسید

مهر رویش گرفت علم

اتش گل چه داغها که نکرد

خشک مغز است از طراوت

سرمن مستعد سودا نی

اضطراب رقیب بایدید

بدن جامه زیب بایدید

چشم آن دلفریب بایدید

کو صبر و شکیب بایدید

خوشی غنایب بایدید

صیت حسن یب بایدید

جلو غنایب بایدید

زاهد بی نصیب بایدید

فصل گل غم قریب بایدید

جانب این غریب باید دید	نیست ای چشم یار دور از رم
چشم مردم فریب باید دید	که در تخنیر عالم از ننگی
گل روی حبیب باید دید	میدهد رنگ بوی الفت
قسمت غنایب باید دید	غنچه گل زگریه اش خندید
قامت جانمیب باید دید	هر چه پوشد برنگ گل زپید
حرف تلخ ادیب باید دید	بی ادب را چو قد شیرین است
کافرخوش نصیب باید دید	بر رخسار گرفت خالی شا
نقص عقل طیب باید دید	میکند در عشق را تدبیر
این بهار عجیب باید دید	سبزه از آتش رخسار گل کرد

نقدی از آقاخان
نصیب از کاتب
نصیب از کاتب

کرده ام غم کوی او فنا
تا چه خواهد نصیب باید دید

نصیب از کاتب
نصیب از کاتب
نصیب از کاتب

پلال عید بروی چپ باید د	بفال سعد و فخر قرب باید د
بیز تیغ حوادث نشسته ایم چو کوه	گران کابی صبر و شکیب باید د
گل حقیقه انسی قین خار باشد	ترا همیشه جدا از رقیب باید د
بیک کرشمه دل عالمی سحر کرد	تصرف نکه و لغریب باید د
چو شمع بر تن او هر لباس منیر	کمال غمی آن جامه زیب باید د
ز تار مد نظر بسته است و تنه	رسانی نکه خدایب باید د
بسر هوئی اگر داری از نظر با	سر و که جانب حسن غریب باید د
بوعده های دروغش ز من بیدار	فریب و عده آن دل فریب باید د

شمع منور صاحب علی	شد چو آینه در انتظار و نما	عبادی از امر و عباد
بجز تم که چه خواهد نصیب باید دید		ز عیب و عیب از عیب
هر که از آمدن یار مرا میگوید	زنده باشد سخن روح میگوید	

چشم بد دور که آن گیسو مخور بن حسن بی ساخته اش در نظر هر که فاش خبر از حال دل خوش شد گان بخشش میشود از دل نا لان غم پنهان روشن دیده را تا که بر خسار تو افتاد نظر	با شاره سخن پر زاده میگوید بی تکلف بخدا نام خدا میگوید بکف پای کسی نک خدایگوید خبر فاطمه را بانگ در میگوید از ته دل من قبله خدایگوید	
منزل باز در دست باد منبع ناز عجب سوز	هر که را سینه بود آینه آسانا هر چه دارد بدل از روی صفایگوید	چهاردهم منزل باز در دست باد منبع ناز عجب سوز
فیض سحر از چاک گریبان تو یاب دلها طرب از غنچه خندان تو یاب شمع چو قد نور قنات بجان نیست شیرین بهمانی که با عجان ریح اند	کلمای امید از چنستان تو یاب جمعیتی از زلف پریشان تو یاب انوار تجلی ز شبستان تو یاب تعلیم سخن از لب خندان تو یاب	

سرا ز خط مشکین تو پهنه محال است دلها پر پرواز گشایند چو قمری چون گردشاند ز دامن و جهان عشاق دگر میوه فردوس نخواهند روشن گهران از همه پرداخته دل از همه که بکفشان سینه نانی		انها که دل خویش بفرمان تو یابند هر جا خبر سر و خرامان تو یابند انها که بکف گشته دامان تو یابند گریه از سبب زخمان تو یابند چون آئینه خود را همه حیران تو یابند خود را قمر از دل خور خان تو یابند
نصیر طرب غنچه گلزار نیستند اینها که بدل غنچه پیکان تو یابند	نصیر طرب غنچه گلزار نیستند اینها که بدل غنچه پیکان تو یابند	نصیر طرب غنچه گلزار نیستند اینها که بدل غنچه پیکان تو یابند
قمر پادشهان میباشند عاشقان سوخت جان میباشند آن گروهی که دلشان جمعت		افتخار دوجان پشاشند شمع سان شعله زبان میباشند غنچه ساینده دمان میباشند

که گیمانی که وجودی و دایره
 فیض شان تا قیامت جاری
 از خم چرخ برین است
 هر کسی را بنظر کی آیند
 عارفانی که تر یافته اند
 پی نظاره موت عشاق
 ره روانی که بمنزل برسد
 رنگ زرد رخشان میگوید
 از نظر خستگان جان
 روز و شب گرم روان در طلبش
 همه خاصان الهی تا

خاکساران جهان میباشند
 چشمه آب روان میباشند
 همچو ناوک گذران میباشند
 چون شب قدر نهان میباشند
 فارغ از وهم و گمان میباشند
 همچو شبنم نگران میباشند
 کی پی سنگ نشان میباشند
 عاشقان برگ خزان میباشند
 در ره خاک نهان میباشند
 همچو خورشید روان میباشند
 مهربان تو بجان میباشند

چون غنای غنای نیز صاحب نیز صاحب	آبی گشت از دل مجروح مابلند از چینی شکسته نگر دصد بلند	وزیر مادی کا نیز صاحب نیز صاحب
بی شخه زمانه نگر دصد بلند باشد دلیل قوت باز و فردنی در کاروان دری چه بی راهه بیروی مور ز کمال حرص چه پامال فلت است معلوم شد ز آخر کار جاب پوچ داد و دهش بلند کند قدر مردار پاداش اوست مشت اگر دست شوی پتدر تر ز کاغذ باد است در نظر این بر سر رود به سر عرش میرو	از دهن از دهن از دهن از دهن از دهن از دهن از دهن از دهن	در سنگ کلاخ میشود آواز مابلند هنگام عجز دست شود در شنا بلند این جرف گشته است ز بانگ در بلند شد ز رفاعت این همه نام هما بلند همغز آن سری که شود از هوا بلند باشد چو ابر تر به اهل سخا بلند از هر دهن شود دهن ناسر بلند بدرگ بسکتری که شود از هوا بلند باشد ز شاه تر به و شان گدا بلند

از خط بنر نشو و نما گرد خال او
این رتبه را سپهر ز قد خمیده یاف
از بس بنر روزنه دارد از داغ عشق

هر چند تخم سوخته گرد و کجا بلند
باشد مقام پر ز قد و قبا بلند
گرد و ز بگردل من شعلهها بلند

عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مَسْعُودٍ

قامت کشد بحسن ادا شایسته
هر جاز فوج ناصب باشد لوا

فوائد جمعی
موضوع

عقل در سلسله زلف تو دیوانه شود
چنگ از رخ خود بند نقابی نه کشد
فکر آن مصرع جسته جهانی دارد
نیست این تیره دل افیض تجلی مایوس
آه را در جگر خویش بجا زد دیدم
هر که بر چشم سیاه تو نگاہی افکند

شیشه دل ز خیال تو پر یخانه شود
این نه شمع است که دل غش کن
تا هوید ابرو آن معنی بگانه شود
اخر ای غیب بر آن کعبه صنم خانه شود
حیف باشد که غم عشق تو افسانه شود
تا رگ کعبه و مایل صنم خانه شود

شوان یافت در این شهر پر خساری شرف رتبه توان کرد ز غزلت حاصل		چه ضرور است بفسر زانه که دیوانه شود آب در کام صدف گوهر یکدانه شود
چندین بیت چندین بیت چندین بیت	چچ سودا کند دیده رغبت نما آشنای تو ز عالم همه پیکانه شود	چندین بیت چندین بیت چندین بیت
بباغ حسن تو فصل خزان نمیشد رسید کار بجان مهربان نمیشد گل چو روی تو در بوستان نمیشد رغبتش گاه چمن بلبلی که مستغنی است اگر ز پیر گریزد جوان سداوار است کجا سحر تو یا پیم ای ریده غزال گل که بوی دفانی توان شمید ازو		چنین عمارت در گره جهان نمیشد جفا زیاده ازین در جهان نمیشد بسان قد تو سرور روان نمیشد بفکر شست خن آشیان نمیشد که اتفاق بتیرو مکان نمیشد که جلوه گاه تو کون مکان نمیشد ندیده ایم درین بوستان نمیشد

ز تو سری بجان سگران نمیشد	اگر تو صندل در دسری توانی شد
گل از نطفه او بدکان نمیشد	چو شب نیم آنکه بود پاک دیده درشن
نواله که در او استخوان نمیشد	ز خوان نعمت گردون نخروده است کسی
که روح پاک درین خاکدان نمیشد	باشنهای تن دل نمیتوان دادن
بخار خاطر روشنند لان نمیشد	خطش نهند بخاری چشم ظاهرن
چو برک کاه بدوشم گران نمیشد	اگرچه بار غم او ز کوه سنکین است
متاع امن درین کاروان نمیشد	غرض ز بانگ در اصیت هیچ میدا

بجز تصور آن خوش که مرا سحر	چو زینت
میان خانه دل مهیا نمیشد	نیا زینت دیگر در جیب

کرده از زدگی خویش سفر خورشید	ساکانی که بامداد فسا بالیدند
خورده جان تشار قد مش پاشیدند	هر که می آرد از آن در گرانمایه خبر

دانش و عقل لب سر زانه بدیوانه جنون دید و بر غیر تو کامل نظر نداشتن می کشانند این خود در سر رنج طبیب در جهان خجش نفسانی که گران مقصد چون قلم زخم میایان بدل آنانکه خود آن گروهی که ثباتی نه جهان میجو	هر که را هر چه سزاوار بود بخشیدند و امن بهمت خود ازد و جهان کجیدند بسر خویش چو لای ته خم مالیدند گوهر حرف بمینان خرد بنجیدند رشته جان بسر زلف سخن بچیدند خافلانند که در سایه پل خوابیدند
عقل نذر دین خواجہ حافظ شیرازی قدس	هر کجا ناصرا فوج طغیان کشید فتنه جو یان همه چون پید بخود لرزید
آن صید فکر چن نام دارد خال تو اسیر کرد ما را مهری که نظیر او نباشد	کز حلقه زلف دام دارد همندوی تو صد غلام دارد از عکس رخ تو جام دارد

از خال سیاه و سبز خط	حسنش نمک تمام دارد
بر پیک نسیم آفرین باد	کز دهر ما پیام دارد
آن باد که مینماید اسرا	جام لب او دم دارد
هر کس که خیال صحت و نجات	اندیشه سخت خام دارد
عیسی ز قفسه و تاجرد	بر بام فلک مقام دارد
دل کندن ازین جهانست مشکل	آن را که در پی و بام دارد
هر جا که قدش بجلوه آید	در دیده ما خرم دارد
آنرا که هوس کنار و بوس است	با عشق بگوچه کام دارد
چشم سیهش بگردش آمد	این جام صلاعی عام دارد
در جلوه ناز قاست یا	انداز واد امتام دارد
هر کس که مکید آن دلب	ذوق و حجب این کام دارد

ما را قدا و غلام دارد صبح رخ یار شام دارد گر ریگ روان مقام دارد از مهر و قمر غلام دارد	میگفت باغ سرو آزاد از زلف سیاه و نار و مارش سرشته او ز پاشیند شاهی که مرا خسرید زین
از فوج طغیان از زمانه ملک دکن شطام دارد	بجا پیوده چشم جانب گلزاری شد حریف نخبه آهین نگردد مهره مین ز روشن گوهری هر کس سازد پاک چشم خود اگر گفت گوایم بگلشن غنایبنا بود تا شاه ناقص میشاسد خویش را کس
اگر آفتبیا و آن گل خاوری شد تخل از تعافهای او کار می شد چو بنیم در گلستان از اولوالبصافی شد بجای حرف خون انچه منتقاری شد خودی و غلی نذر شاه چون شامی شد	

دم نقد فراغت را غنیمت دان درین عالم بصحرای سیح سیننه من جلو پیراشو بهر سواری توان سپید نمودن در دلهای	که داند قدر پیکاری چو کس کار می افتد خرام بکد خوش آینه در کسای می افتد مینا ز دگر چه چون گره دتاری افتد
خسب ز ناز و نهال ز عین زلف و شمع	بهر جا غیل لبین صانع نغمه پرداز رقم سنجان محسنی را قلم از کار می افتد
ز من چو میشوم با او مقابل رو بگردان مرا شوق نظر باز نیست با محبوب مجولی بناشد سر گرانیا حی چشم او ز ناکامی بجست و جوی او چون گرد باد آوازه شود پیقد جهان پاک از آینه ریش دنیا بیک حالت دلم را سوخت شوخی آتشین	خوش طالع اگر آن پونا این غم بگردان که گرازد و در چشمی و اسیم ابرو بگردان ندارد طاقت این پیمای پاهلو بگردان مرا آن پیروت تا کجی سر بگردان نمی آید بکار آبی که رنگ و بو بگردان کجا بماند از دست و پهلوی بگردان

بعاش لطف معشوق است پنهانی که از دل ابر چشم جادوئی که گردیدیم دل نیکمن آن خوشی شد یابل و خوش مشغور حسن بی ثبات خوشتن ای کل	اگر کرد اند زنگ خوشی کل کی بو بگرداند ندانم هیچ افسونی که این جادو بگرداند رخصت نامه پر در دمن آهو بگرداند بیک موج نسیم زنگ بو بگرداند
همه چاره نیست زینج نیراصاب روز	دل روشن گمرازانیک و خبر داد ز خوب و زشت کی آئینه ناصر بگرداند
نیجتمانی که در دل های روشن جا هر که دعوی جنون از خام عقلی میکند دیده پنهانی شبم آشنای هر شد سبب حجب فکر آوردن بهشتی بوده است آن گروبی را که باشد سر پر از مغرور	بر رخ امید خود درهای دولت و اند در و زورش طفلها در کوچه مار کنند ای خوشا جمعی که چشمی از نامل و اند غنچه چنان با غمها و خوشی پدید کنند منزل خود پس گوهر دل دریا کنند

آه بی تاثیر مایک عقد از دل نکند هیچ عقائی شکار عجبکوی کرده است میرسد روز رزق تازه از آسمان نامه سوزد لم رحانه شوان بخت مینست آه عشقبازان در دل او کارگر هر که در اقد با ایشان مسلم بر خود میکند یسنه صافانی که در رهش نفس را سوختند بشتم روشن کهر را دیده دل روشت	ورنه از موج نسیمی غنچا دل وا کنند عارفان هرگز نگاهی جانب دنیا کنند وای بر قومی که فکر روزی خود نکنند شرح عالم از زبان شمع کاش انشا کنند ورنه از یک آه چندین رخنه در خار کنند عاجزان از نیل اشکی کوه را بپاش کنند همچو صبح از چوب مهر نوری پیدا کنند پاک طینت هر که میاشد دش پنا کنند
خند زین مدعی روزگار خند زین مدعی روزگار	طوطیا از امید بدین تعلیم سخن ساده رویان با صر خوش حرف گویند
خوب رویان چن بدست ناکامل کنند	عقد سر بسته دل بی تا مل وا کنند

خون شدم در حسرت آنخوش این سیمین بران	کاش بند سپهر چن خیمه گل و کنسند
از تو اضع سیل آفت را توان مغلوب کرد	سرکش از دیده می باید که بریل و کنسند
عند لبان غم سپرد از ندو گل بدیل نوا	ساقیان لاله روی شیشه گل و کنسند
عاشق دیوانه را خوبان سلسل میکنند	بر گل رخسار خود هر کاه سبیل و کنسند
کی نظر بر خوان نهامی کریمان افکنسند	روزه را آنکه از شان تو گل و کنسند
باغبانی که گل را آپاری می کند	زین طراوتها گره از کار بلبل و کنسند
یتیم باد که چه بر سر می نشیند همچو کوه	بر رخ هر کس در صبر و تحمل و کنسند
عند لبان از محبت با چمن امروزیه	از درون پنجه چشم خویش گل و کنسند

چشم خفته	ناصر از سودای این آفت فروشان	چشم خفته
چشم خفته	چشم را پوشیده در کان بغاغل و کنسند	چشم خفته

خطش ده تازه می آورد	غورش باندازه می آورد
---------------------	----------------------

شرابی که خمیازه می آورد نکاهم گل نازه می آورد که می ربا نده می آورد دل را بشیرازه می آورد خط نوبانده می آورد	حراست در شرب ایل دل زردی عرق زیون شاخ گل مگر ساقی ما فلاحون بود پریشان کند زلف و موی سنان غسرو روی که دارد بر سر	
باز این عالم است باز این عالم است باز این عالم است	چو آن شوخ ناصب جام می جینش ز خود غازه می آورد	باز این عالم است باز این عالم است باز این عالم است
طنبور جسد جهان از برای عشق بود کرشمای بتان از برای عشق بود هزار گنج نفعان از برای عشق بود وجود و هر دو جهان از برای عشق بود	بنای کون و مکان از برای عشق بود ببال عشق کند حسن جلوه پروازی بدامن دل ویرانم از در و گوه سر برای حفظ گداز فسریده اند صد	

در حبیب نصیح میر	بیم عشق حدیث دگر گویند سخن طبع از زبان از برای عشق بود	چو غزل چو چار نصیح میر
صد آفتاب نهان در روی دل باشد نفس گداخته مویضای دل باشد که تار آه کمند رسای دل باشد کسی که بر سر دولت برای دل باشد به پیش وادی بی منتبهای دل باشد صفای آیندگی چون صفای دل باشد هلاک چشم تو گشتن سزای دل باشد بدست و پنجه زور آزمای دل باشد که آفتاب تجلی لعلای دل باشد	چه داغها که درین پردهای دل باشد کسی که پس سحر آشنای دل باشد احاطه کرد تمامی شکار صحرار را سعادت دو جهان رو بسوی او آرد فضای کون مکان تنگ تر ز دید او بلوح سادّه او نقش غیر نشیند کسی ز آهوی وحشی شنیده است و نا کمان سخت فلک چون کباد بی نو چرخه سر نه شود استخوان ابل نظر	

سیاهینی که فراید چو سره لور کسی که پرده شناس است خوب می بیهیل فیل دگر را توان حلقه کشید عنیز را شوان داد بدین زرقب	سواد مملکت خوش قضای دل باشد چه درد و سوز نهان در نوای دل باشد بغیر حسن که ز نخر پای دل باشد کجا متاع جهان برونمای دل باشد
نخستین درویش نخستین درویش نخستین درویش	بکن گدائی در پای دل بجان نما که پادشاه دو عالم گدائی دل باشد
چون پادوم جملوه آن سرور غما بگذرد گر بنجا طیر باد آن زلف چلیا بگذرد یسپر دیشتم تا شالی چو شبنم در هوا گر بگیرم آستین از دیده خونبار خوش چون بادش هر که باشد پاک از لوث گنا	خون دل از دیده ام یک نیزه بالا بگذرد دود آه سرتم از عرش بالا بگذرد بر سر کوی که آن خورشید سیما بگذرد از سر من سیل خون یک دست بالا بگذرد از دل دریای آتش بی محابا بگذرد

برق پیاپایه انگشت تعجب میگذرد حیرت دیدار او آینه سازد آفتاب حسرت ابرو دکانی بسکه دارم در جگر نیست دنیا جای دل بستن هر کس آمده است از هجوم کو دکان شوح شهر می شود	تیغ قاتل تیر تر چون از سر ما بگذرد بر لب جوی که آن شمشاد بالا بگذرد ناوک آه رسای من ز خارا بگذرد برق باد آس ازین دامن صحر بگذرد در میان هر طرف دیوانه ما بگذرد	
نغمه زردیست باده طبع حسن از در لب شیرین باغ	سبزه سرین باغ ناصر گل غنا پرست در خیال ملک عاشق تماشا بگذرد	چنانکه چرخ زین صبح چرخ کوبی چرخ کوبی چرخ کوبی
دولتی از دل پیدا طلب باید کرد کر تر دولت دیدار طلب باید کرد خواهش نشا و سرشار اگر در دست این سخن چاشنی قد کمر دارد	فیضی از چشم گهر با طلب باید کرد از دل دیده پیدا طلب باید کرد باده از جام لب یا طلب باید کرد از لبش لونه تکرار طلب باید کرد	

صد گره پیش شاده است بدل از سحر لب خاموش تر است ز باین جلی بسکه از فیض بهار و نی مین بر شده است کیمیای است نگاه کرم پر میخان نگمشاید دل دیوانه من در محفل اگر آن نگرش بیمار شغامی یابد		بعد ازین شسته زنا طلب باید کرد چه ضرور است با آنها طلب باید کرد جلوه سرو زهر خار طلب باید کرد دولت از خانه خار طلب باید کرد خنده بگاک ز کسار طلب باید کرد صحت این دل بیمار طلب باید کرد
	بجهان دولت دیگر به ازین با صفت از خدای دولت دیدار طلب باید کرد	
مالک در محراب که عریان نشود گوهر دل ز زمین میسیر زرد نظر هر که بروی تو افتاد		جوهر استغ نایان نشود زلف را گو که پریشان نشود مایل سیر گلستان نشود

موراز تحت سیلماں نشود صفحه آینه رخسان نشود هر چه معنی است که گریان نشود هر که از کرده پشیمان نشود هر را بر نگهبان نشود شمع می ناله من و زان نشود	جو هر ذاتی هر کس در کس است تا نیابد مدوی از محیقل هر که دارد دل روشن چون شمع جز ندامت نبود حاصل او نشود حسن تو پنهان بقیاب هست تا یک جهان در نظر او
دل بچیده و زلفش جاسر مایل بسبل و ریحان نشود	
خویش را در دل دریای خطر باید کرد نمک خنده در کار جگر باید کرد دست در حلقه آن موی کمر باید کرد	گر بدل خواسته از وصل گهر باید کرد این کبابی است که مشتاق نمک شیباید بوسه و نوا طمع داری اگر از لب او

این رباط و دوری جای اقامت نبود تا ترالاله رخی پیش نظر جلوه گراست جوش خون شهید موج گل و لاله زند عمر پاکار فسر موده دانش کردیم پیسوطاوس مشو غه نقشب و بال اگر ترار انهمالی نکند شوق رسا احتمال است که پوشیده بود دامن فرصت فیض درین باغ ترا معتمد است	بهر آنست که تمهید سفر باید کرد چه ضرورت است بگلزار نظر باید کرد بر سر کشته ات ای شوخ گذر باید کرد بعد ازین با و دل و فکر گم باید کرد سرنگون ساخت بر پایی نظر باید کرد خواه ناخواه دیگر ترک سفر باید کرد از زمیننی که بود نرم خد باید کرد برگ را رنجیت سامان باید کرد
	بادل و دیده پیدر چو شبنم نهار روشنی کسب ز انوار سحر باید کرد
ز چاکباده دل هر کس که شایه میگرد	بار معانی زلفش گانه میگرد

کسی که گرد آستانه میگردد	درین بهار چگل پسند از ریاض جن
یقین که زلف تو صاحب خزا میگردد	چنین که گوهر دلها بخوش آویزد
که شاخ گل بخسوت باز یانه میگردد	بجلوه قد در غای روزگار شدم
کسی که مست ز جام شبانه میگردد	کجا ز فیض صبوحی نصیبه بردارد
ز صبر قطره در یگانه میگردد	تو اضطراب درین بحر زینهار مکن
بفکر پیده آب ودانه میگردد	کسی که پیر است از غدا میوحانی
که استخوان تو آخر نشانه میگردد	مزن تو تیر خاها بر و بازوی بخش
که مار مرده بکف تاز یانه میگردد	ز بد سرت ضرر هاست دیجات و مات
که مازنی قره رنگ زمانه میگردد	غنیمت است جوانی و عیش و فصل بهار

صیر خا به معنی بلند کن نما
که دل شگفت چگل ز تیرانه میگردد

چشم من گر درخش دیده گیران شود
 فی همین باز است چشم من حیرت بر رخ
 هر که بر ز خيال آن بهار دلگشا است
 این رخسار غم و اندوه عقل و هوش نیست
 هر که تنگی دید و صبری کرد میکرد و بزرگ
 پادشاهی صیت نزد اهل دل جمع حواس
 یا قلم تعلیم حرف از چپ ز پایی
 تا تو مغرور خودی پابند در آب و کلی
 تا تم و شور جهان با یکدیگر پیوسته است

باله هر که مینماید ماه باران میشود
 هر که رویش دید چون آئینه حیران میشود
 کی بفکر سیر و گشت باغ و بستان میشود
 تا تو خود میشوی عالم گامستان میشود
 قطره آب گهر افیض زندان میشود
 حاکم دل هر که میگردد سلیمان میشود
 طوطی از آئینه در هر جا سخنان میشود
 چون رود شب بنم ز خود خورشید تابان میشود
 تا نگرید بر کی گلزار خندان میشود

خند باز داشت
 در صبا
 در شب

باشیغ شرمناص از نیت
 هر که برگردد ز زمانه دشمنان میشود

سبحان اعجاز
 بیست و پنج
 بیست و شش

بی بصره از می حسن کر میشود آخر نصیب آئینه زنگار میشود از چهره تو آئینه گلزار میشود معلوم قدر روز شب تا میشود زلف تو هر که دید گزاف میشود در سینه صدف در شهر میشود از بوش هر سدی که بسجبار میشود در هر کجا که جوش خندید میشود هر جاست گنج بر سر او مار میشود	چون خایه مسکه بر سر گنبد میشود بر روی یار ریشه دو ایند خط میشود خرم دلی که آئینه دار کوکشته است از تبحر روشنی وصل باقم میشود یکدل ریمیده بساط جهان نماید هر قطره که آب شود در دامن میشود دارد صلاحیت می پرز و می را هر پاره خد ف بجز ناز میکند نفی درین سرب نه ندیدیم میشود
ناصر کند چو خایه صایب ترشی این صدف پر ز در شهر میشود	عندل باز داشت باطن تنگ بخت

میسجد دل شد روی تو ام آید یاد
 در بن آید گلی روی تو ام آید یاد
 نقش یاکشم سر کوی تو ام آید یاد
 وحشی دم کرده دیدم صبح امید
 گل فشانی طوطی میگرد در صحن
 بر در گلزار قمر نجات سبیل رسید
 بر کنسار جوی آمد در نظر سرو سہی
 دام را میچید صیادی بفر خوشی
 ما را دیدم شبی با عالم آغوش بود
 تیر در بحر کان صید افکنی آورده بود
 شوخی گشتار ما صر در نظر آمد

تازه شد زخم جگر بوی تو ام آید یاد
 سرودیدم قد و بجوی تو ام آید یاد
 سجد کردم طاق ابروی تو ام آید یاد
 شوخی چشم چاهوی تو ام آید یاد
 حرفهای لعل و شگویی تو ام آید یاد
 مست گشتم بوی گیوی تو ام آید یاد
 جلوه های تند و بجوی تو ام آید یاد
 صید گشتم حلقه سوی تو ام آید یاد
 از شستن بای پیوی تو ام آید یاد
 ناک شرکان ابروی تو ام آید یاد
 عشوہ بای چشم جادوی تو ام آید یاد

هر که از لعل لب یار دم آب خورد تغ باشد که در جام می ناب خورد	هر که از لعل لب یار دم آب خورد تغ باشد که در جام می ناب خورد	هر که از لعل لب یار دم آب خورد تغ باشد که در جام می ناب خورد
رشته زلف تو ای شوخ چرا آب خورد جام می خون جگر در شب قصاب خورد لاله پیمانه سرشار ز غناب خورد هر که از چاه زرخندان تیان آب خورد خون حسرت ز شفق هر بهاشاب خورد ماه می را که بلب زخم ز قلاب خورد چشم من آب از این دیر برب خورد تا بکی غصه کسی از غم اجاب خورد حاصل عمر بسکیر تر خواب خورد		گهر چرخ دلی نیست که در تار شست هر که از ماه دل انس روز خود اما جد باد عاشق دل سوخته خون جگر است چاشنی گیر ز لال است بهنگام وصل یک دل شاد ندیدیم درین عجب ترکا بی تا مل نشود باز دهن در دیر شب نم پاک گهر دیده چناندا گل بعد ازین دامن صحرای تن تنائی باش پیدار که چون خرمن بهقار از برق

منزل چنان که در جیب دل نمی‌بیند	ناصر این نعل حضرت میرزای آغوشی دل روشن گهر آن آب خورد	بسیار است بسیار است بسیار است
تا که شمشیر گاه قاتلم آمد بیا سبزه صحرای من زنده هر جا بود دیوانه قیمت گوهر ز دریا نیست غیر از آب ماه را دیدم شبی در سیاهان لاله بود		دل طپید از شوق رقص به علم آمد بیا دامن صحرای من زنده هر جا بود دیوانه حالت تفتیدگان با علم آمد بیا چهره تابان ماه محمد آمد بیا
منزل از دست بسیار است بسیار است	شورش سودا مرا صاحب و خشی گشته دیدم دلم آمد بیا	بسیار است بسیار است بسیار است
انها که درین باغ ز صاحب نظر اند قومی که توان غرور ده جان داد و گرفتند آینه انوار خند اساده رخا		چون شبنم وز گرس دل و چشم نگر اند یک بوسه از ساعدشان سمی بر اند محرور این طایفه روشن گهر اند

از دست نگارین تو ای مهر جانسوز پیرنگی او جلوه گراز پر دوزخست هشدار که یاران دفل چون گل رعنا از ما خبر عالم سدا چه پرسی خواهد چو خدا مور بزنجیر کشید فل بر دل شکنی صرف بود همت بخون خواهد چو خدا طفل بگشمار در آید	چون صبح بسی پرده شین جابه در زان ابل نظر مایل این گل پسرانند امروز بنور وز دگر باد گرانند انها که خبر یا قه از نخبه برانند شیراز جمعیت دل موکرانند این سنگد لان در صد و شیشه گرانند طخلان سرشک مژده ام پرده درانند	
غزل نعلین از دست نگارین تو ای مهر جانسوز پیرنگی او جلوه گراز پر دوزخست هشدار که یاران دفل چون گل رعنا از ما خبر عالم سدا چه پرسی خواهد چو خدا مور بزنجیر کشید فل بر دل شکنی صرف بود همت بخون خواهد چو خدا طفل بگشمار در آید	ناصر شون دوزخ داغ خون باغ نظره دیده دوران گل بسرا نشد	غزل نعلین از دست نگارین تو ای مهر جانسوز پیرنگی او جلوه گراز پر دوزخست هشدار که یاران دفل چون گل رعنا از ما خبر عالم سدا چه پرسی خواهد چو خدا مور بزنجیر کشید فل بر دل شکنی صرف بود همت بخون خواهد چو خدا طفل بگشمار در آید
از گرمی عشق تو چونی گرم فغانند ما و سر پگانگی و عالم دیگر	انها که دین بادیه آتش نفسانند ابنای زمان قابل ابنای زمانند	

یک جام درین میسکه و بی غون جگر
جمعی که درین باغ شبی خواب نکرده
از ما خبر جلوه دیدار می رسد
حرف لب شان نیست بجز گوهر شهوا

پیدا است گل و لاله ز خوانا به گشاند
چون شبنم پدید درون نهد و لاند
شایسته این برقی فاخته گمانند
آن قوم که مانند صدف پاک و پانند

فصل در بیان
تبع و تزلزل و
تزلزل و تزلزل

ما صرر کلام تو شود سامع
مشتاق سخنهای تو را نکین بخواند

موضع کونچل من اجمال
مسو در سافست بغداد

ابر دریا دل بدست گوهر فشانید
دوستان در بوستان یاد گذاری
آفتابی سر کشد از حجب او مانند صبح
خاکسار بیهوا بر ابروج رفعت نمی د
جام گل آید به درای هووش می باید پدید

کنجها در دامن امیتد وارن میرسد
 بانسیم امروز بوی آشنایان
 تا بدامن هر کراچاک گرپان میرسد
 مبور با این غنچه بر دست یسلمان
 گردن مینا بدست می پرستان

چشم تا و کرده ام بروی آن گل بین
 سرگرایهای چشم یار را زمین پس
 عقد غم و انداد از ناخن تدپرها
 از کرم خورشید را عالم سحر گشته است
 میفشاند آستین بمیوه باغ بهشت
 اغنیای را بد انعام است عمر جاودان
 فیضها از روح پاک حضرت صابین
 در تماشاگاه عالم چشم واکردن خطاست
 کوچه زلف درازش نباشد انتها
 افتد رها از خط سبز خوش آشفته ام
 گردش آهوی خمیت هرگز اسر گشته کرد

از تماشايش نگاهم گل بد امان میرسد
 از تفاضل کی نگاه او بر مکان میرسد
 میشود این عقد و محکم بابد ندان میرسد
 دست کس گرد جهان از فیض احسان میرسد
 هرگز ادستی بان سبب زندان میرسد
 این خبیه از عاتم طانی بدوران میرسد
 در دکن هر لحظه از شمع صفایان میرسد
 دیده هارارنج از دود چهره غان میرسد
 گرچه راهی که میباید پیمان میرسد
 میشود برهم دماغ اربوی یحان میرسد
 گرد باد آسا بدمان پاسبان میرسد

عسل و عسل شکر و شکر نارنج و نارنج سبزه و سبزه	سبزه را خوش را با او نفوذ کرده ایم کار ما از فضل حق ناصیه بسیار است	نارنج و نارنج شکر و شکر عسل و عسل سبزه و سبزه
مژده بادای دل که فصل نو بهار است میکنند مینا در دهن شک و دانه روی خا از جوم ابر شد روی هوا در یابی فیض پاره باید کردای دیوانه را نخر نخر سبزه های موسم ابر و هوای چیز نیست شاخا پیچیده با هم ابر پا پیوسته است خنده های برق میکوید با آواز بلند تا کشاید رخت رنگین در چمن از بار کامیاب مطلب خود جام میگرد و زخم		دامن باقی بدست میگزاران میر سیلها اگر انجمنین از کوهساران میر سبز بادا مزرع امید باران میر همچو فیض مست ابر نو بهاران میر مرهم زنگار بهر دانه داران میر دوستان سنگام وصل و ستیاریان میر میگزاران مژده خیرت که باران میر کاروان کاروان ابر بهاران میر ابر دریا دل بداد باد و خواران میر

چو بک مست کہ انکو ہسائی کہ تازہ نغیت خون بہا رمی آید مگر ز کو چہ زلف نگار می آید	ز اوج ناز خزان سید لکن نظر بدست نگارین بار باید کرد نفس گسته و صبر بر نه نشسته
خند زین تبع زین صاحب سید زین صاحب	جز این گوهر دل پیشکش کند نام در کز عاشق مسکین جہ کار می آید
بد من بگم گرم گل فشانے بود ز بوسہ لعل لب یا آسمانے بود تقص نصیبہ بلبل نتر ز بانے بود کہ وقت کار بہان موسم جو پنے بود شب فراق خیال قویار جانے بود کہ خوشگوار تر از آب زندگانے بود	رخ تو صبح دم از باد اذغانے بود اگر خیال مکیدن کنم ستم باشد حصار عافیتی تہر از خموشی نیست مکن بدستہ رز زیل موسم پری نیکم ز شب جبر شوہ روز وصل با بروی قناعت رسیده میداند

تک مزاجی پیا میسر و دگرگز بیاض رشم و دیدم که گل رشبم خود	همیشه شیوه چشم تو سرگراپ نه بود زانفعال خرس در عشق قشای نه بود
خوش برد مرنا صبر از چشم کسی که در کف او جام از غلانی بود	خوش برد مرنا صبر از چشم کسی که در کف او جام از غلانی بود
طلعت یا رنجب نور و نیای دارد خرس از سبزه خط مهر گیانی دارد بی غل و عشق صفا میگذراند آیام طولی از صحبت آینه شکر بر نشود زرد از درد و در آنجا مد از خاک گیاه بال و پر قمری نظاره ما خواهد گره خاطر گلزار چهره او نشود	مهرش رخ او قدر بهائی دارد بھر دل بردن من دست رسائی دارد هر که در پیش نظر ماه لغائی دارد محور خسار کسی شو که صفائی دارد وادی عشق عجب آب و هوائی دارد کرچین سرودش نشو و نمائی دارد چون نسیم سحری عقد و گشائی دارد

صفحه آئینه شد برگ درختان بحیر صورت حسن تو در پرده چنان بخت خانمان باخته را نیست غم و اندوهی بگرشته من شربت وصالش خواهد رو بسر منزل مقصود تو اندرود رنگ و بونی ز وفایت درین گلرودان	چمن از لطف هوا طره صفائی دارد بسکه چون خامه من چپ ز گشائی دارد فکر سیلاب کند هر که سرائی دارد هر که بیمار شود فکر دوائی دارد هر که در راه طلب راهنمائی دارد عاشق حسن کسی شو که وفائی دارد	
تجربان تجربان تجربان تجربان تجربان تجربان	معنی مصرع پیمیده زلفش فمیده ناصر ما چه قدر فکر رسانی دارد	تجربان تجربان تجربان تجربان تجربان تجربان
ستم و تخت روانم چون چرخ از باد بود کار فرماشون یافت چو شیرین و نر هست از چهره پر خنده و گلها پیدا	سایه ابر مرا چتر پرزاد بود آدم من تیر تراز قیسه فرهاد بود هر که دارد در سر رخ دل او شاد بود	

خانه صنع چنین چه گشائی دارد طایری را چه گشاید ز گلستان خاطر زود باشد که بر وجع دستلغ گردد دل من وحشتی از سایه خود هم دارد شکر کند ز نگاه کرم چشم کسی این دو خوبی توان یافتن از جعد بلیغ هر که ابد ز لطف خدا همراه است	این نقش است که از خانه بزرگ بود که پروبال سبز نچه صیاد بود آن لایت که در وحاکم پیدا بود صید از دام رهاشته صیاد بود با دود در ساعت ما نا خط بعد بود صورت و سیرت زیند خدا بود کی ز بنای مان خوش آمد بود	
من بامعانی مصنف خط خوش از خط استبنا بود	من بامعانی مصنف خط خوش از خط استبنا بود	من بامعانی مصنف خط خوش از خط استبنا بود
اشفت سرم طره طرا که دارد از پا و سر خوش ندانم خبری		سود از ده ام گریم بازار که دارد مسانه مرا جلوه رفت که دارد

میزند آب قیامی ز چاه ذقنت دامن ابروین بنجر چمن افسوس است غواش سوده الماس کند هر ساعت از خیال تو مرگیت تسلی کز آب خند ما تو برین موی سفیدم دارم دل من آب شد از جوش طیش در نقش زنده آپیش عشقت تن لاغر ما	چه شود تشنه لبی گریز تو سیراب شود گریخت بظن پرده صد خواب شود کی بدغم جو س غنیه چمناب شود تشنه در خواب محال است که سیراب شود هر دم از شرم گناهی دل من آب شود عجیب نیست اگر حلقه گرداب شود زود از هم گسسته چو تناب شود
---	---

برکت از حرکت چهره گشاید ما قطره از فیض نفس گوهر نایاب شود	چند شایسته چند شایسته چند شایسته
---	---

من کیم تیار با من حسن بانی میکند با پرستار است لازم ناخوشی پشیمان	از ره کوچک دیها مهربانی میکند چشم او بر جاست با من گرانی میکند
---	--

خرم هستی نیاز برق طاقت کرده است
 عالم آزادگی را راه و رسی دیگر است
 غنچه را هر خوشی بردهن بی چهر نیست
 نیست هر ناشسته و فی لایق این گفتگو
 جلوه پر از نظر صباغ و بتیان شود
 رشته عمر بد شاید بدست آورده است
 عجز را نازم که دارد این بزرگیها بخود
 گرد و از خورشید تابان سکنه اش بر تو
 حسن را از دیده عاشق منیب باشد
 ناتوانا ز انجا که انداختن کجاست
 این همه تعجب بر کشتن عاشق چه

(م)
 ۱۰۰

هر که با آتش ز بانان هیزبانی میکند
 سرو پا در گل بما چون همخانی میکند
 کیسه پر خورده آرد پا سبانی میکند
 سوی موسی حق خطاب تر آنی میکند
 سیر ما تا چه از می ارغوانی میکند
 هر کس بر مرک دشمن شادمانی میکند
 مور بر دست سیلیمان کج امرانی میکند
 هر او را هر که در دل با سبانی میکند
 شب نیم پاکیزه گل را دید بانی میکند
 چرخ بی انصاف داند پهلوانی میکند
 عاقبت پیش تو روز بی حاشائی میکند

برق کبوتر تا با هم میسند بوی گل چون کوبه خاطر گرانی میکند آنکه از غم رنگ ما را غفرانی میکند در بناج پادشاهان کجای میسند خال گیرانی تو تنها دستان میسند در بهشت جاودانی زندگانی میکند در درون پنهان مشق بر فغانی میکند		خوش این فلک رسوخ در یک دم سیر گلشن بهوم غم بلای دیگر است لاله کون از شادمانی باد وایم روی او خاکساری سرفروزی عاقبت بار او گرچه نبود دانه زبانی دام دستی بر سگ است غنچه آساح کسی با گوشه دل ساخته است طایر مای بر بند آشیان افتاده است
بهر چه میسند بهر چه میسند بهر چه میسند	از بهوم بلبلان شور قیامت میشود گلشن چنانکه خاصه کلفشانی میکند	بهر چه میسند بهر چه میسند بهر چه میسند
گر پشای خستیار از دد بلبل میکند آن سخن سنجی که در گشمن تامل میکند		هر زده خند یه که در صحن چمن گل میکند میشود روشن جبینی از دم او چو صبح

از لطافتای خط پشت لب او ناز
 عروۃ الوثعای سحر جاودان آرد بد
 تاشندم حرف تلخی از لب میگون او
 نازک اندامی که من دارم چنین برای صنم
 خوشنما باشد بزرگاز گران حکمی بجز
 هر که امنیت طمع دارد درین آشوبگاه
 ناگجایگر است خاک دامن دشت جنون
 چشم مغرور را ای ناز پرور بنده ام
 در چنین چوین پیرانی کس دانش نخل
 گوهر شهوار حسن از صف آید بر
 پیر آمد بر جوان غالب که آب سیل را

بر زکاتهای موج بوی سبیل میکند
 رشته جانی که بالفش تو س میکند
 طرند شیرینی بکام تلخی مل میکند
 تار و پود جائه اواز رگ گل میکند
 بر زگر دیهای کشتی تحمل میکند
 فکر خواب رختی در سایه پل میکند
 حلقهای دام آسجنا ناز کامل میکند
 دیده و دانسته از عالم تغافل میکند
 شور محشر گل زاده گرم بلبس میکند
 راز عاشق عاقبت در کوچه گل میکند
 نازک پران کمان ابروی پل میکند

خبر با غیبت در کف خسرو ز گنج باد گر دو بخار هستی سوختم تا بجای	دینا هیچ شخص مسلم نمیشود پرون کس از یقین عالم نمیشود
من این غیبت را نمی بینم	ناصر کسی که معترف سوخود نشد فرزند خاص حضرت آدم نمیشود
کدام ذره بحسرت تو کامیاب نشد بوصل گوهر ز مایاب کامیاب نشد درین حدیقه مراد نظر نیامده است هوا پرست پیک دم زدن فنا گردود دلی نخبده نشد آشنا که آب نشد مرا بهشت فریب زد وصل او همیشه بروز دولت دیدار بهره بانامهر	که از خسرو غ جمال تو آفتاب نشد درین بساط چو دریا دلی که آب نشد گللی که روی ترا دید و در حجاب نشد خوشا سری که تنک ظرف چون جاب نشد کدام گل بچمن آمد و گلاب نشد تسل جگر تشنه از سراب نشد کسی که دیده او آشنای جاب نشد

خند زان بخت تبتخ بر اسباب تبتخ بر اسباب تبتخ بر اسباب	دشمن شرم فی زینما شد همه که در زید عشق رسوا شد	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
وصل آن در بی بهادریست بعد اگر بهست در خود آرا من دیوانه را چه می پرسی از فلاتون قیاس بایزد چشم تحسین ز کس نمیخواهد جسوه پیر از در آملیا چهره اش تا ز تاب می قطره خونی بهیچ دل نکند حیف باشد بجای نبی نگردد	از طیشها دیگه که دریا شد موج تا و اشکست دریا شد زلف او هر که دید شیدا شد هر که در خم شست دانا شد کار در هر کجا که گویا شد مدعا در نظر هر هویدا شد نشاء شوق من دو بالا شد چشم و تانکه باده پیا شد دید هر که بر رخسار شد	از طیشها دیگه که دریا شد موج تا و اشکست دریا شد زلف او هر که دید شیدا شد هر که در خم شست دانا شد کار در هر کجا که گویا شد مدعا در نظر هر هویدا شد نشاء شوق من دو بالا شد چشم و تانکه باده پیا شد دید هر که بر رخسار شد

سپل اشک مرچه پیری هر گشادی که خواش دل بود حسب عرفان چو ز قدم بیا عشق هر جا که کار فرما شد	جوش ز و آتش که در پاشد حاصل از سیر کوه و صحرا شد هر چه پوشیده بود پیدا شد نرم چون بوم سنگ خارا شد
عشق با زور و پست عشق با زور و پست عشق با زور و پست عشق با زور و پست	آسمان سیر میشود هر کسی فرد چون سیر باشد
خسرو و اشترت جاوید مبارک باشد آسمان جام بلالی زمره عید نمود آنچه بایست ز سامان نشاط و عشرت هر چه خواهی ز خدا زود میسر گردد شاه عصر ترا نچو خمار می رسد	بزم آرا می حبشید مبارک باشد اشرعش درخشد مبارک باشد بر بساط تو فلک چید مبارک باشد جلوه شاد امید مبارک باشد جام زرین چو خورشید مبارک باشد

خاکی ارض و سما سلطنت هفتیم آسمان مجسمه گردانی زرم نکند از پی زینت یدیم تو میزان فلک بلبلان مرد و عیش است که گلشن بارخ ساقی مقصود درین شرنگا	از برای تو پسندید مبارک باشد نغمه دلکش ناپسند مبارک باشد چه هنر پاک نسپید مبارک باشد نوبهار آمد و خندید مبارک باشد ساغر ماه شب عید مبارک باشد	
خندید مبارک عید مبارک	چرخ وصال است نیایان ما عید فرخنده وادید مبارک باشد	خندید مبارک عید مبارک
اگر بوی آن گل صبا میرسد فلک گرچه دارد تلاش جدا کند تیر باران اگر چشم خوش دل از من باید بکمال پُرسد	بدر ددل ماد و اسپر بهم دوست ساز خدایا دل از نا لبها مر حبا بجا میستاند بجا میرسد	

بیاض جیاش کسی نه اند	بمن بوی او چون صبا میرساند
هوساک و عاشق بسی فرق داند	که او از جانی دعا میرساند
ز خون سالام بسی عار دارد	پایش سری چون صبا میرساند
نشا پنه زخامی بود راه دارد	اگر خار در پا جفا میرساند
ز جوش گل و شوبر بلبل را	بهاران برگ و نوا میرساند
گل التفایه ازینوجه دارم	که بوی از آن آشنا میرساند
کمان گریچه پیر است تیر خوار	پس از کجاست اما کجا میرساند
بر دهر که با خویش مال جهان را	چو قارون تحت اثری میرساند
نباشد غم از شنیده کامی که	لبا و باب بقا میرساند

چند از غنای	بگو ای صبا پیش جانان که نام	چند از غنای
چند از غنای	دعای ز صدق و صفا میرساند	چند از غنای

چه قدر انظار طول کشید	شوق دید پشته گردید
بلبل از درد هر قدر نالید	گل بی درد آفت درخندید
درونا داریم قنوری نیست	بی سبب پیونا زمن نجید
پیش پای سخنور یقین باشد	هر کسی پیش پای خویش ندید
هر چه احوست پیمای با گفت	نیست ما را مجال گفت و شنید
ای خوشا عاشقی که دیده خوش	بر کف پای یار خود مالید
گفتهای قییب را یکاش	در تر از وی عدل نمی پسید
بیچ و تابم اگر نبود هوس	رسم زلف را چرا تا پسید
طرز آن دل فریب را نام	خنده می کرد و سوس می پسید
زلف مشکین و خطاکا فیرش	همچو مار سیاه می پسید
جگر تشنه ام نشد سیراب	اب من گر عقیق یار یکید

شب تار یک جبر کرده سروش مشا در اینجا نشاند چون صبا در کشد نقابت تا کجا روی او صفادارد قطره غوغا نماند در جگر	شکر نند که صبح وصل دید قامت یار تا کجا بالید غنچه را که آفتاب ندید بوسه را پای شوق می لغزید ثره شوخ از بس کاوید	
غزل نوزده شبان	آب از جوی رفته باز آمد ثره ناصب که آن نگار رسید	غزل نوزده شبان
نه همین شوق بیابان بدل باشد انگه بر پای نظر دوخته پنا باشد سرمه حرفیت که هرب گفثار شود بهره نیست بختاش ز کوری زنه	هر که دیوانه شود مایل صحرا باشد محو این شیوه پند کس شهادت باشد چشم پرگویی ترا هر شره گویا باشد پر تو مهر جاشاب بهر جا باشد	

عالم از جلوه آن حسن جهانگیر است
 خواش خیز خود هر که بود داشته است
 عاشق از بر زمین پای فشردن ستم است
 آدمی را بنود هیچ مقامی ازین
 یغیب باشد که دگر نام محبت گیرم
 این علامات نفاق است خد باید کرد
 این همه گریه من هیچ در و کار نکرد
 ظاهر و باطن آئینه دلان یکسان است
 جانب شعله آتش نظری باید کرد
 فلک از رنگ جنادل چه قدر پاکست
 سرو چون سبز خواهد در آید نظر

میتوان دید اگر دیده پنا باشد
 سیل قیاب روان جانب دریا باشد
 آتشی از دل پست است پاست باشد
 با همه باشد و چکانه و شها باشد
 زندگی اگر نفسی پست گووار باشد
 هر کجا شیشه سوگند و مدار باشد
 دل پرسم تو سنگی ست که خار باشد
 هست پوشیده همان سر چوید باشد
 سفر گرم روان جانب بالا باشد
 فرش بروی من ریزه میا باشد
 هر کجا جلوه آن قاست رغب باشد

درد و دیده ما خال و بنا گوش کسی بکه سودا زده زلف بتانم زار هر سزائیکه سزاوار بود باید داد	بتر از مردم و خوشتر ز سویا باشد خط پیشانی من خط چلیپا باشد جز تو گرد دل با چسب تنبا باشد	
غزل نازده غزل نازده غزل نازده غزل نازده	نخستش کرد معطر دل و جان ناز زلف او مشک و خوش عنبر سار ابا	غزل نازده غزل نازده غزل نازده غزل نازده
از یار و دیار من بگوید شد داغ و لیم ز درد و جگرش با آن گل آتشین غلام شاید دل او شود طایم شیرین لب سنگدل صنم زلف سیمش حال داد	وز خویش و تبار من بگوید بالاله عذار من بگوید از سوز و حسد من بگوید از ناله زار من بگوید از تیشه و کار من بگوید از ابر و بزم من بگوید	

خون جگرم خای خوشت

خون شد دل من ز در هجران

یتاب شدم دعا خیزی

نامیست ولی نشان داد

باتیغ نگاه چشم جانان

آن ساقی مست پخیر

با حلقه دام زلف جانان

با خمر من آسپهان چقتم

بالا آتشین سلامی

با سیمن شکر لب من

آن وعده خلاف پیونفا

با دست نگار من بگوئید

از وصل نگار من بگوئید

با صبر و سحر من بگوئید

از جسم نزار من بگوئید

از جان نگار من بگوئید

از رنج خسار من بگوئید

از شوق شکار من بگوئید

پرواز شرار من بگوئید

از شمع مزار من بگوئید

از بوس و کنار من بگوئید

از عهد و تدار من بگوئید

از جیب و کنار من بگویند	آن گلشن باغ دوستی
من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت من این زینت	ناصر بر همت شسته عمریت باشام سوار من بگویند
گل بناری که آن عذارال ندارد طش خوشست ولی بی نقط جمال ندارد ز کرد پای بدش هر که انفعال ندارد چه فیض صورت خوبست اگر خصال ندارد برنگ غنچه خاش لب سوال ندارد بسان قامت او سر و عقل ندارد فرغست کسی که او عیال ندارد قص خوشست بر غمی که بی بال ندارد	چو قامت تو فضای چمن نهال ندارد خطی که جلوه رخسار کرد و خال ندارد بروز شرچه شرمندگی که باری ندارد گلی که بوی نذر و بخار خشک ندارد کند بخون دل خوشی تن کسی که عفت ندارد نگاه کردم و دیدم درین حدیقه سرا ندارد ز فیض بی ثریه است سر و در چمن آزاد بریز چرخ نشستن تیز بال نه زپد ندارد

هنوز غایب چون ماهی که در آبش نیم جدا تو هر چند دور کرد باطم	پیش ابل نفس نقص او کمال ندارد ز بحر موج سبکیه انفصال ندارد	
غزل بدر خورشید بدر خورشید بدر خورشید	چرا نه گوش کند آرزوی نغمه ناز که غنایب نوا سنج این مقال ندارد	بدر خورشید بدر خورشید بدر خورشید
دم صبح است عزیزان نفسری بخشاید بوی گل باد سحر طبل رحلی زده اند شوق گشتار اگر هست بدل دامن گیر همچو آئینه پریشان نظریه ها تا چند شاید آن مهر جانتاب در آید بخنای گرچه پیریدو گردون تلاشش باشد در کین بزم دور و دراز است متعلق	بر دل خویش ز انوار درمی بخشاید بهو اداری اقبال و پری بکشاید چون قلم بر جگر خویش می بخشاید حیف باشد که بجز سونظری بخشاید چون یک شبه آغوش مهری بخشاید ما گوییم که بار نفسری بخشاید مصلحت نیست که در ره کمری بخشاید	

منت ناخن این عقده گشایان کشید	گره از کار بآه محسری بکشایند
عنبرین زینت این صفت طریقه این صفت	ناصر این فن از صایب روشن گشت دید به بر روشن گسری بکشایند
نامه پادشاه و ما آمد بوی محبوب با صبا آمد سایه زلف یار بر سر ما هر بخاری که از دیش برخاست جذب به اشتیاق را نامزد بتر از عقل هیچ شمع نیست من رنجور در دجبر آن گرچه بی بال بود در پرواز	وحی اقبال از سما آمد دل محب روح را دو آمد بهتر از سایه هما آمد چشم ما را چو تویتا آمد در ره عشق رهنما آمد عقل شمع ره هد آمد دیدن روی او شفا آمد گاه از جذب کبریا آمد

عاشق از حاصل دو جهان	وصل او عین مدعا آمد
صنوه سینه نمد پوشان	پنجو آئینه با صفا آمد
ناصر از پیشگاه حضرت ما	قاصدی آمد و بجا آمد
لب و حرف تشنه میگوید	سخن دل پسند میگوید
بند بندم ز درد ناانست	نی به بانگ بلند میگوید
حلقه در گوش تست هر خنجر	پیش زلفش کند میگوید
ابر میبارد و ز منع شراب	زاهد خشک چند میگوید
تا که خام است شکوه از نش	در مجالس سپند میگوید
جان من پیش از این تنم	این دل در دستند میگوید
موسم خطر رسد چشم کسی	سخن فتنه چند میگوید

دل بد نیا مبنند میگوید سخن رشتیند میگوید عارف نقش بند میگوید	هر که عقل رسا نصیبش شد رنگ بر روی پیر از ره نعل محو کن نقش غیر از اول	
دراز کرد و در سبک بخت چرخ بخت چرخ	هر که ناصبر ز غشتی گفت سخن سخن از جیب میگوید	سخن از جیب بخت چرخ بخت چرخ
خوشا کسی که ازین حرف بهره بردارد که از قواعد حسن ادب خبر دارد به پیش اهل محبان عشرت دگر دارد بسان شبنم گل هر که چشم تر دارد بهار رنگ خورش عالم دگر دارد کسی که چشم تر و ناله سحر دارد	سخن چو غنچه مضاعف دگر اثر دارد کسی صاحب اورنگ بهره بردارد چو غنچه که درین باغ شست ز دارد ز سیر گلشن آیام بهره بردارد اگر چه باغ گل و لاله های تر دارد یقین شناس که فایز مبدع اگر دارد	

دل رسیده ما خواش سفر دارد	بغیر یار طول است از قرار دیار
مرا تلاش وصال تو در بدر دارد	بسان مهر جان گردد زو شب از فوق
امان ز تیغ و تبر شاخ پرثمر دارد	اگر چه زخمی سنگ جلاست گلشن
ز داغ عشق دل شعله ور سپردارد	هزار ناک پیدا کرد رسیده غم است

کجا نگاه بجلد برین کند ما
که نوبهار جمال تو در نظر دارد

ایحیات از لب دلدار میچکد	بوی شراب از نگه یار میچکد
زنگ دا از آن گل رخسار میچکد	ناز و کرشمه از قد دلدار میچکد
از چشم یار نشاء سرشار میچکد	آتشکی رطبه دلداری میچکد
صد پیرهن عتیق قد یار میچکد	تنگش چنان کشیده ام از شوق
خون هزار راز شرم خایر میچکد	امروز گل کجاست که در بخت

خونین جگر زیاده گردیده بخند
 هر جا که در دهند ضعف آشنا بود
 دست نگار بسته و تنگ که شدند
 از خبر نگاه خون در دلم فدا
 ناسور گشته است بر بس زخم کهنه
 شمشاد را بقامت جانایچ نسبت
 هنگام بوسه چیدن از آن رو که ناز
 هرگز کسی دست تو جان نمیشود
 پیوده لب بخند گشودن چو بر د

نخت دشت زخمه منتها میچکد
 بیطاقی ز زکس پهای میچکد
 خون بهار بر سر گلزار میچکد
 نخت جگر ز دید خونبار میچکد
 آب زلال از دل انگیار میچکد
 ناز و ادا از آن قد و رقار میچکد
 خون عرق از آن گل رخسار میچکد
 خون خضر ز تنگ تو خونخوار میچکد
 خون جگر ز خنده سوزناور میچکد

ناصردین بهار خموشی چه لازمست
 لطف کلام از لب انهار میچکد

بسکه خون گرمیم اغسرد پید بود
 دل ویران من از آذنت شد معمور
 شاگردی بشکر خنده دل غمگینم
 میتوانکه نشیند به میسای کجا
 نیست حاجت بحرس قافله شوق مرا
 میکند عشق اثر در دل و سنگ و آهن
 سخن هر که بستاند بود از تنگ هوا
 صورتش ریخته خامه قدرت باشد
 سخن عقل نذر داری دل من
 هر که راز کی طبع بود بر رخ او
 بسکه کردم رقم شوخی چشمتانصر

هر که مو به نم شتر فضا بود
 خانه عسر تو ای جان من آباد بود
 خاطر تایی گل گزار و فاشا بود
 هر که چون مهر مجروح خود آزاد بود
 کار دل در ره او ناله و فیها بود
 نقش شیرین جسته ریشه فرهاد بود
 سخنش حرف کن صاحب ارشاد بود
 این نقش است که از خامه بزر بود
 طفل شوخی است کجا تابع استاد بود
 سخن سخت کسان سیلی استاد بود
 خامه فکر من از بال پریرا بود

	شراب خورده و خوی کرده یار آمده بود ز جلوه رنگ فشان نوحه یار آمده بود	
بر بزم جملوه گران نوبهار آمده بود بمدعی من آن گل غنایار آمده بود بحسب خواهش من آن نگار آمده بود بگلشن دل امیدوار آمده بود ز جوش نشاء بگلگون سوار آمده بود بنحو هوش دل امیدوار آمده بود برون سایه زلف آن خدار آمده بود		بقای سرخ و بجز پینه سرخ و طره ز گشاده بند قیامی کوب دست فشان گشاده رو و غنایان مست شنیده ست شکفته و تبسم چمان چون پرو اگر چه آن بشیرین پایده بود و لیک نگاه دست و خودش مست و کفایتش چو ماه تاب که آید برون ز پردوا بر
	ز دست شوق شیدم بسوی دنا از آنکه مایل بوس و کنار آمده بود	

دل الطاف بهره ویر کرد
 آتش عشق آتش قدر با سوخت
 دید شمع رخسار دل عاشق
 گزس از سرم سرفرو داد
 بر در دل کجا دهندش راه
 جذبه شوق همغان چون شد
 از لب خشک چشم تر عاشق
 ناله و آه طایر دل را
 جوش زده بحر بیکار دلم
 سایه خط و دست رافت ثنا
 بود تا ساده روی شوخی دو بست

خنجر شکفت تازه تر گردید
 اشک در دیده ام شر گردید
 همچو پروانه گرد گردید
 در چمن صاحب نظر گردید
 هر که پیوده در بدر گردید
 راه پسمار مختصر گردید
 میتوان گفت بحر و بر گردید
 در ره شوق بال و پر گردید
 دیده از گریه ابر تر گردید
 دست گیر من و سپر گردید
 خط بر آورده شوخ تر گردید

این مس قلب همچو زگرید شبه نیت با هنر گرید بندگیاش ششتر گرید عطیگرین و تازه تر گرید زیب دست و گلو سر گرید ای خوشا فخر تاج زر گرید	از گاهی گیمیا اثر است عیب خود هر که دید شرمی کرد هر قدر شاه بنده را بخت مغر جانم ز نجات گاه طره و کج سره و چایل گل در ادبگاه دست من بر	
	ناصر افیض اثر صفا نخل امید بار و رگرید	
مبارک است که فصل بهار می آید برای دیدن آن نگار می آید همین عمارت دل استوار می آید		شینه ایم که امروز یار می آید ازین زیاده و گرد و غبار می آید مکن عمارت که هست بی بنیاد

بر تو نعم که در غایت پیش باجت زالتفات و عنایت که میکند آن گل لو گفته که کنم بر سر تو جور و بخت	بنگساری مانگساری می آید بسچشم دشمن مانا رخا ر می آید مرا باین سخت اعتبار می آید
بیا و سعی در اعمال نیک کن نما ترا برود و جهان این بکار می آید	
از رخش شکرین قمر گردد هر قدر در حجاب میباشد هر قدر پاک میسرند بر سر سوی او هر قدر کند پروا از گنجایی که گیمیا اثر است هر کجا شمع دید پروا	از لب او خجل شکر گردد خوبی حسن بیشتر گردد تبع آتشوخ تیر تر گردد مرغ نطفاره تیر پر گردد بس قلم بود که زر گردد بی تکلف بگرد گردد

آدمیزاد نینر خر گردد	خسرو آد می اگر بش
بی تکلف بیان سر گردد	هر که با باریس رود راه
شبه غنیت پسو خر گردد	هر که آزاد می گیر از انت
هر کسی را که گوش کر گردد	از سخنها ی پوچ در من است
هر که در فکربال و پر گردد	قطع راه طلب از او نماید
سبزه در چشم نیشتر گردد	بی خطا و بسبزه گزینم
نخل امید بار و ر گردد	ابر لطفش اگر کند مدی
در چمن نخل یا ثمر گردد	تا شکوفه نشاندن
هسچو ما هر که در سفر گردد	لذت خواب و خوابیند
خجل از روی او مگر گردد	شب بر آید چو بر سر باش
مور دایم پیے شکر گردد	فوج خطبر لبش بهجوم آورد

از تصدق اگر چه پنهان است	هر بلالی که هست برگردد
سبز و خرم شکفته و شاد است	باغ از زیرش مطر گردد
جلوه یار و همسر پند	هر که او صاحب نظر گردد
رافت و عدل هر که پیشه کند	صاحب چتر و تاج زر گردد
گرم و سرد زمانه میداند	همچو ماهی که بحر برگردد
کشت و کار امید ماچو خوش است	سبزه فیض ابرتر گردد

صبح خیسری تو پیشه کن با صبر	
تا دعاهات با اثر گردد	

دل لعل تو مدعا دارد	خواهش حرف آشناداد
دل ناگشته است پگانه	جای در کوی آشناداد
هر سرسوی او را باید دل	یار ما موبوء ادا دارد

گل از آن پیش ما عزیز بود	بونی از یار آشنا دارد
بغلط دیده است جانب ما	التفاتی بسا کجا دارد
ریشک آئینه میتوان گفتن	صفحه روی و صفا دارد
ای رفوگر چه آید از دست	دل خون گشته چاکها دارد
من گذشته ام با طوارش	چه ادا یابی خوشنما دارد
تن عریان اهل فتنه و فغا	سکه از نقش بویا دارد
تا توانی بر حاجت او	تو هر کس که التجا دارد
نشود بقیه چون صبر یار شوینے گریز پیدا دارد	
هر کرا باغ نظر چیده دل دارد بود	دردش کی بوس دین گلزار بود
چون گشایم تماشای جهان دیده خویش	بی گل روی گلشن بنگه خار بود

چشم من منتظر دولت پیدار بود عاشق از سیر نگاه تو دل افکار بود این چه ظلم است که خور مایل اغیار بود خنده ما بش خنده سو فار بود تا نظر کار کند جلوه گر آن یا بود میتوان کرد چه پریان حشمت یا بود	خواب بشمیر کند از سر مرگان بزم حاجتی نیست بشمشیر کج ابرویت دل من مایل خود کرده و آن بی پروا شادی دهر بظاهر بود و باطن غم پیر بود عالم امکان ز تجلیاتش شب متناهی چه بجاست چراغ افروزی	
	پنجدی راسته دارد که بداند رحم بر حالت انشخص که همیشه بار بود	
این نخته را پیاپی بزبان می کنند پیوسته سینه لاله تان می کنند آنجا که سیر سرور و تو می کنند	آنجا که وصف حرف دیا تو می کنند آنجا که داغ عشق بدل جای داده اند کی چشم خود بطوبی جنت گشاده اند	

چون موی تابیده دو صدیچ خورده اند
 روشن چو مرسینه خود را نموده اند
 دارند سز عجیب از آن رو بسان ما
 دامن خویش برنگل این نیک طلقان
 از اشک سرخ دوا جگر سوز عاشقان
 آنجا که کفر عشق تو روزند پیچ ما
 تا پان خورده پرده زرخ باز کرده
 ترکان شوخ چشم بجاکیش قدتار
 آنجا که چشم غیرت شان باز گشته است
 جمعی که زخم تیر تو خوردند بر جگر
 از بسکه هست بنده نوازی شعار تو

آنجا که فکر موی میان تو می کنند
 آنجا که حفظ راز نهان تو می کنند
 کاین غمنا خیال ما تو می کنند
 از چهره باز نشان تو می کنند
 احوال از خویش عیان تو می کنند
 ز نار راز موی میان تو می کنند
 یا قوت از غلط بلبان تو می کنند
 اندیشه تیر و کمان تو می کنند
 نظاره بهار و خندان تو می کنند
 دل را پیر به پیش سن تو می کنند
 این بند با دعای بجان تو می کنند

آنها که غافل از دل چون کعبه گشته اند آنها که خاکساری کو س تو کرده اند تومی که شسته اند دهن از گلاب نای	دایم ملاش جان و مکان تو می کنند کی همسری چو ما بسکان تو می کنند وصف رخ گلاب نشان تو می کنند	
	ز نگین سخن بشان تو ناصر کجا بود صد غدیب وصف بشان تو می کنند	
سالکان گرم روان میباشند جلوه فرما بگلستان ای گل آن گروهی که نگویند سخن هر کجا سرور و رون رو نیست گنجایش حرفی اینجا صیقلی آینه خود کردند	همچو خورشید روان میباشند ببلدان دل نگران میباشند همچو گل پاک دهن میباشند قمریان بال زنان میباشند غنچه تنگ دهن میباشند اهل دل پاک روان میباشند	

عاشقان بال فشان میباشند	بسر شمع تو پروا نصفت
کی پی سود و یان میباشند	آن گروهی که زخو د بگذر شد
خاکساران جهان میباشند	یکیمانی که کند ز بر سر قلب
همه خونین کفنان میباشند	کشته تیغ تو ای شوخ چو گل
گلرخان سنگدلان میباشند	بگو ظاهر بکنم حالت دل
خوبرویان جهان میباشند	شوخ و پیاک و وفا دشمن و
در پس پرده نهان میباشند	اولیا از نظر ظاهرین
کشته تیغ زبان میباشند	و دیده ام نیز زبانان چن شمع
غنچه بسته دهان میباشند	از لبش کس نشینده حرفی
سوی خورشید و شان میباشند	عاشقان در صفت در پروا
پدلان دل نگران میباشند	اینقدر دیر چرا زود پیا

مطلب شیشه گران میباشند	می کشان با همه بی پروائی
محو آئینه رخان میباشند	طوطیانی که چو ما خاموشند
گوشه گیران جهان میباشند	آن گروهی که دل شان جمعیت
کی فکیر دگران میباشند	آن گروهی که ترا می طلبند
پسند از راه زمان میباشند	رحم و اینکه ز خود آزاوند
سرخرو باد کشان میباشند	زردی زنگسرخ و ز خشک
عاشقان نعل و زمان میباشند	لازم بحر بود جوش و خروش
عاشقان بی عکبران میباشند	از دم تیغ تو سر کی بچیند
مایل سیمبران میباشند	آن گروهی که ندیدند ترا
بر سر بادرون میباشند	آن کسانی که بسک رنجند
پادشاهان زمان میباشند	آن گروهی که باندک رنجند

بتمی خوا و از ایشان ناصر

فقر شاه نشان میباشند

چو یار ما ز رخ خود نقاب بکشاید

ز بس پیادگی روی او بگریشتم

بیان و هر وصال گل است که مطلب

که است تاب که پند بسوی چه او

شغای خویش اگر خواهش است باید کرد

گلی پیاده گنج و گلی سوار کجا

بجان و دل شده ام بنده و مطیع من

هزار دل بر کاشش روند قص کن

جواب آنقرل صایبست این جگر

جهان ز پرتو او سرسبز یاراید

بجای اشک چشم گلاب می آید

زنیش خار گریزی ترانی شاید

بچشم هر جاشاب آب می آید

لطیف حاذق شفق هر آنچه فرماید

که شان حسن سیرین هزار نفرماید

مرا هر آنچه بگوید هر آنچه فرماید

برای جلوه قد خویش را چو آید

که رشته مغز هر رشته رشته فرماید

	د بهت معنی پنهان شدن را میماند دولت پسته خندان شده را میماند	
قامت سر و فرمان شده را میماند چشم آینه حیران شده را میماند اشک من گوهر غلطان شده را میماند دودی از باد پریشان شده را میماند هزار بار بنیایان شده را میماند		یگانه شتی بلب جو و نظر می کردم ویده عاشق شید بتهامی رخت بسکه از یاد و درگوش تو گریان شده ام زلف شبرنگ تو از شانه زدن درسم ز صفا چهره زیبای تو دور زیر نقاب
	ناصرین نغز این صایب ^{ست} نین جگر دل من دانه بریان شده را میماند	
طلوع کوکب صبح بهار پیداشد ز زخم سیننه مالاله زار پیداشد		ز درچو آن بت آتش عذار پیداشد ز دوی تو تیغ و گشادی در گلستان

بید و دل عاشق جهان منور شد	غبار موکب آن شهسوار پیدا شد
ز بسکه حرقت وقت چو شمع سوخت لم	بجای اشک ز چشم شرپیدا شد
بکن تو آینه خویش صاف از رنگا	که نور حق ز دل بی غبار پیدا شد
ز بسکه گریه بی اختیار کردم من	زنوک هر شره ام آتشار پیدا شد
یکی هند از تمکین فرود و رخت	ترا بدیده ما اعتبار پیدا شد
بیا بجلوه سوار من در ناز بشو	که گل باغ سر شاخسار پیدا شد
دوش خویش گرفته است طبله عطار	فشانده طره و مشک تار پیدا شد
بهر کجا که بد شمع هست پروانه	بهر کجا که بود گل هنر پیدا شد
بهر کجا که بهاری بود خندان هست	چو گل سفر زمین کرد خار پیدا شد
بیا رسا غریبنا بزم عیش نشین	که ابراز طرف کو بهار پیدا شد
بیا و سرو قدی بسکه گریه کردم	ز آب دیده من چپار پیدا شد

ز فوج خطبوعنر و وقار پیداشد بسان کک که در کارزار پیداشد ز چشم آصف جم اقدار پیداشد	شکوه و غمت شایان بفرج میباشد برای قتل بن آدمی سیئه چشمی هر آنچه جام جهان بین بجم نمود با
ز دیدن بدنت سیر باغ نما کرد تو بند جاده کشادی جبار پیداشد	
دل از خیال تو پر مرد و الم نشود ز بار سنت احسان قدی که خم نشود کسی که نخب بر از فیض صبحدم نشود دو نیم هر دل نخی که چون قلم نشود بسان و درین بوستان علم نشود یقین بدن بدی گاه متهم نشود	ز فیض یادتو جانم ز بون غم نشود چون گل شکسته و از تیشه و تیر است جمال شاه مقصود را عیان بینند کجا بدر بود آشنایانم نهائش کسی که بگذرد از یاد خود باز آید از اتفاق بدن هر که نفرتی داد

هر آنچه گشت مقدر زیاد و کم نشود دل کسی که نبخش تو ترسم نشود	چرا تو شکوه ز روزی کنی که بی شبهه نخینه است که باید شکست از گش
جواب آنغزل صایبست این نام ای سر عشق تو دلتنگ ازین الم نشود	
صد جور می نماید ترک بخاندارد هرگز بخیر و صا شد دل بد عاندارد گاهی نگاه لطفی آن آشناندارد ما را خد از جهانان بگدم جاندارد آن شوخ بی مروت از ما چاندارد آزاد هر که باشد فکر قباندارد آن سنگدل ز ستمی رحمی مباندارد	افسوس نوگل مریوی وفا ندارد با جنت و نعمش کی باشد التفات ما را از ونگاه هی خواش بود و لیکن جان چن رود ز قالب قالب چکار پند بسوی هر کس از شوخی که داد دارستیم ما را عریان تنی لباس این ناله های شهادت حریف بی اثر ماند

دل نیست گل توان گفت گر باغبان باشد	آینه نیست خشتت گرا و صفا ندارد
پماری دل نا بگریزد از طربسبان	این درد عشق باشد فکر و اندازد
گر دل با نباشد دل چیست بچکار	ناکاره کاه باشد گر کبر باندازد
بتر ز میل سر می چوب عصا شناسد	نفعی بچشم اعمی چون تیغ تیزاندازد
پس جاست بودن کس در فکر آشیانه	بنیاد کون امکان رنگ بقا ندارد
گر جذبه رسائی نبود بر تو نبشین	ساکب براه ماند گر چمنها ندارد
باشد فیض بخشش نام آوری بعالم	چون بر خشک باشد هرگز سخا ندارد
هر که کند سواری خلقی کشد تیغش	آن ترک سچا با ترس خدا ندارد

کارنی است ناصر بانگ نوازا

آه دل حسرتیم چون چرا ندارد

سیاه رنگ و بوی چهره آن یار میا

بچشم بی سبب با گل درین گلزار میا

برای رنج ما آن یار با غیبار میسازد که میگوید که آن لدار با اغیار میسازد بخار کجی بگرد خاطر روشن شدن گردد دل از ما برده و افتاد آن کافر پی نهد ندانم از کجا این باد نهوشیده چشم او ز چواری مزاج نازکی دارد فدای من کجا با ما بسکیران رفیق را میگرد	برغم بطلان گل رفته با باز میسازد مزاج او بمن میسازد و بسیار میسازد کجا آینه خورشید باز نگار میسازد که از ما سیاه زلف خود زنا میسازد نگاهش مردم پوشش را میسازد که چشم نخباب یار را سپرد میسازد گران خوابی که او با سایه دیوار میسازد
دل من نامه بسوی تو چو نثار میگرد در فراق تو که در گریه شدم بر لب جو دل من جانی از آن نخچه دهن تا که شنید	سخن زلف چلیپای تو اولا میگرد چشم از اشک روان جلوه دریا میگرد خند ما بر دم جان بخش مسیحا میگرد

گر نبودی پیمان پای سرشک جگر
 جنت و حور و قصورش که بدل نموده
 شب که بازلف دراز تو دلم بجای بود
 شب که از ماه چمن آینه سیما شده
 آب زخم نمک پاشی لعل لب تو
 گر ببرز شاه از عشق بود میسپهر
 دل دیوانه ام آنروز که شده نور
 این چو پیکانی و شوخیست که طبعش دارد
 نقش دیوار شد از حسرت آنروسی
 در عوض صد گره از پیشین محکم مید
 غش نقطه پر کار شمردی گر حرم

حال پنهان دل زار که پید میکند
 دل از آنجمله وصال تو تمنا میکند
 اینهمه شکوه بهر تو چه بجا میکند
 بلبل مست چه اینهمه غوغا میکند
 محشر شور بر خنده میا میکند
 گفتگوی که بهم ساغر و مینا میکند
 چاک از دست خون من صحرای میکند
 خون من نخیست آن یک تماشا میکند
 جلوه در باغ چو آن قامت رعنا میکند
 گره از رشته کاری چون فلک میکند
 سیر و ستکده عالم دلها میکند

تا که در کوچه زلف تو رهی با صراف
دل خود شانه صفت چاکر صد جا

شورش از بوش عشقش گردلم پیدا کند	چشم من از گریه صبح دشت را دریا کند
هر دم از خون گرمی خم دل قیاب من	نوک شرکاز اسر شکیده خون بالا کند
از دل جان گشته ام معج استخوانی	بر قند خواب ز من آن بار استغنائی
پای بند حلقه زنجیر زلفش گشته است	چون دل یوانه من خواش صحر اکند
کوچه بند شهر چون باشد دل سودا من	هر که شد دیوانه شوق دامن صحر اکند
گر بنای ستم از جابر دینو و عجب	زور سیل گریه من کوه را بجا کند
وقت سیف قاطع است از خود برز	صوفی صافی کجا از پیشه من بردا کند
گردنم از شوق زخمش سرب بالا میکشد	بر قتل چون دست و تیغ را بالا کند
جانب معشوق رو روز نخست آورده	عاشق از چون بخود مشغول این دنیا کند

طوطیا ز ایدین خس را گویا کند	صافی رنگ رخسار و صفای آئینه
سرگرد عوی خوبی پیش آن بالا کند	آرد بر پایش نهد از شپس و خود فاخته
گر شمار خود دورنگی چون گل عفا کند	آن گل گلزار پمباکی و شوخی را رواست
شور صد محشر دل از جوش و فغان پیدا کند	بسکه آن پسر دهن پاشید بر رخسار مشک
گرچه آه من اثرها در دل خارا کند	سنگ دل حمی بحال نرا من هرگز نکند
گر نگاه التفاتی سوی این بشید کند	از مروت دور نبود در طریقی دوستی
نا لهما از حجب هر کس در دل شها کند	باز گرد و بر رخ او باب فیض صبح وصل

زود میگردد و بطلبهای اقصی کامیاب
هر که چون نای صرگدانی از درد دلها کند

از آن خوشست که زردا سپر سپر بخشند	ترا اگر رخ زردی بسان زرد بخشند
بزار بار از آن به که بحب و فخر بخشند	بهر کسی که لب خشک و چشمت تر بخشند

بنان هم سفران چسب احتیاجش نیست	بهر کسی که ز دل توشه سفر نبخشد
ترا که بال و پری نیست هیچ غم نخوری	ز آفتاب به سر درو بال و پری نبخشد
چه چیز حاصل او غیبه سرگراینها	بسان شمع بهر کس که تاج زر نبخشد
بر سر زرگریان بجز همچو صند	که تا ز ابر کرم پرورت گداز نبخشد
ز عاشقان بجز سوزمیتوان گفتن	بهر که لاله صفت داغ بر جگر نبخشد
به بند چشم تماشا ز بوستان جهان	که به دیدن رویش ترا نظر نبخشد
چه کار آیدم این آتشین کافیه	اگر ز باغ مرا نخسل با ثمر نبخشد
چو چشم بر تو پیدار باش خواب مکن	که نور دولت از دولت سحر نبخشد

بر سر زرگریان فکر چون نما
بود ز ابر کرم نظم چون گداز نبخشد

دل که از عمل یاری گوید	سخن آبدار مینگوید
------------------------	-------------------

	رنگ اواز بهار میگوید نغمهای ملا میگوید دل از لاله زار میگوید هر چه هست آشکار میگوید چشم از انتظار میگوید زر کامل عیار میگوید روی اواز بهار میگوید		چهره اوست شک گلشن تا راه دل حسین من واع شد بیکه زتش عشقش دل آینه ایست بی رنگا همچو آینه روز و شب بازا تا که من خستم شدم خالی هست از بیکه رشک باغ ام	
		ایضاً		
	دل خود را فکار میسازد سخن آبدار میسازد هر دو باز گنجبار میسازد		هر که بازلف یار میسازد لعل سیراب او که گفارد زلف شهرنگ و خال هندویش	

یکه آن سینه سوار میسازد	طفل و شوخ و حسین و موزونست
چشم من با خنجر میسازد	جلوه نگاه کسی است روی زمین
زر کائنات عیار میسازد	خاکساری پس وجود ترا
کار ما کردگار میسازد	هیچ از دست ما نمی آید
دامن با خنجر میسازد	جانه نیست ماکه آزادیم
چمن لاله زار میسازد	صفحه سینه داغهای جوان
حال دل آشکار میسازد	چشم غمناک این چه پند رودست
آب را نوحه میسازد	از چه زهست تیره و ناصفاست
کبک با کوهسار میسازد	جلوه فرما که سبز و خنراست
گوهر شاهوار میسازد	دین پاک قطره آبی را

ایضا

بلو دهنش همه جا پیا شد
 چه بد ریایه صحرایه شهر و چه بکوه
 تشنه لب بودم و از حرف تو سیراب شدم
 باش پدر سحرگاه و محنت اغفلت
 ره بسر منزل مقصود بردی شبهه
 پاک از زنگ کدورت دل او میگردد
 هر کجا یار رود در پی او میگردد
 بهتر آنست که از دور تماشا کنی
 در طلبکاری معشوق بود عاشق
 زود بر باد رود سپهر حجاب پیغمبر
 دلش آینه اندیشه نمیگردد

نیست معلوم که آن یار کجا پیا شد
 لطف او شامل ما در همه جا پیا شد
 در دهان تو کرات بقا پیا شد
 ناله وقت سحر عقد گشا پیا شد
 هر که در راه پی راهنمایا شد
 هر که از در زبان نام خدا پیا شد
 در بر من دل دیوانه کجا پیا شد
 صورت اهل جهان ورنه پیا شد
 کاه را روی نما کاه را پیا شد
 سر هر کس که پراز حرص و هوا پیا شد
 هر که در صحبت ارباب صفا پیا شد

زده تیر نگاه و دل مایل تست
 شکوه از گردش افلاک بناید کرد
 هم بجائی برسد عقل ز جذب عشقش
 هیچ از راه زمان نیست با نقصانی
 شکوه ازینک و بد خلق نذر و گز
 نیست بر هر حبیبینان نظر لطف را
 نوچه جوی دل گم گشته مارای عقل
 میسوح آینه براه تو بود چشم باز
 اگر رخ خویش ز مآقی چون نقش نگین
 ای طبیب اینمه سعی تو پی ما بحث است
 دل با صراثر فیض ز صایب دارد

صید زخمی تو بین و بقنا پیاشد
 هر چه بر کس رود از حکم خدا پیاشد
 کور را راهنما چوب عصا پیاشد
 هر که راه نما لطف خدا پیاشد
 هر که او تابع تسم و رضا پیاشد
 چشم من جانب آن با دعا پیاشد
 دل ما در خم آن زلف دوام پیاشد
 مژده و بودن من دست دعا پیاشد
 یاد او شام و سحر در دل ما پیاشد
 و در عشاق گریزان دوام پیاشد
 نفس سخت گان عقد که کشا پیاشد

او نیندزم چرا شوق گلستان میکند
روی و نقش جلوه نیرین ریحان میکند

در نگاه ماست او هر جا که جوان میکند
سیل پر زور بهاران خانه ویران میکند
خویش را چون دیده آئینه حیران میکند
آن گمان بر و چه تیرنی شرکان میکند
خنجه در گلشن چشم کار پیکان میکند
خند ما بر گریه ای ابرویان میکند
رخسار نقش خیال کار ایمان میکند
بجده پیش ابروش گبر و سلمان میکند
جو را خان گرچه یوسف را برندان میکند

مینک صافی سرستان درین افتادوست
اشک خنین هستی ما را ز پای افکندوست
هر کرا قد نظر بر چه پیره زیبای تو
دل و نیم از جلوه شمشیر نازش گشته است
چون گشایم دیده بی روش درین نساست
چشم احسان بارین ز بس گهر پاشیده است
چاکمه از انساکم از صدا جان شانه زد
گر بر آید بچایب از پرده این تجلی حسن
فضل حق در پرده سامان بنیر نریخته

بوی الفت شد نصیب ما زایام فرام
 عقد دل و اند هرگز زاده سر باد
 گریام از دیده من جوش طوفان میکند
 جلوه رنگین او دارد بهار باغ خلد
 توتیای دیده خورشید گرد و گرد او
 شانه سان صید پایت بایدش اول نم
 هرگز باشد حسون کاملی مانند ما
 تازه خاکی مزرع امید اگر در گریه باش
 شعل شبها بودی طلب در کار نیست
 خون من یک نیره بالا میسر و درین
 تا که دیوان بهار فانی صایب دیده ست

مشک خالص خون دل اسوز بجران میکند
 موج بادی چون نگلشن غنچه خندان میکند
 قامت غمائی و با جلوه سامان میکند
 از تماشايش نگا هم گلستان میکند
 هر که چون باخوش را با خاک یکسان میکند
 هر که شوق کوچه زلف پریشان میکند
 خواهش طل گر از رنگ طفلان میکند
 کشت زان خلق را سر سبز باران میکند
 سینه را کس بداغ او چرخان میکند
 از سر پل بگذرد آبی که طیفان میکند
 طبع ناصر سیر گلشنهای ایران میکند

حسن تو اگر جلوه اظهار نماید

هر لحظه برنگد اگر اظهار نماید

رویت ز صفا صبح بانوار نماید

دل را تو بکن صاف که انوار نماید

آنروز چو عید است که دلدار نماید

این سحر زخم زکجا یاد گرفت

گر راست شود بگر خجسته

هر که که خرامان شود آن قیامت غنا

جوش گل و لاله از بس در چمن

شیرین شوان یافت اگر تلخ بنا شد

زلفت رسیما چو شب تاب نماید

آئینه بازنگ چه دیدار نماید

آن شب شب قدر است که دیدار نماید

چشم تو گهی مست و گهی هشیار نماید

میترس از آن مار که هموار نماید

در دیده ماحب جلوه بکند از نماید

چون ستم گل زخه بدیوار نماید

انوار چراغان شب تاب نماید

ایضاً

آن میخادم بلطف بوسه مارازنده کرد	تازه جانی داد و مار از زنده پانیده کرد
در دیار حسن او را پادشاهی میسند	التغالی کرد و مار از دل و جان بنده کرد
گشمتش بکشای ی گل آن لب چون غنچه را	سوی من دید و ز روی و الفت خنده کرد
بود زیبا قیامت ز پهای او پر شمع من	دست افشان جلوه گردیده و زینبند کرد
بی نقاب آمد برون از خانه تا آن مست	از فروغ روی تابان ماه را شرمند کرد
در کنار آمد تبسم کرد و دید و بود او	آنچه می بایست از لطف و کرم پانیده کرد
قامت بالا بلندش تا که گرم جلوه شد	سرور از رتبه بالا شسرا فخرند کرد
دانه شوخ سپندم شد بختن آشنا	تاز جوشش شادی چیره را تابند کرد

ناصر آمد بر سر بامم بسیر ماهیتا

الکوب بخت مرا آن ماه رو فرخنده کرد

فخر صمد بال جاهلیت خدایند

سایه اش را سر من بال حامیند

رهبر طوف حرم حرمی گردیده است گلزار فخر و مهابات با فدا کیست ما سپردیم غماز کلف قدرت او هر که تسلیم و رضا شود خود خست میتوان یافت جوان گشت اینجا خطا بر آوردی و افروخت محبت دل	رهبر راول من قبله نماید نامه اش را سر من بال هما میداند می برد هر طر فی انهما میداند میرسد هر چه با و هر و نماید هر روز و چو کسی حسن و نماید سبزه خط را مهر گیر نماید
ناصر از جانب مصایب میگوید انقدر رشوق تو دارم که خدایند	
یاد باد آن باغ و بستان یاد باد مستحی چشم تو میگوید مباد ناله های زار میگوید	نغمه های غنای لبان یاد باد مایه های باده نوشان یاد باد نغمه در دست زان یاد باد

پوفانی ز رواج دیگر است خوشبیرنی وصل او مکن تاشو نظاره سبیل رو نشاء پر زور جام چشم او جلوه برق است هسکام بها گر عزیز مصر گشتی ای عزیز از ورق گردانی گلهای باغ	دوستی این دوستداران باد تلخی ایام هم حسان یاد باد طره زلف پریشان یاد باد میگساران میگساران یاد باد گشته شد امی گلخندان یاد باد محنت تار یک زندان یاد باد پوفایهای خجیان یاد باد
خوش بود ناصر اوان غنچه جاده آشنایهای یاران یاد باد	
از سر شک لاله گون از درون پرو قباد صد خجالت میکشد از پاخی دطا و سوار	صد دروغ از دست این غماز دروغ قباد قامت سروسبی در باغ اگر موزون قباد

توتیا آسا بخارش را چشم خود کشید	دیدد فرهاد تا جبر بسو گلگون قباد
کی کند دفع مالش نشاء پر زور می	هر که ا دل از غم دوری و محزون قباد
نیست در صحرانور و بیحای جای سخن	هر که شد دیوای طبعش مایل با مومن قباد
مشکل این باشد که اقی بر زمین طاق ل	نیست باکی گر کسی از بام نگرود قباد
در پیا بان خون هم چشم لیلی بو ده است	جانب آهوازان لطف سارده مجنون قباد
رشته نظاره شد موج شراب لعل فام	تا که چشم من آن لعل لب میگون قباد

از زمین تا آسمان فرقت ناصر در نظر
تا کجا بالایش از سر و سبزه خون قباد

یکدمین هر کس که در بستان امکان بخندد	سر بر سر اوراق جمعیت چو کلک کند کرد
فیض جاری از برای خوشتن آماده است	چشم را هر کس ز گریه چشمه زاینده کرد
از دعوت هر که باشد پیش پای میخورد	سر و اساقش توان دیدن که سر افکند

شد و قافاست بر ضعف و ناتوانیهای	موسم پیری کمان سخت را آینه کرد
چون نقاب از پیش رو بردا آن خورشید را بر جبین از خود ماصرد دل شسته کرد	
کسی که سینه خود پاک از آرزو سازد کسی که دیده خود محور روی او سازد بر آنکه و مبدم از آشک خود و ضوئش اگر چه ساختگی نیست عشق را لیکن چون غنچه باز کند لب دگر نمی بندد مرو ز جای به تندی و با فلک می ساز برای قافاست ما جامه یکتی زیست هر آنکه از مشک و تار کاری نیست	چون غنچه بندد بهین را ز گفتگو سازد چرا چون بلبس گلشن برنگ و بسازد چه لازمست که بآب بحر و بسازد هر آنچه ساخت یقین دان که بحر و بسازد کجا بچاک دل عاشقان ز فو سازد ببین که باد و پر زور باکد و بسازد دور و ست آنکه بخود جامه دو تو سازد شام جان آتشی زلف مشکو سازد

تعب بدمن دارد سگان ندارد کما	چه سان بجای غریبان تنی ز نو سنا
بد و بد بار که خاص بار صحرای که عرض مطلب خود با تو روبرو سازد	
امروزی ریشنه بستان نمیرسد شد عمر پاکه قصه زلفش پان مات این از کجا که جانب ما پند از حیا در خاطر کریم شما دست نمائده است با آب و تاب پیچو گداز گزیده است دامان سخی از کف خود دیندیم خون شد پاد آن لب میگون دل مرا گر بگری بدیده دیوانگان عشق	تا خون دل ز دیده بدامان نمیرسد شبهای حیرت هیچ پایان نمیرسد هرگز نخواه او سر مرگان نمیرسد آبی برای تاک زینسان نمیرسد هرگز سخن بگویش سخندان نمیرسد گردست ما بدامن جانان نمیرسد چون سستی بلبل خدشان نمیرسد فرد پس هم بصحن سپایان نمیرسد

من دید و ام سرسبز باغ بهشت
 تا سایه سعادت زلف تو بر سر است
 امروز در زمانه مروت نمانده است
 در نصف ره شکست مگر پاسبان را
 افسوس نجات خوش پیر این سنیر
 باشد که ام شب که ز بی تابانی فراق
 پیوه ریخ می کشد از بحر طلیب
 خون دل شکسته ما را نمی خورد
 ما گرد باد دامن صحرائی هستیم
 در حلقه های خویش چه جای داده است
 هر نشانه که هست بود در پیش خمار

یک میوه اش بسبب زخمان نمیرسد
 اشفتگی بخاطر مستان نمیرسد
 دست کسی بدوشش تکیان نمیرسد
 بوی گلی ببا ز گلستان نمیرسد
 از کاروان مصر بکفان نمیرسد
 آه درون سینه بکیوان نمیرسد
 این در دلی دواست بدرمان نمیرسد
 هر ساغری آن لب خندان نمیرسد
 زین روست کار ما که بسامان نمیرسد
 زلفش اگر بداد سیران نمیرسد
 کیفیتش نشانه ایمان نمیرسد

ناصر چو شانه تخت جگر چاک چاک کن
زلف نمون بدست کس آسان نیرسد

چشم پدربارک باشد	دل همیشماربارک باشد
لطف گشماربارک باشد	حسن کرداربارک باشد
عید پهلوانی نوروز رسد	صوت فرما ربارک باشد
آمد آن یار و بمن میگویی	در و دیواربارک باشد
صف ترکان و طرف می آید	آن سپه داربارک باشد
سیدهی باد و بجانان خور	تو این کاربارک باشد
خاطر زلف تو ما راست غیز	کفر و زماربارک باشد
حال او بهره و نغمش ما را	همه و ما ربارک باشد
کسب اخلاق نباید چو کسی	حسن اطواربارک باشد

دل دیوانه و ما و سودا
 دیده از نورش پستیابی دل
 ما و دارستگی و عیانی
 ساحری کردن بدون دل
 یار از صحبت اغیار امروز
 دارد آن سبزه گلگونم
 نغمه آساز خندان نیست
 ساقی بشو و خنک و مطرب
 دولت وصل ترا اگر دیده است
 بسر مهر و مروت آمد
 دهن تنگ کسی از گشای

سیر باز ارمبارک باشد
 شد شمر بار مبارک باشد
 دامن رخسار مبارک باشد
 نرگس یار مبارک باشد
 گشت پزار مبارک باشد
 جامه گلزار مبارک باشد
 بیجا دار مبارک باشد
 جام سحرش مبارک باشد
 دل طلبکار مبارک باشد
 آن جفاکار مبارک باشد
 شد گهر بار مبارک باشد

مایل صید دلم افتاده است
 نقش بر لوح دلم گردیده است
 گشت برخاتم دل نقش پذیر
 زلف خوشبوی کسی می نبرد
 دلم آویخت بتار نقش
 مرهم زخم بدپشم شده است
 یار از صحبت نایل مرؤ
 کرد آن ترک جفا پیشه ما
 حسش آورد مرا از سرنو
 پتو عیسی سفر عالم قد پس
 چشم محبوب تو در دور خطت

چشم تیار مبارک باشد
 صورت یار مبارک باشد
 نام دلدار مبارک باشد
 مشک تاتار مبارک باشد
 گهر و تار مبارک باشد
 خط زنگار مبارک باشد
 میکند عار مبارک باشد
 ترک آزار مبارک باشد
 بر سر کار مبارک باشد
 هر سببجبار مبارک باشد
 گشت پرکار مبارک باشد

آتش حسن کسی شعله کیشد	بجنس و خار مبارک باشد
تا نگردد بسویم آن شوخ	شد دل از کار مبارک باشد
طوطیان چمن معنی را	شده و منتقار مبارک باشد
جنس سودای ترا حجام	بسر این بار مبارک باشد
کرد و ترطیب و مانع پوش	لطف عطار مبارک باشد
چشم ما کرد و مشور آناه	در شب تار مبارک باشد
صبح امید وصالش نما	
بتو بسیار مبارک باشد	
سیر گلزار مبارک باشد	وصل دلدار مبارک باشد
شده آینه دل از مهر خوش	رفت زنگار مبارک باشد
بتو ای دیده دیدار طلب	دیدن بار مبارک باشد

بر سر بسوخته ناز آمده آن
 آمد آن غنچه لب رنگین حرف
 گشت کاشانه دل روشن از این
 بنوا آمده رگهای تنم
 کارگر شد بدش ناله ما
 آن سیه چشم پر پرشش آمد
 بر سرش گوهر یکتای دلم
 سوغم ابرو بهار و لب جو
 سایه زلف کسی بر سرم است
 جلوه گر شو بتو ای کجای
 مهر زین دل منور مرا

پر و رفتار مبارک باشد
 سرگشته ر مبارک باشد
 شمع رخسار مبارک باشد
 نغمه و تار مبارک باشد
 اثر کار مبارک باشد
 دل بهار مبارک باشد
 بهر اشیاء مبارک باشد
 گل و گلزار مبارک باشد
 این شب تار مبارک باشد
 سیر کسار مبارک باشد
 جامه زر تار مبارک باشد

صورت و سیرت تو هر دو خوش است	حسن الطوار مبارک باشد
زلف او سلسله جهان گردد	این بد و گار مبارک باشد
نجم بخش آسم و باد و رسید	پیر خمار مبارک باشد
موسم ابر توان می نوشید	اوست غفار مبارک باشد
یاد او هست قرین دل ما	بدل این یار مبارک باشد
دل دانا می مرا پس صدف	حفظ اسرار مبارک باشد
محو آینه رخ گشت چو دل	حسن کردار مبارک باشد
بتو ای قمری گلزار و فنا	سرو جو بار مبارک باشد
تاج زرین بتو می میر سنر	سرود ستار مبارک باشد
بتو ای غنچه باغ خوپه	حسن کھار مبارک باشد
شده از بوش تبسم چون گل	غنچه یار مبارک باشد

صبح انوار مبارک باشد	شکر کن موی چو گردید سفید
باغ اشعار مبارک باشد	ببل طبع سخن پرور
حسن اظهار مبارک باشد	پرستی میکند آن غنچه دهن
گل نچار مبارک باشد	بخاری بخار است لگا
مست و هیار مبارک باشد	بهمجا بانه برون تاشه است
طرز رفتار مبارک باشد	قد آن پیروسی رخا
این سروکار مبارک باشد	پنجه ما و سر زلف کسی
نشا و سرشار مبارک باشد	ساعه چشم کسی در دور است
دید و خوبنا مبارک باشد	شد ز جوش دل خون کشیدن
رندی خوار مبارک باشد	پیر میخانه صلا یی دد داد
تا بسوفا مبارک باشد	غرق شد ناوک و در دل کن

قتل کنها ر مبارک باشد	اصف عهد سلیمان فررا
باریابی بجز پیش ناصر	
بتو هر بار مبارک باشد	
فخر نمی که تو صاحب کلاه خواهی شد چو ما بدست خون صرف آ خواهی شد ز با جرم چو که گناه خواهی شد یقین شناس که پاک از گناه خواهی شد که تو ز خشکی تن چون گیاه خواهی شد اگر برای کسی خار راه خواهی شد تو نیز همچو قلم روی سیاه خواهی شد به دردی که روی بی سپاه خواهی شد	اگر ز غدر برادر بچپا خواهی شد اگر تو مایل آتش گناه خواهی شد مکن بخشش حق نا امیدئی تو اگر اگر تو بصادق کنی صدق ایدل بوصل کلاه با آن زمان شوی متنا هزار خار مکافات میخند بکفت بسیار نیک و بد خلق بر زبان بگز خدا نکرده ز دریای دل شوی مردود

دری فیض برویت کجا گشاده شود	اگر تو خیر از صبحگاه خواهی شد
برنگ عاریتی نازها مکن ای گل	درین دو هفته بگلشن تبا خواهی شد

بکن گدنی درهای دل لعل ناز
اکزین گدنی خود پادشاه خواهی شد

تا که آه و ناله بر عالم بالا نشد	جلوه قرماد نظر آن قامت رخا نشد
عقد از ناخن تدیس هرگز و نشد	موتقدیرش دل دانا می پاشد
تا نصارت بخش خشم آن سهی بالا نشد	باعث ترطیب مغزم سبز دینا نشد
بشکند هر غنچه کز شاخ گل افتاد و نشد	دل جبار از لعل تا گردید هرگز و نشد
بردارد ناله از دیده گریان ما	تا فلک پرواز کرد و چو خشم ما نشد
دور فراقش ناله کردم بیاد روی او	طوطیم گویا شد و آینه پیدا نشد
صنم دل فرد باطل میشود روز خسا	بد آهی گر پادشاه متشانشد

کس گرفتار کند حلقه کامل مباد نشا پرور کی بود آندل که دار و خا بود از فیض سرشک دیده گریان ما دین دنیا را به پیش چشم من گرداند برق شد شرمند از برگ گنا چشم من یک قدم از ضعف گردیدن نمی آید		عالمی بر باد رفت و عهد دل و ا دانه انگور نارس در خور صبا نشد گر دبادی گر بلند از دامن صحرا نشد بختی در خاطر مزار فیض استغنا نشد کوه نمکین مرا از سیل ما پیا نشد تا عصا در دست من از گردن من نشد
	بر رخ ناصر مگر دو در می هرگز نشد هر که از بهر گدائی بر در دلها نشد	
رومی و آفتاب را ماند چهره نازش ز گل خوشبو بنواهای عشق و مسا را		زلف و پیچ و تاب را ماند عرق او گلآب را ماند تا آهیم و باب را ماند

اشک چشم گم کباب را ماند	گریها کرده ام بیاد گلی
دل گرم کباب را ماند	تقوان یافت از پیدن دل
چادر ماهتاب را ماند	خیمه نور بخش آصف جا
دست فیض سحاب را ماند	دل او بگریه پیکر ان کرم
ورق آفتاب را ماند	صنعه چهره منور او
نقطه اشخاب را ماند	حال خسار صنف رخ او
کارهای ثواب را ماند	شفقت و لطف و مهر دل او
بی تکلف شرب را ماند	نشاه بخش است حرف تن او
نشاه بخش است ناصر او	
نخن او شراب را ماند	
هنوز آن طفل باز گوش رنجید	بهم با عاشق خود گرم جوشیدن

بسر از دست نازک پهنه چیدن نمید ز طفلیها ننگه در دیدن دیدن نمید ز لعل خوشگوارش لب بر چیدن نمید تماشا دیدن گلزار و گلچیدن نمید ولی آن طفل باز گویا شنجیدن نمید که رنج نمودن جامه پوشیدن نمید	باز چیدن نمید باز چیدن نمید باز چیدن نمید باز چیدن نمید باز چیدن نمید باز چیدن نمید	بقادر کند بند قبا بستن نداند او بلاگردان او گرم بسوی عاشق صفا بخوابم بوسه هر که بگوید اینج میگوئی سوارانی بر سو مید و دمیپند انداخته ز گل دارد دراز و می بدست خویش از پا هنوز از بهر آرایش بود مشاطه در کا
	گلی شکفته ناصر از گلستان جمال او برنگ غنچه سر بسته خندیدن نمید	
قد راینه مایه سمران میدانند لذت زخم تو را بی جگران میدانند قیمت لعل تو خونین جگران میدانند		قیمت گوهر ما خوش نظران میدانند آب تنغ تو به باختر دل می نوشند بسکه صد خون دل خویش غلغله دارند

حال خونین جگر آن لاله رخسار ^{میدانند} شاه باده کجا شیشه گران ^{میدانند} نور دیدار تو را دیده و ران ^{میدانند} بلب لاله را بچمن نوحه گران ^{میدانند} این کمالیست که کاس نظران ^{میدانند}	حسن با عشق ز بس الفت ذاتی دارد باغبان نجیب از حسن دل فروز گل دارد پر تو مهر کجا دیده فحاش کجا آن گروهی که زدند از جسد افتادند قیمت نقد دل با شناسد هر کس
جوهری قیمت جوهر بشناسد ^{صاحب} قیمت حرف تو روشن گمان ^{میدانند}	
می سجد از لعاش سمانه چنین باید در خلوت آتش همخانه چنین باید آتش جد از بالمر پونه چنین باید بشهای جدی نه انسانه چنین باید	جان تازه کند فرشب جانانه چنین باید یک سحله خیال او از دل نبرد پرو منت نکشد داغم از شمع درین فصل با حرف سر نفس کار است دل مار

بیرزد گم شده است از شاوحن و دل مشکیت کردم پذیر و محمد اش درد من دل باشد گاهی گذریش دبوش بود ایم خون درد گم از عشقش مکتوب فرستم من سودی نبودش از گردش چشم او مست همه عالم سر نشانم من از پاچه خبر دارم	آن باد لمسه را پیمانه چنین باید در حلقه گوش تو در وانه چنین باید آن آهوی وحشی را ویرانه چنین باید خمنه چنین باید میخانه چنین باید نام شناسد و پیکانه چنین باید پیمانه چنین باید پیمانه چنین باید من بخیر از خوشم دیوانه چنین باید
کردیم نهان مهرش اندر دل خود آن گنج گرامی را ویرانه چنین باید	
نه اینکه بی تو دل از شیم من چو آب چکید ز تاب باده برآمد چو از جاب رخت	ز افشار تو از دیده رنگ خواب چکید عرق خیره زین آفتاب چکید

ز بسکه گریه پا و گل رخی کردم که است طاقت نظاره روبرو کردن کجا ست قطره اسکی بحشم خستگان بگو که رطل گران تا کجا زدی ایشوخ ز بسکه کرده هوا کسب نشاء انگوش نگو که خون زرگ مرده بر نمی آید بمن حلاوت آب حیات می بخشید چگونه باده کشم پیو در شب هفتاب	بجای اشک ز شرکان مین گلاب چکید زیر تو رخس از چشم مرآب چکید که آب تاکه بود قطره آب چکید که از رخ تو بجای عرق شراب چکید شراب ناب ز چشم تر سحاب چکید که خون نغمه تر از زک رباب چکید اگر چه زهر از آن تیغ با عتاب چکید نمک بسا غم از چشم ما عتاب چکید
بود بگردن او خون میکشان نا عجب بدر گز از تیغ او شربت	
دیده از نور جمال تو منور گردید	شکر نه که با وصل میسر گردید

چشم از پرتو روی تو منور گردید سیر مهتاب ز حد کرد فرون شوق وصال دیدن روی تو آورد مرا بر گفتار هرگز اخشت بود زیر سرش کجا بخت آتش حسن جهان سوز تو شعله کشید هر قدر تلخی حبه بران تو نوشیدم فارغ از سیر و تماشای گل و گلزار است	درم از نکمت زلف تو معطر گردید ماه بر آتش من دامن دیگر گردید طوطی از آینه پیداست سخنور گردید باعث خواب گران بر می شبر گردید آتش روانه دل سوخت که افکند گردید خواهش شربت وصل تو فرون گردید هرگز دیدن روی تو میسر گردید
شادی از وصل و غم از هجر ندارد صورتش در دل هر کس که مصور گردید	
که ام بوسه از آن لبس و نوا زنبود گهی که بشوید و سپسم نیاز و ناز نبود	که ام دیدن چشمش کرشمه ساز نبود میان عاشق و معشوق آسما زنبود

مرا ز قعه او در سرتق شد معلوم برار صحبت من ز ابل روزگار نشد بزم شب که قد ناکش خرامی داشت یقین شناس که پیش گاه سربازان	بشی چو لعل سیه کار او در زبده بجرم اینکه مرا جسم مانه ساز نبود باغ جلوه سروی چنین بنابر بود سری که دارندیده است سرفراز بود
	هر آنچه بود بدل گشت ز زبان از آنکه خاطر نامر بهانه ساز بود
هر که را منفر خسر دچینه سودانشود پیسمو آینه دلت تا که مصفا نشود اشک پابند چو غمچسب نکرده مار چمن طوطی گویا شود گزیده هر که با کج دل خویش عمار ساخته است	سرا و کاسه پرتشاه صبا نشود جلوه گیر تو آن چسب ز پاشود بحر اسوج بین سلسله پاشود تا که دل خود آن آینه سیما نشود دیده اش محبت تماشا بچمن و انشود

کور را ستر کشیدن ندید فایده
 لایق آنکه شود سوخته از آتش برقی
 پیغمبر هر که قناده است ز پاس انفاس
 گرچه هر تلخ باز دبر و آریام
 تا نباشد نگدست کسی مد نظر
 کز وفائی نهند وعده شب راجع
 دلم از غلبش موج سخنش و اگر دید
 هر که چون مهر مجسمه نه بر آید از خود
 آهواز فرط خجالت پیا بان
 قدر او پست تر از خاک سیه می ماند
 میل در خاطر آزاده ندارد دخی

دیده کور تعین است که پنا نشود
 نوک بر خار که در آبله پنا نشود
 هیچ غواص روان در دل دریا نشود
 حرف تلخ است شرابی که گوارا نشود
 دل ماست ز کیفیت صبا نشود
 وعده اش نیست که سر نهاده فردا نشود
 تانسی می وزد غنچه گل و انشود
 بدم و بمنفس و یار یسما نشود
 طرف چشم کسی نگرش شهلا نشود
 هر که از عجب گدازی درد لهما نشود
 دل وارسته طلبکار تمنا نشود

بج عاقل نغمه میل پستی هرگز هرگز است دلی زنده بعشق آید نگشایم تماشای بهی سپر و نظر دل ز ما برده ای شوخ نگهبانی کن	دل دانا بسلطه مایل دنیا نشود دل که پیر مرده بود و اله و شیدا نشود جلوه گر تا بچمن آن قدر رخا نشود گر قند این گهر از دست تو پدید نشود
ناصرین غزل صایب گیسو خون دل نیست شربتی که گوارا نشود	
دل که سوز زلف او مکتوب انشا کرده بود کو بکن در پیشون کاری که بر پا کرده بود آنکه چون مابست از گلشن گنج خویش را از زمین تا آسمان یک زر گستان جلوه داشت دست بر در جنان یک قلم تاراج کرد	سطرهای پیچ و تاب خویش املا کرده بود آنچه بود از این حکم کارفرما کرده بود در چمن گلهای من را تماشا کرده بود تا نگاهی سوسو ناخپشم شهلا کرده بود عاشق چهارده بر جنسی میا کرده بود

قیمت و قدر بهار حسن او دانسته است بود و صف چهره گلگونک او با عیند لب برگهای بنفشه طوطی گویا شده است تیغ غیرت عاقبت او را بروی خاک زد شوهرش را خجل بنسکه عشاق کرد که بود نامی بذیل امن او کی شست تا قماش حسن او را دید پیش شکست	هر که سیر باغ را از چشم فیا کرده بود طبع من در بوستان شغلی که پیدا کرده بود تا که غم سیر آن آینه سیاه کرده بود هر که در محفل سری چون شمع بالا کرده بود هر کجا طوطا زلف خویش را واکر کرده بود منت پشما که بر یوسف زلیخا کرده بود هر خسری که در بازار سودا کرده بود
آنکه توانست لنگر گشت او را بیج کوه سیل اشک ماست ناصر و بد ریاکر بود	
ناز خاوی تر آغیز پیدا کرده اند نیست بجا حلقه های لف گیرای کسی	ناله زار مرا تا شیر پیدا کرده اند این دل دیوانه را زانچ پیدا کرده اند

همچو طایوس از پر پرواز خود دیوانگان نیست چمنی پریشان گشتن زلف کسی شوخ چشمان از نگاه بی صید و کهنه چیره دستی در عمارت پید لا تراشما	از جوم داغها زخم پدید آورده اند از برای خواب ما تعمیر پدید آورده اند پیر و مرگان از برای تیر پدید آورده اند از شکستهای دل تعمیر پدید آورده اند
اهل عصیان تا که ما صبرش آید حرفها از جملت تعمیر پدید آورده اند	
تا که طرف کلاه می شکند گیر شستم و قدر ما شکست تا که بجا سنگدل بود افشوخ صف مرگان کشیده چشم کسی دل من شوق میکند به بها	سفر و رماه می شکند خشک گردد چو کاه می شکند دل ما پیکند می شکند شکری از نگاه می شکند تو به را گاه گاه می شکند

	در دلم تیره می شکند		در فراق کسی دل شبها	
	روی تابنده کسی نما			
	رونق و قدر ماه می شکند			
	برای او دو عالم آفریدند		طغیان عشق آدم آفریدند	
	نیاز و نیاز تو ام آفریدند		جدلی نیست در مشوق عشق	
	درین گلزار بهدم آفریدند		مرا و بلبل آتش نفس را	
	بنای عشق محکم آفریدند		بکوش نیست ره سیل فزار	
	ترا چون صبح بنم آفریدند		ز شام غم محبت گشت عاشق	
	مرا بالاله همدم آفریدند		دلی دارم پس پا داغ است	
	بین محراب را هم آفریدند		تو اضع پیشه کن سجد و گری	
	از آن دلهای بنم آفریدند		منده غمهای عالم جمع کرد	

ز زنگاری خط یسین خدا را الهیای دوعالم جمع کرد برنگ غنچه خاموشند دایم لبش جانداروی قافل نکاح گلکاری توان بی وفا درین تبا سیر کم آسیرند	بداع عشق مرهم آسیرند از آن ماه محرم آسیرند کسانی را که محرم آسیرند از آن تریاق این سم آسیرند درین تبا سیر کم آسیرند
دماغ نازک آن یار نازک ندانم ارچه عالم آسیرند	
از بلبلان مست چمن شور شد بلند از ماز سوز عشق نه این شور شد بلند در حیرتم ز اوج غبار سیاه خط از ضعف پیچ و تاب توانی نمانده بود	تا خنده ز غنچه مستور شد بلند صد آه گرم از دل کافور شد بلند کم دیده ام که گرد و شور شد بلند از سینه آه با پیچ دستور شد بلند

معراج عاشقان رسد خود گذشتن است
 دریا قسم که جلوه گر آن شهسوار کیت
 از کوشمال واقف احوال گشته ام
 موسی ز بهوش قه و واسوخت کوه دشت
 در کف گرفته تیغ ازین ره گذشته کیت
 سروسپس نشست ز پازار نجاش
 شرکان ز جوش زخم جگر و نفشان شده است
 از خانه بی ثعاب برآمد چو ماه من
 نام بلند عشق بلند است از ازل
 طوبی قادیان طغرل برنگ شک
 پیداست اینکیش زدن آمال چیست

از چو بدارت رب منور شد بلند
 اگر دو بخارت ما زره دور شد بلند
 این صوت خوش را کاطینه نور شد بلند
 تا شعیه ز احسن توار طور شد بلند
 یک نیزه خون من ز سرگور شد بلند
 بنگر که قامتش بچه دستور شد بلند
 فوار پاشمپه ناسور شد بلند
 تا آسمان ز روی زمین نور شد بلند
 زنی نام او ز ناطق و منظور شد بلند
 وقتی که قد نازک آن جور شد بلند
 آتش چپه از خانه زبور شد بلند

در موسم بهار برافسوس سیر گل	صد و سپرد از جگر کور شد بلند
-----------------------------	------------------------------

ناصر رسید موسم عید وصال یا	از هر طرف نوازی نوا شد بلند
----------------------------	-----------------------------

هر کجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند	گردن نخبه سر باز دور میگردد بلند
تا سخن زان غنچه ستور میگردد بلند	در چمن از غنچه لبان شو میگردد بلند
هر کجا حرفی ز شمع و نور میگردد بلند	آه حسرت از درون کور میگردد بلند
هر کجا صاحب دست آنجا است آه و نا	هر کجا بحر است آنجا شور میگردد بلند
و آنه دل آب چون گردید قدر افرو	شد چو صهار تبه انگور میگردد بلند
آه اشبار تا آمد برون از نسیم	از زمین تا چرخ اطلس نور میگردد بلند
در سر هر کس که شور عشق نبود بشکند	این نوا از کاسه طنبور میگردد بلند
آتشین خوبی ز بس از بهر داغم کرده	شعلها از مرهم کافور میگردد بلند

اعتبار دیده گریان از آنرو بوده است آن شکار فکن ندانم در کین کسیت هست پید در گاهم جلوه آن تهنوا هر که بگذارد از نامش بلند آوازه است رتبه اش شاد و سر و شمع خواهد پست شد سر بلند می شاخ را حاصل گلشن از گل است آن قیامت جلوه گر از لب نمک ناشی کند شعله انوار آن شمع تجلی زاری من	نام هر زخم که شد ناسور میگردد بلند گردن و خشی غنم دل از دور میگردد بلند هر کجا گردد و بخار از دور میگردد بلند این سخن از چینی فقور میگردد بلند قامت او گر باین دستور میگردد بلند رتبه دار از سر مضور میگردد بلند از لب هر زخم عاشق شور میگردد بلند گه ز دار و گه ز خنسل طور میگردد بلند
	مصر صایب دل ناصر خوش آورد در بهار از غنم لبان شور میگردد بلند
مست و سرشار از نجار است مبارک باشد	در خوبوس و کنار است مبارک باشد

از چمن فصل خنک انت کیشده ^{بهر}	موسم جوش بهار است مبارک باشد
خار و دیده اغیار بغیرت افتاد	صحبت یار برآر است مبارک باشد
طوطیان مست کلمه یمن از شادی	نغمه صوت هزار است مبارک باشد
شوخی نغمه آواز خوشی می بارد	جوش آهنگ ملا را است مبارک باشد
خانه زین شده مسور از شادمانی	گل سرشاخ سوار است مبارک باشد
کرده صید دل با بهمت من از بگهی	چشم و شیرکار است مبارک باشد
دست متغ که ندانم بر خورتر است	دل عشاق نگار است مبارک باشد
جام سرشار نگاهش که مبادا خالی	خانه پرداز خمار است مبارک باشد
کوکب طالع من فخر کند بر خورشید	در برم لاله عذار است مبارک باشد

ناصر از دولت آرز شک گلستان ^{مشب}

خرمن گل بخار است مبارک ^{شد}

بالش عیش دست مبارک باشد ساقی و مطرب و اسباب طرب آید آنکه بر جنگ و جدل طبع غیورش بود دست و تن که بلند است پی خویزی بهای در حلقه زلف سیاه او دارد آن بیه چشم غالی که سر سرشوست	کارم امروز بجام است مبارک باشد شیشه و باد و جام است مبارک باشد بر سر صبح و پیام است مبارک باشد کار عشاق تمام است مبارک باشد دل من بسته ام است مبارک باشد با من دلم است مبارک باشد
ناصرین بازه غزل کر قلمت ریخته شاه حسن کلام است مبارک باشد	
خبر آمدن یار مبارک باشد بدلم آمدن یار مبارک باشد بر برش جانم گلزار مبارک باشد	دیده را دولت دیدار مبارک باشد دیده را دیدن دلدار مبارک باشد بر سرش چیزه زار مبارک باشد

چشم ماروشن از آن روی چکل افتاده است کرده گل غنچه خاطر تنای وصل	خار و دریده اغیار مبارک باشد و عده آمدن یار مبارک باشد
شب ز راه کرم آن یار برآمد و بود ناصرین دولت پدید مبارک باشد	
نور چشمی بیدیدها سوگند بار غم پشت طاقم خم کرد پتو در دل سر و صبر نهاد زخمی تیرا بروش گشتم میکشتم و در فراق کسی بسر من خورند در شبها از ستمهای تو نمی رنجم	بسر و رسیدها سوگند بقدم خم کشیدها سوگند بدل دل عیبیدها سوگند بسر خون طمیدها سوگند بدل غم کشیدها سوگند ز هر جبار کشیدها سوگند بستم فریدها سوگند

نخن چشم یار می فهمم پادشاهی سلم است ترا سربسربار و از قدش نمکین گشته ناسور زخمهای لم در صف سرگذشتگان فرودم لاله از عاشقی خیسر دارد اشک من را دشت پیش گرفت یسر شد شخص کمال عشق چشم او نیست آشنا بحسی	بمن وارسید ها سوگند بسر برگزید ها سوگند بقدر آرمید ها سوگند بسر زخم دید ها سوگند بسر وار دید ها سوگند بدل داغ دید ها سوگند بپس بان دید ها سوگند بحال سید ها سوگند بپس بان رید ها سوگند
از خودیها گذشته ام ناصر دست از خود کشید ها سوگند	

آنچه باشد خویش او می شود
 هر که شد آئینه دار روی او
 اگر بگاشن آید آن آئینه رو
 یک پیا بان هر که از خود رم کند
 مصطفی را دحق خلق عظیم
 کسب اخلاق فدائی میکند
 با گل رویش چه نسبت لاله را
 حرف خوش آئینه موزون میکند
 آشنای پیکانه باشد آن پری
 تا کجا آن شاخ گل خوشبو بود
 رشته زمار نفس هر که در

که گل و گه رنگ و گه بومی شود
 از هر عالم به یکسو می شود
 بر گهای کسر سخن گو می شود
 آشنای چشم آهوی می شود
 آدمی از خلق نیکو می شود
 مصطفی را هر که پیروی می شود
 لاله دار دشت خود روی می شود
 آنچه از آفتون و جادوی می شود
 روی مانا دیده بی روی می شود
 از رخس آئینه خوشبو می شود
 همه را بگسته هندوی می شود

عاشق زلف و رخ آن نازنین تا نویسم نامه سوی زلف او	اگر سلمان گاه همدومی شود خانه من شاخ شب بومی شود
	ناصر از عکس رخ آن گلبدن خانه آینه خوشبو می شود
متاع صبر بسوای عشق نباشد عجب مدر که خون می تراود از چشم بکنه ذات رسیدن مجال کس نبود برای کشتن مانعیت حاجت تیغی چمان بباغ درآمد چو آفت در غنا هر آنچسب بود ز دل برده چه میخواست چه ممکن است که جان سلامت کس	به پتقاری دل این سخن شناخته شد که دل آتش عشق صدم گداشته شد صفات خویش نمودی ترا شناخته شد یک اشار و ابروت کار ساخته شد بی پای پسر و سهره بال فاشه شد خارج نیست بر آن ملک که ناخسته شد کنون که تیغ بدست بهاش آشته شد

نزدیک کن بچنین آب و تاب حسی را / ز شرم روی تو گل در چمن گدشته شد

چرا نه گوس نشاط و طرب ز نظم ما / بدرد و داغ محبت دلم نواشته شد

ز درش رخ من بنگ طلا شد / مرا خست عشق چون کیمیا شد
 بدرد تو تا جان من مبتلا شد / دلم پنهان از طبیب و دوا شد
 بود هر که را گلرخی را پیش شمش / چو بلبل درین بوستان بانوا شد
 مرا نیست جرمی که شیدات گشتم / تیرا هر کس چو من قبله شد
 نذر درهی خسته آنجا چه پرسی / برای که عشقت مرا رهنما شد
 همان خون که شب ریخی از دل من / بدست تو پید از رنگ خاشاک شد
 اگر قد خواهی تو فسنه و نغم کن / ز دریا برآمد گهر پر بها شد
 نشد از زرویم حاصل کسی را / مرا آنچه حاصل ز دست دعا شد

بر زره خورشید داند که باشد
 چو حسن را عمر جاوید نبخش
 جلگه یارهای می فشانند پر شکم
 ز پر شور سودا می شود کم
 سخاوی رسیدن تو سرگزینزل
 غبار که ورت چو از دل بر آید
 ثافل ازین پیش دیگر چه باشد
 بدشت جنون می کنم پا دشاوی
 کنون هم نیایی باغوش حقیقت
 چه دارم که دیگر پایش فشانم
 بچوگان قدرت رسد در تنهای

بعلم نظم هر دلی آشنا شد
 عرق بر رخ یا آب لغاش
 نهان را غشش کنون بر ملا شد
 ز آتش اگر گرمی او جدا شد
 تر مانع ره اگر خار پا شد
 دیگر پیش شیمت جهان خشن فضا شد
 شدم من غبار و غبارم هوا شد
 بسر سایه پید بال هما شد
 بعشق دوزلف تو قدم دو تا شد
 سری بود انهم بر آتش خدا شد
 بمیدان حج گوهر که پیدست و پا شد

نمانم که روی ترا صبح دیدم	که آینه را برخت دیده و اش
بصحر اکشد اشک و آیم ز کویت	مرا باعث سیر آب و هوا شد
نمانم بپای که افتاده بودم	که فصل خنن نو بهار خا شد

چون شد ز صبح	بدل بود آرزو چون عید نما	چون شد ز صبح
تیر و تیغ	برویش مرادیده صبحی که و اش	تیر و تیغ

چو گل یکدین حسره که خندیده باشد	بنحاک و بخون زود غلطیده باشد
چه حسن بهر چمن دیده باشد	دم صبح چشمتی که خوابیده باشد
درین سیر گلشن چه خندیده باشد	چو گل دامن حسره که بر چیده باشد
چو آینه هر کس که گردیده باشد	ز حیرت بگلشن چو گل چیده باشد
دل هر که روشن بود در بستان	چو دود و دگر شمع پیچیده باشد
چو منصور از حق سخن منفسر و شی	مگر خون گرم تو جوشیده باشد

ز زهر شکایت نشد تلخ کامم
 بود چو دوست از خواب نارش
 ندارد جگر پیش شمشیر جانان
 بود این از آفت چشم مردم
 شود پیش قیمت نگیرد کساد
 کند هر که مهر را بروی تو نسبت
 مشو خیره چشمش جز این نیست نفعی
 رساند به پروانه نسبت هر گس
 نه بندی دل خود بشاخ تعلق
 منم گرد بادی که در دشت وحشت
 من از زلف دلدار در پیچ و تابم

ندانم چرا یار رنجیده باشد
 کجا چشم او سوی ما دیده باشد
 بناخن سرش هر که خاریده باشد
 هنرهای خود هر که پوشیده باشد
 چو گوهر هر انگس که غلطیده باشد
 سهارا بخورشید سخته باشد
 ترا از هوای هر کسی دیده باشد
 بگرد و سر شمع گردیده باشد
 ثمر تا که خامست چسبیده باشد
 بگرد و سر خویش گردیده باشد
 چو ماری که بر خویش پیچیده باشد

خوشا وقت خونین جگر باد

که پایش خاوار بوسیده باشد

چو شب نیم آنکه جدائی ز خود نمائی کرد
کسی که بوسه از لعل او گدائی کرد
هزار گوهر دل پیش پایش می غلطد
بچشم مقطر ما که گشته بود سفید
رساند دست تطاول بقصر مالی دل
بما و ماغ تماشای این چمن نبود
بلائی بود بلا سده و دیگر بر آن افروزد
عیار کامل عشاق میستان دیدن
بهم رساند من و یار پر حجاب مرا

با شتاب جفا شتاب آشنائی کرد
چو خضر عمر ابد صرف پادشائی کرد
چو شانه از سر زلفش گره گشائی کرد
غبار فوج خطا را تو تیسائی کرد
کنند زلف کجش تا کجا رسائی کرد
چه بکنیم گلی را که پوفائی کرد
و می که چشم سیاه تو سره سائی کرد
ز زرد رنگ خم عشق کجربائی کرد
سیاه پرده شب کار موسیائی کرد

چه شکر خنجر خط سبز را بجا آردم توان شناخت که آینه دلش کدراست بدایع شمع یکی هم ز ابل بزم خست بنوک خار شودیم چشم آبله را	بوسه لب لعل تو رهنمائی کرد کسی که خانه آینه رطلائی کرد تمام عمر چه شد صرف روشنائی کرد هزار عقد دل و ابرو حسه پائی کرد	
کسی بدید و کسی کعبه میروند راستمان شامشون جبهه سائی کرد	کسی بدید و کسی کعبه میروند راستمان شامشون جبهه سائی کرد	کسی بدید و کسی کعبه میروند راستمان شامشون جبهه سائی کرد
از وادی که آن بت خو خوار بگذرد از گلشنی که آن گل زسار بگذرد عیش بهشت حاصل دیوانها بود شرح و پان لعل تو تحریر کی شود کرن باغ ناله کشم غنایب را	خون شکار از سر کهسار بگذرد خون هزار از سر دیوار بگذرد هندوه و غم ببرد هم شیار بگذرد این قصه از دفتر و طومار بگذرد خون جگر ز غنچه منقار بگذرد	

عالم همه ز جوش خریدار پر شود	گر یوسفم ز کوچه و بازار بگذرد
هر روز از سیاهی هجران رودن	شب غمتی که بر سر پیا بگذرد
از سبزه خنکش بدل من گذشته است	بر آینه بسرا آنچه ز رنگار بگذرد
هر کس که دید پند خود دیوانه می شود	از هر طرف که آن بت عیار بگذرد
بر کوچه طور آنچه گذشته است را ضمیم	بر من اگر ز جلوه دیدار بگذرد
قری باغ خویش کشد آه سر	گر قاتش ز جانب گلزار بگذرد
گر هیچ نصیب بوی خوشی سیر سبزو	هر کس قرین طبله عطار بگذرد
سامع ز خویش می رود و مست می شود	هر جا که حرف آن قدور قار بگذرد
آن گرم رو که جذبه کامل نصیب او است	مانند فرش گل بسرها بگذرد

ناصر فریب بال بهای خورده ص	قانع کجای سایه دیوار بگذرد
----------------------------	----------------------------

خانه نقاش تا آن سرود بخوراک کشید
 خاک صحرانگشت از خون غزالان لاله را
 خود بجای خانه میرقصه ز جوشن پودی
 ناله ام در القعات آورده چشم یار را
 کاغذ تصویر رزق آتش جانسوز شد
 خانه خود را مصور بست از بالایی
 آمد از کتم عدم لیل و نهاری در وجود
 سجد و گاد عالم ایجا و توکون گشته است
 خانه بجز او عمری بود با حیرت و جا
 نقش پرواز جان صید رنگ امکان گنجش
 چشمه آمینه تا صریحه بد بوی گلاب

از سر شک دیده گریان من جور کشید
 آن شکار افکن مگر شمشیر بر دور کشید
 تا مصور ساغر آن چشم جادو را کشید
 رشته گیرای من در دام آهوار کشید
 تا مصور صورت آن آتشین خوراک کشید
 تا بروی صفحه اش آن چشم جادو را کشید
 تا که نقاش ازل از لطف آن روزا کشید
 خانه نقاش ما آن طاق ابرور کشید
 چشم او را در نظر آورد آهوار کشید
 دست خود بوسید تا ندوی نیکو را کشید
 در کنار خویش تا آن عکس ظهور کشید

خونی کو که از بند قستی یا برون آرد
سری چون گرد باد از دامن صحرای برون آرد

هزار و سر پرغسز هرگز جانمیداشد قدش بجان خم من افلاک سرتاسر بدنیابی نامل میکند هر چیز میخواید تواند هم سری کردن بغیر باد قوی هو پس داری اگر نام آوری از خلق ننماید نیمدم چه پور است این رخ تابان ساتوی چراغان میشود یکسر جهان از پر تو شمعش از آن دی که دارد آب میسازد جگر را سخن سخی که منی میکند پیدای بلفظش	جای ساری چون اندل دریا برون آرد شرار ماسری گرازدل خار برون آرد ز خاطر هر کسی اندیشه غیبی برون آرد که تصویر نگار خویش از خار برون آرد که گم نامی بعالم نام از غیبی برون آرد که چیدین آفتاب از ساع صهبای برون آرد دلیم آبی اگر در دامن شهبای برون آرد فغان من شماناله از دلهای برون آرد بنوا می گسیزد از دامن دریا برون آرد
--	--

ملایم شد دل او گر بحال من عجب نبود زبس پرورده زبوی محبت دانه خاش بود بر آسمان خورشید و پرتو بر زمین افتد گشاید عقد و از رشته کاری محال است	که آه من فغان از صورت پیا برون آرد نقشاری گردلم را عنبر سارا برون آرد چنان زلف دراز خود دست ما برون آرد نمی آید ز دست ماکه خار از پا برون آرد
	هر آن لاک که در را طلب با صحر مجر شدند بسان مهر سر از عالم بالا برون آرد
صبح دخانه زین سن جهانگیر که بود پای نظاره نظار دگیان می لغزد آنکه صد چاک فکند دست بدل خارا میلان گوش ز حلقه آن زلف نمود عقد هائی که ز دندان نکشاید تنه	سر خورشید ثغر اک گر گیسو که بود خامه ام مست خرم از پی تصویر که بود قوت دست که وجو شمشیر که بود دل دیوانه من بسته ز پنجر که بود کرد و ابر سر آن ناخن تقدیر که بود

میتوان یافت که بی منت ز پیکر و کان بغزالان ختن پای فلک سیر کجاست مهر ایشوق که اطراف جهان گردیده نیست منوخ اگر دقت از زلف سیاه	صاف از چهره دل کرد گذر که بود لامکان پی سپر شوخی نخبه که بود ماه نونعل در آتش پی شبگیر که بود بخت سبز رقم آیت تحفیر که بود
چو بخت از دانه زینب زینب	تفت میرسد از عالم بالا آمد ناصران پسر و سحر گرم بغل گیر که بود
گر چهره تو شمع شب تا ز من شود مصر و فامه سر نذر دچو من نیز گر چشمه متقابل با بحر میکند دیگر با قباب نگا هی نمیکند این آفتاب انور روی نخوی او	روشن چرخ دیده پیدار من شود یوسف کباب گرمی بازار من شود کوثر حریف چشم گهر بار من شود هر قطره شبنمی که هوادار من شود این عینه که باعث گغار من شود

گر چشم آن نگار خریدار من شود پشمیخ رسته ز نار من شود ملو طلی کجاست مقابل گفتمار من شود یک نیزه خون بلند منتقام من شود هر چند مرهم دل افکار من شود حرفم پسند خاطر دلدار من شود کوه طالعی که یار طبلکار من شود آن آهوی میسده مگرایار من شود در راه عشق جندب اگر یار من شود	قیمت یکی هنر ار شود گوهر مرا واقف شود ز لذت کفرم اگر رشوق گفتار من ز اینجه چهره کسی است هر که حکایت دل افکار خود کنم از جان خطا مع لب یار رنج نام این آرزوی خاص بدل جا گرفته است از سعی خود هیچ مقامی نمیرسم از خوشی تن هزار بیابان میدهم باکی ز رنگ و خارشیب و فرار نیست
---	--

ناصیر است سین من از روز عشق که محرمی که واقف اسرار من شود	حسن نیست زین صاحب زین صاحب زین صاحب
---	---

مرا آنچنان ناله از دل برآید به آزادگان میتوان کرد نسبت دوسه گام ملی میکند از ضرورت چون خون همه آهوان گشته شد همان دست باشد که دستگیر بخون جگر کن شفاعت ز رور بس چون جاب آنکه دارد هوا بکنج بکون و مکان نیست ممکن	که دیوانه از سلاسل برآید اگر سرور پای انگل برآید دوید چ از پای بسمل برآید بدشتی که لیلی ز محسن برآید زدستی که صد کار مشکل برآید ز بچه خوری ماه کامل برآید زدریای معنی چه جاہل برآید تساعی که از گوشه دل برآید	
سازند زینت زینت زینت	به آگاهی او گواه است جگر در اینجا خود هر که غافل برآید	خسته خسته خسته خسته
بنجاک هر که چشم نگار سیریزد	چو اشک از نگه اعتبار میریزد	

که رفته است این باغ من نمیدانم هزار شیشه و ساغر شکسته است و نه گشاده عقد دل از نوک شرکانش ز چیره دستی دست تنافش باشد شدم به تعدد دل جان خود خریدارش ز شور چشی گردون دل ترا چه بر آنجینه دل سپردم سپیدم	که خون ز دیده ابر بحار میریزد خمار از مره چشم یار میریزد که خون آبد از نیش خار میریزد ز روی صبر که رنگ قرار میریزد گهر از آن سخن آبدار میریزد نمک بر خسم دل داغدار میریزد چه سنگها فلک فتنه بار میریزد
	ز آفتاب رخ تابدار او نما بجای اشک بچشمم شرار میریزد
نونهال قامت او گر چمن پیر شود جلوه فرماگر گلشن آن قدر عا شود	سرو گلشن گرد باد دامن صحر شود سبز و خواهد شمشاد چمن پیر شود

آه بی تاثیر را ز دل بر آوردن بخت گرد میر وید غبار خانه آئینه را ای بهار زندگانی از مروت نیست عارض او در گهستان گر شود پرتون شست خاکش سرمه چشم غزالان میشود بدتی شد میمایم خدمت پیر میان	تیغ چو پین را اگر عسریان کنی سود خاکساری تو تیسای دید و پنا شود از نیم لطف تو گر غنچه دل او شود برگ گل آئینه مهر جهان آ شود هر که چون مخبون غبار دامن صحر شود تا حایل دست من در گردن مینا شود
---	---

اشک طوفان کرد و ما را تا کوشش نینا
 خار و خس از سیل ناصر واصل در نینا

چون لاله اگر گل اداع جگری باشد در دیو حرم دیدم شد بلوی او زانو ست که دشنامش از بوسه تو بدین	از سوز دل ملبس او را خبری باشد از یار نهان با هر جا خبری باشد در تنگ بان او شد و شکری باشد
--	---

سر سبز بود قد ت ای سرو سمن بوم	تا در چمن عالم از گل اثری باشد
بستم ز دل با صرا حرم سر آن آری سفر کعبه بخو سفری باشد	بستم ز دل با صرا حرم سر آن آری سفر کعبه بخو سفری باشد
شور باطن را ز راه خویش باور نکرد از پشیم نهادم سپهرن آمد افلاک گر تو خواهی ز رشوبی خاکساران بارش تیه نشین شد هر که پرنسز است مانگند کی مسلم پیش ما در ره نور دیها بود سکن که بال و پر ندادم شوق گلگشت کجا	تا که این پروانه را آن شمع خاکش نکرد این پند شوخ جای خویش در بحر نکرد فیض قرب خاکساران کست او را ز نکرد چون جاب پوچ سر از حیب دریا بر نکرد صفحه دست خون را هر که چون مسطر نکرد طایر سیر چمن بی سعی بال و پر نکرد
از زبان من قاصدیتون یافتن ناصر آن پر حم شاید حال باور نکرد	از زبان من قاصدیتون یافتن ناصر آن پر حم شاید حال باور نکرد

دولت و جاه مبارک باشد	منزل ای شاه مبارک باشد
حسن و خواه مبارک باشد	وصل آناه مبارک باشد
دیدن ماه مبارک باشد	چشم مار برخ نیکویت
بتوان ماه مبارک باشد	تا بدل جاده صافیت چشم
بتوای شاه مبارک باشد	دولت و نعت چون عمر در
زه خواه مبارک باشد	این عا باتی تو تا ورشداست
وسعت آباد دل ما نما	
به شهنشاه مبارک باشد	
فرا قطر هیماب تازه گی دارد	شجیب در دل تیاب تازه گی دارد
سکون جفته گرداب تازه گی دارد	میان بحر عرق زلف را تماشا کن
تساره ریزی هیماب تازه گی دارد	نماند شب بفلک انجمنی تاب زخ

شکفته روی اجاب تازه گی دارد سبک عنانی سیلاب تازه گی دارد سفر زشتی بی آب تازه گی دارد تسلی دل قیاب تازه گی دارد سخن از آن لب شاداب تازه گی دارد روان شود ز گهر آب تازه گی دارد گذشتن از سر اسباب تازه گی دارد	کنون که نیست درین بوستان گل خندان ز حیرت رخس آنجا که گشت اینجه جبر ز چنم شکم دل تفرگشت روان ز گل تشفی شبنم اگر شود چه عجب غریب نیست اگر پسته میشود خندان بحیرتم که عرق میچکد ز چهره او درین چمن که صنوبر بر باران است
تغافل از دل قیاب گشتنش مایه ز آفتاب جاشاب تازه گی دارد	
ز تمکین خرامش سر بر آرام می بارد بسان بق از آغاز من انجام می بارد	ز تراکت موبو زان سر ویم اندام می بارد از بس کم و خستم از رنگ صبرم شایم می بارد

بجای خود بد هر حرف او کینتی دارد	سخنهایی که زان بهای می آشام می بارد
شود از گریه شبها بدن گدازد بر حال	کند سر سبز کشت ابری که بزم گام می بارد
اگر از باد و روشن نباشد شمع در مجلس	چه غیبت شود ابری که وقت شام می بارد
کلاه فخر او از پر کشی بر آسمان سایه	رعوت از خرام آن بت خود کام می بارد
ندارد غل و غش حرفی که خالی از تملق شد	عذر کن از سخنانی که کرد و ابرام می بارد
بروقی دعای مونسید از اثر باشد	که فیض صبح در شبهای آرشام می بارد
به صید دل بهار خال رویش دانه افشاند	زابر زلف گیریش پسر دلم می بارد
شکن ویران بکعبه دل از پر نور نخواهد	که نور به صحرای از دور و از بام می بارد

بزم باغ محبت کجا چشم و استغنا

که از موج نگاهش باد و گلفام می بارد

در گلشن جانم نشیند نشیند

آتش و روانم نشیند نشیند

لب بستم از حرف شکایت ادب	دل از فغانم بنشیند نشیند
در محفل آتش آمد آن یار پری سیر	من هیچ ندانم بنشیند نشیند
من باختسم جان بقمار لب نوش	این نقش ندانم بنشیند نشیند
افروخته از خشم رخ یار چو آتش	من اشک فشانم بنشیند نشیند
در جلوه گهرش پرده دل فرس نمودم	آن مه بتجاسم بنشیند نشیند
من سینه خود کرده ام آماج لیکن	تیرش بشانم بنشیند نشیند
هر سو که رود در نظر مرم جلوه بنایت	سویش نگرانم بنشیند نشیند

ناصر دل من دست خوش جلوه شد

آن آفت جانم بنشیند نشیند

دل من ز نغمت کیسوی یار بخت
هزار ناله مشک تار بخت

چنانکه غنچه ز باد بهار بخت
گره چو شانه ز زلف نگار بخت

ز کاوش مرده اش عقده دلم شد
 حریف حمله او کیست تا تواند
 کسی که خون جگر دارد از جگر
 بنیغ و ملالت چه حاصل شد
 چه خوش که در نظرش باشد این دل
 کشتا تو غنچه لعل لب و زان سن
 حرام نیست تماشای باغ هر
 ز بار غم دل ما را خلاص یسار
 خطش آمد و خوردند گشت این
 بسان شانه میای زخمها گرد
 چگونه وصف جمالش دانوا کرد

گره ز آبد از نوک خار بکشتا
 که تیغ از کمرش کو بسا بکشتا
 چگونه خاطرش از لاله زار بکشتا
 کسی که آئینه در زنگار بکشتا
 دمی که تیر قصدش کار بکشتا
 که عقده دل میسد و آب بکشتا
 که همچو مانظر اعتبار بکشتا
 اگر کسی ز دل سر و بار بکشتا
 دل از معاینه سبز زار بکشتا
 گره کی که ز زلف نگار بکشتا
 زبان بدحت گل گزینر بکشتا

چنین که در این دنیا چنین که در این دنیا چنین که در این دنیا	دری ز گلشن فردوس و اشود نما دی که بند قب آن نگار بجشاید	چنین که در این دنیا چنین که در این دنیا چنین که در این دنیا
بلک حسن این سامان که دارد بدشت سینه ام جولان که دارد چنین لعل و گهر در کان که دارد در و ن دل تر انچه ان که دارد چنین کوی و چنین میدان که دارد چنین خورشید نور افشان که دارد چنین کاشانه و همسان که دارد چنین بسم الله و قرآن که دارد پراز گل این چنین دامن که دارد		چنین خیال و خط و ثمرگان که دارد بسان ناله جان بخش در نی نهان در سینه دارم رازهایش بسان رنگ و بود در غنچه گل دل من گوی باشد سینه میدان ز دایع من شده روشن جاپنه چنانش در دل من جای کرده است رخش قرآن و بسم الله برو ز باغ حسن او چیدیم گلها

ز موجبش فیض جوی کهکشان بد زدامانم ره صحرا گرفته است بجای قطره می بارم گهرها زغوش اشک شرکان چکانست لبا و لعل و دندانست گوهر	بسان اشک من طوفان که دارد چو اشکم گوهر غلطان که دارد بسان بر من احسان که دارد چنین دریا چنین مرجان که دارد زخوبان این لب و دندان که دارد
دل ناصر سر پایا را چنین آینه حیران که دارد	منه زار زین باغ زین باغ زین باغ
جشن شاه زمین مبارک باد تا زمین و زمان و مهر و آفتاب تا که این باغ بنزد ویرانست تا که ناپدید نمیشود پرواز است	خوبی انجمن مبارک باد عیش بر شاه من مبارک باد سیر سرو و سمن مبارک باد بزم آراستن مبارک باد

تازه روشن این شب نیست	بزم و شمع و لکن مبارک باد
گیتی از فیض مقدمت سبزه	این بهار چمن مبارک باد
پیش تیغ تو جسد اعدا	سپهر انداختن مبارک باد
مهر را در غمان اقبال	نیزه برداشتن مبارک باد
در رکاب سعادت تو دم	لشکر صف شکن مبارک باد
تا که ترک سپهر دروغ است	ملکها تا صبح مبارک باد
بتو ای پادشاه با اقبال	فتح چین و حسن مبارک باد
ملک توران و روم شام و	باعتاق و مین مبارک باد
چون بخند ترا بهفت اقلیم	علم افراشتن مبارک باد
با همه ملکها که شد ندو	تاج و تخت و کن مبارک باد
بقدر دوستی آن بکر نکت	همچو گل پیرین مبارک باد

پیکر دشمنان جاود ترا نسبت خاص با رسول ترا یا درت باد سید کونین بتو چون خضر اخی خسته قلا عمر جاوید عیش خاطر خوا	یتر و تیغ و کفن مبارک باد چون او پس قرن مبارک باد از لیم این سخن مبارک باد جاودانستین مبارک باد در سفر در وطن مبارک باد
این دعا از زبان من بر همه مرد و زن مبارک باد	این دعا از زبان من بر همه مرد و زن مبارک باد
یار آمد بن مبارک باد فصل گل هر چمن مبارک باد در گلستان دل ترا سی پرده گوش از گلشن وصل	شده جان تن مبارک باد وصل جانان من مبارک باد جلوه آستان مبارک باد بوی گل خستین مبارک باد

سیر و دچو بوی گل از خوش
 جایه چون جریر گل نازک
 نو خطان طبع رویا نرا
 نسکه بر مهر سیر نند نام
 دلین چون سیل آن وقت
 بویسه خواستم ز لعل لبش
 بزم مارا ز چهره ساقی
 ترک چشم ترا بصید دلم
 داد اول نسبه دباری
 ای دل از باغ وصل گل چید
 عاشقانرا ز غم بهر نغمت

سفر در وطن مبارک باد
 بتو نازک بدن مبارک باد
 سبزه زار دکن مبارک باد
 بر حقیقین مبارک باد
 این سیل این مین مبارک باد
 سرخی این سخن مبارک باد
 شمع افروختن مبارک باد
 تیر انداختن مبارک باد
 دل و جان با خن مبارک باد
 یوسه آندهن مبارک باد
 سیند بشکافن مبارک باد

خندان پند
بیت
بیت

از گلستان وصل او نما
چیدن گل بمن مبارک باد

در دلم میسر و ز دوا یا علی مدد
نومیدیم قاده رسایا علی مدد
این درد را زنت دوا یا علی مدد
هستی تو شاه و بنده گدایا علی مدد
شد قائم ز بار دوتا یا علی مدد
دارم امید لطف شما یا علی مدد
لطف تو کیمیای بقایا علی مدد
برداشتیم دست دعا یا علی مدد
ناصر ز روی صدق و صغایا علی مدد

رنجورم و تو بخش شفا یا علی مدد
از مدت مدید گرفتار محنتم
من درد مند زار و میسای من توئی
شاهان روی لطف گدایا علی مدد
صد که غم به پشت من افتاده این مرض
از خاک برگرفته این آستانه ام
باشد مسرور و من خسته گر قلب
تا صحبت کمال میسر شود بما
بر آستان فیض شما طبعی شده است

در دلم میسر و ز دوا یا علی مدد
نومیدیم قاده رسایا علی مدد
این درد را زنت دوا یا علی مدد
هستی تو شاه و بنده گدایا علی مدد
شد قائم ز بار دوتا یا علی مدد
دارم امید لطف شما یا علی مدد
لطف تو کیمیای بقایا علی مدد
برداشتیم دست دعا یا علی مدد
ناصر ز روی صدق و صغایا علی مدد

منزل قدازد زینج بند کج	بر آستان تو هر کس نشست خیزد	منزل قدازد زینج بند کج
منزل قدازد زینج بند کج	گرفت دامن دولت بدست خیزد	منزل قدازد زینج بند کج

چه روز خشر شود می پرست بر خیزد چو تیر ناز تو از تخت شست خیزد زاد عاست که قمع از شکست خیزد چه شد که کوه بلند گشت بر خیزد چه ممکن است که کاری دست بر خیزد کسی که از خودی خویش رست بر خیزد بد و دشمن تو همیشمارست بر خیزد هر آن خطر که بر او دست بر خیزد در آن مقام که از پیش دست بر خیزد	کسی که گشتی تن گاه مست تو شد بآرزو کنم از استخوان خویش به بین که دل ز شکستن درست میگردد براه سیل قیا پا فشردن آسان اگر توجّه خاصان حق مدد کند بآفتاب رسیده است قطره شبنم بسیر می که زرقن و داع عقل بود اگر ز هستی مویوم خویش بگذشتی بمنفس خویش چه لازم که شاه پرداد
---	--

چه او جای نسیان بخاکسپارست
بزریر خاک چو تخم نشست بخرید

چون پیش
میخیزد
کسی که دل متعلق به بخت خیزد
میگشت فلک تا ز ماضی بجز
و آنچه در گذشته بود

آفتابی ز تو حسد در نشانها
 حلقه بندگیت فاختکارا بگوست
 اثر گریه خونین گل کرده است
 مانجا خواش صید است ترا صیبا
 چشمه در هر قدمی طرح کنم در عشق
 شمشه را شواند به پان آورد
 شادی ما تم این باغ ندارد و قفی
 جان سلامت شو بن در دست چشمت

درین غم و غم درین غم و غم درین غم و غم	بر گل طعنه صد خار کشد بلبلیست دل ماصیر چه غم از زخم زبانه داد	درین غم و غم درین غم و غم درین غم و غم
بسمل مارانوید جان دیگر میدهد ترک چشم کج کلاهی عرض لشکر میدهد لطف او هر بار مارا جان دیگر میدهد شمع را در انجمن جاط زده میدهد چشم بی پروای شوخ اگر سر میدهد مست مارا چشم مخمور که ساغر میدهد چشم تر بخر شارش سبک گوهر میدهد شمع من پروانه را بال سمن در میدهد اضطراب دل مرا بال کبوتر میدهد		هر که شمشیر بی ست آن شکر میدهد غمزه را تیر و سنان و تیغ و خنجر میدهد در قفسم بوسه اشش قند مکر میدهد اعتبار ابل دنیا از لباس نیت میدهد زلف گیرایش دل مارا پس میدهد از فغان شور محشر برین غم و زخا میدهد یار و کاشانه ما جسلوه فرماگر میدهد حسن عاشق پرورش هرگز نیاز دارد میدهد نانه شوق من از قاصد ندارد میدهد

نوجوانان بر مراد خویش از پیران رسند
 نیست هرگز دولتی بالاتر از افتاده
 از دل گرم است آتش زیر پا جسم
 سینه اش را داغ چون رخسار می کند
 زنده جاوید گردد هر که بگذارد اثر
 بی پروبالی دلیل نیل مقصد بوده است
 تا چه باشد بوسه لعل حلاوت پرورش
 اگر کند راه هدفت ناوک تبارخی خطا
 اگر تغافل کرد مساوی مقتضای حکمت است
 در سخاوت پیش ما دریادلان سهیل است
 چار پهلوار خورشید تن را بکن گرمای

تیر را بازوی پر زور کمان می دهد
 خاکساری شخص اکبریت احمر می دهد
 انگر من بال پروازی بمحرم می دهد
 قرص نانی گربک پس حرم شکم می دهد
 تا بود آئینه یادی از سکندر می دهد
 جذبه خورشید تابان دره را پر می دهد
 حرف تلخ او بکامم ذوق شکر می دهد
 در دل شب آه من تا شیر دیگر می دهد
 جای بخش نیست گر پیمان کمر می دهد
 آب میگیرد و در دریا گرچه گوهر می دهد
 خاک چون شد بکشتی تن بنگر می دهد

جو هر ذاتی محب بر جا کا خود را میکند
 بسکه در هر عقد داشت باشد دل دیوانه
 نیست از عشاق هر کس میکند تن پرو
 مایه داران جان سرکشها لازم است
 کی شوم من شنیده لب از تابش خورشید
 سیستاند از گل و از لاله خسارش خراج
 زیب و زینت حسن از دانه داران حاصلست
 نیست بی سرمایه گانزاهره از و آشن
 حسن زلف یار افزون گشت از خط سب
 عاشقانه نیست از دست جفا تو بجا
 نخواست گلزار هرگز خوش نمی آید

شمع من نور دیگر در پیش صرصر میدهد
 زلف او هر جا که باشد یاد محشر میدهد
 از نوا افتاد چون فی تن بشکر میدهد
 در عجب و کبر گل را در چرخ زمین میدهد
 جرعه بی اگر سیراب کوثر میدهد
 قاتلش را باج شمشاد و صنوبر میدهد
 چهره را حال سیه زمین دیگر میدهد
 غنچه را باد شکستن خرده زرم میدهد
 بوی دیگر اختلاط مشک و عنبر میدهد
 چشم خونخوار تر از دانه بخهر میدهد
 زلف جانان در دماغم بوی عنبر میدهد

منه نشین نیمه صاحب	شمرگشن بی سخن فغان بال خاطر داد حرف خوب ز ناصر سخور میزد	منه نشین نیمه صاحب
روی نیاز هر که بدویش میرد تاب نکو خیال محالست در نظر روشن کند چو شمع شبستان خاک را از سیر انقلاب گلستان و رنگا از فصل خویش غیبه پشیمانی ابد جراتی که خانه بسوزد نبوده است		بی چشم زخم هر چه کند پیش میرد مارا که یاد چشم تو از خویش میرد هر کس که چشم تر جگر ریش میرد عبرت بخویش عاقبت اندیش میرد نفسی دگر بگو چه ستم کیش میرد ز بنور انتفاع که از نیش میرد
منه نشین نیمه صاحب	ناصر اگر چشم تو بخود شود بجا آینه را نگاه تو از خویش میرد	منه نشین نیمه صاحب
چشم تو گر گناره ز ما میکشد بجا		فرزانه احتس از زدیواه میکند

برگزیده چشم سیدمان ندیده بود	عیشی که دل بگوشه ویرانه میکند
خالی دلی ز حرف و حکایت کنم کجا	آن مست نازگوش بافسانه میکند
لایزیده حجاب برآید چو تیغ مهر	شمعی که کارسازی پروانه میکند
غنچه چشمت	کون
چشم زلف الدن	ما صحرایی که دست فشانده زهره
چشمه جادی	این کار را بهمت مردانه میکند
چشمه کافور	
چشمه زلف	
شروای دل که یار می آید	در رکابش بهار می آید
با صبا بوی جانسوزی	مگر از کوی یار می آید
کار هر تیغ آبدار نیست	آنچه زابروی یار می آید
همه گیسوی گردگیرش	کاروان تار می آید
هست سرشار از می	یار گلگون سوار می آید
گری پای حبیب نفسانی	خرد و جان چکار می آید

سایه پل تو زینهار محسب	سپن تنه‌ی بهار می‌آید
پرو چشم فرش راه بکن ناصر آن شهسوار می‌آید	چندین بار ببینم چندین بار ببینم
تا که آن مهر بر نمی‌آید تا که ترک سپر نمی‌آید از در خانه آن جیا پرور جوی را آب رفته باز آید یافت شب‌نم ز بی پروبال تا که در شیشه است دیو هوس روح چون بویوسف در زندان گر می‌آفتاب تا نخورد	شب مارا سحر نمی‌آید راحتی در نظر نمی‌آید یک قدم پشتی نمی‌آید یار من از سفر نمی‌آید انچه از بال و پر نمی‌آید آن پری در نظر نمی‌آید تا ز قالب بدر نمی‌آید مژده در ثمر نمی‌آید

بی ز زور بر نمی آید	پیکاری ز پیش سیران
از دل من خبر نمی آید	تا که در کوچه باغ زلف فتن
ز حنایا بر سپر نمی آید	گر رود پیش تیغ جبهه و
آه سر و از جگر نمی آید	تا تو انم چنانکه تا بلم
منع مورا ز شکر نمی آید	لبا و اگر گرفت خطیما
شاخ را تا ثمر نمی آید	این از زخم سنگ می باشد
زلف او تا کمر نمی آید	بسکه چو ز رشک موی میا
این زهر بی جگر نمی آید	پیش شمشیر او سپر کشتن
دست او در کمر نمی آید	هر که چون لطف و تاب خورد
آنچه از نیستی نمی آید	جوش خون بکیند بر گیاه
سرخی که شر زنی آید	میکند اشک گرم من

درد بنگ کجاست سبحان رب العالی سبحان رب العالی	تا گلی از چمن نیلے آید بلبلی در سخن نیلے آید	خندل بخت تاریخ ما شجره دای روشنی
بوی سیب فتن نمی آید سوی ملت اخزن نمی آید نخمت پیرهن نمی آید دبران سیستم نمی آید طویطی در سخن نمی آید پونایه زمین نمی آید کار چشم از دهن نمی آید قدردان سخن نمی آید از غنم دل ختن نمی آید		دل سپار من چه خواهد کرد یوسفم ز چه پیش آمده است دیده از گریه گشت چون دشت خورد و جان فشانده ایم هنوز مگر آئینها تمام شکست از بخاکی که روم آزان گریه از ابرو خنده از برقیست نزد ما هزار چرخ سپهر شونی و شستی که چشم ترا

از گل سترن نمی آید در نطفه کو کهن نمی آید از سهیل مین نمی آید گوهر سری از عدن نمی آید تا کسی در محن نمی آید ینی از احسن من نمی آید	چرخ کشتن بان لطیف غذا گرچه امر و زینش بسیار است آن فروغی که هست در د بر نیاشن و است خشک تد آرام را نمیداند بر د انگشته سیلها را	
عبدالعزیز بن عبدالمطلب بجایگاه مبارک در مدینه نیز	ناصر از انتظار جلوه خواب در چشم من نمی آید	عزیز بن عبدالمطلب بجایگاه مبارک در مدینه نیز
این غدلیب را بگلستان که میبرد دیوانه مرا به بیابان که میبرد شمعی دگر بخاک شهیدان که میبرد		شوریده مرا بر جانان که میبرد در بند کرده اند بزنجیر عاقلان ز داغ خویش لاله نسوزد اگر چراغ

باشد اگر چه سخت تر از رنگ خار چنان هر جا که حسن جلوه کند عشق حاصر است در گلشنی که با دوصبهارا گذار نیست باقامت بلند تو هیچ است ذکر سرو در کام خضر رنجسته اند این لال را	سالم ز زخم خنجر مرگان که میبرد پروانه را بسوی شبتان که میبرد از من خنجر بآن گل خندان که میبرد پیش رخ تو نام گلستان که میبرد هر تشنه را بچشمه حیوان که میبرد
عشق خنجر است تا به تیغ دوید و جگر را تا به تیغ دوید و جگر را	ما را از ضعف قوت رفتار رفته است ناصر بر آستانه جانان که میبرد
تا نقاب حسن آن عینه رو و کرده اند خنجر چینی که اعراض از تماشا کرده اند خویش را جمعی که هر سپهرن شیه کجا کرده اند صنعت فرها و بر دعوی ما باشد و لیل	خنجر تصویر رطلو سیاه گویا کرده اند با خمای دلکش در خویش پیدا کرده اند پنج و تابی خورده در در دلبا کرده اند عاشقان معشوق از سنک پیدا کرده اند

دست یخ کیست در دامن این صحرای
 بی نیاز از باز پرس روز محشر گشته اند
 همچو زلف خود بچندین پیچ و تاب افکنده اند
 زخمی شمشیر بی زنها غیرت گشته اند
 در چمن لعلی که میل باد نوشی کرده است
 کالان مسلک تحقیق چون باد تمام
 عذیل با نرا ضرر ثاقدا پیا پیرون کشند
 هر گروهی کاین تیان سخت دل داده اند
 از مدد و آه آتشین جولان ما
 هیچ مظلومی ز دست ظالمی هرگز نماند
 تا که دم آشفته را بنخسود پاره شود

گردن خود آهوان از شوق بالا کرده اند
 خود حسابانی که کار خویش اینجا کرده اند
 خوش گاهان گر نگاه بی جانب ناکرده اند
 چون جباب آنها که سر از خنجر بالا کرده اند
 جام گلباغنها ایجا دسینا کرده اند
 توشه راه سفر از خویش پیدا کرده اند
 زانجا در باغ و بستان نه غوغا کرده اند
 شیشه خود آشنای سنگ خارا کرده اند
 نایم سحیده زلف توانشا کرده اند
 این خجایانی که خوبان سپهر کرده اند
 کو دکان از شمشیر بکسر رو بجا کرده اند

بوستان ساجیم وصل از شکبنا
کی نگهی سوی گل بهر تماشا کرده اند

دربیا بان پای بس خار با بی چیز نیست
از ره تعظیم ناصح عشرت ما کرده اند

نخست

دل آینه دار سن که شد	سوجب اشتار سن که شد
از دو عالم شده است پیکانه	بر دو چشم دو چار حسن که شد
همچو خورشید گشت نورانی	دل من داغدار حسن که شد
دیده من سفید چون برگس	دوره اشطار حسن که شد
قطره بود گشت دریایی	دل من کامگار حسن که شد
نازها میکند نجوی زلف	رگ جان با بد حسن که شد
خونقشان شده است مرگام	حال دل آشکار حسن که شد
نفل هر مجلس است قصه من	عشق من یادگار حسن که شد

چشم امیدوار حسن که شد سینه ام جلو زار حسن که شد	میتوان یافت از پریدنها گشته هر پاره دل آئینه
شماره شانزدهم در بیان سحر و جادو	عرق افشانی حیانا آبروی بهار حسن که شد
ساده و پین که عجب فکر محالی دارد میکنند ناز خود هر که جمالی دارد در شهوار اگر آب زلالی دارد فکر وصل بخند هر که خیالی دارد کی کند شاد دل که ملالی دارد هر که پیوسته بهم خلق و جمالی دارد هر که منظور غرض خلقی و خالی دارد	هر که از دور فلک مهر خیالی دارد ببلبل از گل نغبان آمد و ما از دلک آب و تاپست دیگر گوهر دندان ترا محو دیدار بدلهار نمی پردازد در خوشی باد و گلرنگ نشاط افزا حاصل نعمت کونین سیده است باو میتوان یافت که خالی بهوائست شر

عالمی مایل خون بخشش گردیده است لایزال است همین بنایه الطاف خدا پای آن شمع قادیم غمین بی پروا کاسه چینی فغفور اگر نیست مباش دل دل گرچه دو صد مرحله دور افتاد هر سر شام بود همچو شب عید باو خون پیاوردید است که برگردان	باده لعل چو ما خون حلالی دارد سایه بال هاینر زوالی دارد دل پروانه شاد است که بالی دارد پا و شایست گدایی که سفالی دارد ز زبان گری راه سوالی دارد در نظر هر که زابروش هلالی دارد در چمن هر که چو گل رنگ چو آلی دارد
یکمیا گرد کسا دست گهر رانما خاکسار است هر آنکس که کمالی دارد	دعا القدره انعم الله زینت زینت زینت
اگر در دست لاف یار باشد نخواهد دین و دنیا را دل من	چکار از بس وز نارب باشد مردم دولت دیدار باشد

کنی روشن جانرا همچو خورشید
 دلت از عیب افسردن آید
 بر آید بابد و باینک یکسان
 پیاد رنگ و بوی پسر و
 بهم آید لب خشم و پلطفش
 اگر داری عکس یاد در دشت
 بخار خط چشم تو تیاست
 کجا مجنون که بنجد کس بکام
 تواند دست در نقش کمر کرد
 بنام نیک ماند زند و جا

ترا اگر دید و پیدار باشد
 ترا اگر آتش بار باشد
 اگر آئینه بنی نگار باشد
 نگاهم جانب گذار باشد
 خطا و مرهم زنگار باشد
 خطر با درزش سپار باشد
 غبار دید و اغیار باشد
 نمایان کار از همکار باشد
 دلی چون شانه کرافکار باشد
 زهر کس در جهان آثار باشد

ایضا

و بهنت غنچه خندان شده و رایسماند
 روی حمیت و آرام ندیده آنجو آب
 در کنی رصده چشم نکرد دست قرا
 یا خط بنر به سنگام تکلم بهنت
 سوخت از آتش سودای سرف تو دل
 در میان خجسته رنگ رخ زیت
 حسن شوخی که برون آمده باشد ز ثنا
 رشته نازک آه دل من از ره ضعف
 ز گس از حیرت نظاره رخسار کسی
 حرف پوچی که بر آید ز دهن مردم
 هر نهالی که ز صحرای خون بر بواشت

از خال

قنات سرخس را مان شده و رایسماند
 خاطر مزللف پریشان شده و رایسماند
 اشک من کو هر فطانتان شده و رایسماند
 پسته تازه خندان شده و رایسماند
 آه من دو دیر پریشان شده و رایسماند
 ماه از یار لایق شده و رایسماند
 شمع از باد پریشان شده و رایسماند
 موسی از حال نسیان شده و رایسماند
 در چمن دیده دقربان شده و رایسماند
 تیغ بی جو هر عیون شده و رایسماند
 عاشق بی سپرد سامان شده و رایسماند

رگ جانم زبس از آتش سوختن در بهاران نهالی که بر برگ هست هیچ از آب و صاش نبود فایده یکمکه آب شب و روز ز زخمش محو آن مهر قها با دل من گردیده است نرسد دامن او را ز ادب دست کسی فکرها کرده ام و هیچ نه دریام آنکه در سینه دل از بار تعلق مانده است زلف شهرنگ جفا کیش و زان خطش	رشته شمع فسر وزان شده رایشان بخزان قامت عیان شده رایشان دل من مایه بریان شده رایشان دل من دیده گریان شده رایشان ذره واله حیران شده رایشان مهر هم خجسته لرزان شده رایشان دهنش معنی پنهان شده رایشان کشتی عشق بعبان شده رایشان کافرتمازه مسلان شده رایشان	
دل ناصرتماشای خوش گلشن دیده شب بنم حیران شده رایشان	دل ناصرتماشای خوش گلشن دیده شب بنم حیران شده رایشان	دل ناصرتماشای خوش گلشن دیده شب بنم حیران شده رایشان

چندین هزار مهر طلبکارا شود	هر شب بنی که محو بر خارا شود
هر دیده که طالب دیدار شود	باید کند نگاه تا مل بشوی خوش
هر قطره شب بنی که هوا دار شود	دیگر با قباب و بگل کی نگه کند
خوشوقت آنکسی که طلبکارا شود	فکر دیگر بغیر خیالش غم آوست
طوطی چنان مقابل گفتار شود	در اصل و نقل و سرق کجا تا کجا بود
کوش کسی که حامل اسرار شود	پر در صد و پنجاهین شویان یا فن بخر
بر دل مرا ز سوجه رفتار شود	از سیل حالتی که بویانه بگذرد
آنرا که کوشش واقف اسرار شود	حرفی دیگر نمیشنو و خبر کلام حق

از حلقه های دام بلا شود
تا صبر دل کسی که گرفتار شود

از حلقه های دام بلا شود
تا صبر دل کسی که گرفتار شود

از حلقه های دام بلا شود
تا صبر دل کسی که گرفتار شود

مهر دیگر از حلقه مهر دام تو گل کرد

صد صبح از آن زلف سیاه تو گل کرد

در هیچ می نگ ز خجلت شنوان یافت
 این لاله دلسوز که نظاره فریب است
 در هیچ محباری بخشاد از گره دل
 چون ز کس شهلا همه تن چشم شده
 گل را شنوان یافت بجز رنگ و بجز بو
 هر چند که آواز من آید به گرقه است
 پنخواست مرا لعل تو آورد بکفشار
 خورشید بر قطره هر شب منم اورا
 این سرخی سیاهی تو از غازه نیا
 در عاشق و معشوق ز بس فرق پیدا
 ناصر شود از نام تو خون ز هر دو

زین نشاء که از تلخی دشنام تو گل کرد
 خون جگر من دور و از بام تو گل کرد
 این غنچه سر بسته در آیام تو گل کرد
 در هر چمنی سپر گل اندام تو گل کرد
 از رنگ من و نکبت من نام تو گل کرد
 رازی که بدل بود ز پیغام تو گل کرد
 رازی که نهان بود ز پیغام تو گل کرد
 این مهر جاشاب که از جام تو گل کرد
 خونم چو شفق از طرف شام تو گل کرد
 خود کامیت از عاشق خود کام تو گل کرد
 تارنگ طفره جوهر صمصام تو گل کرد

چو شانه زینت مهری باد و بوی نخستین	تا لبش بوسه آشنا باشد دلشین نقش مدعا باشد	تو و من والفقه احکام بجز از غشا و تریب میان
هر که بایا را آشنا باشد مژده آئینه سنان و برهم بر عشق می تواند رفت پیش قومی که محو تسلیم اند هر که واصل شده است نماند جاء زپی است ختم بر قد لذت نیش خار میداند حرف مارا از دوجو بی بر سرم سایه قد و دلدار	چه قدر باز خود جدا باشد دید همر که بر تو و باشد هر که را شوق رهنما باشد حاصل مدعا رضا باشد مدعا ترک مدعا باشد هر چه پوشی تو خوشنما باشد هر که دور برهنه پایا باشد کوته تکین چه بی صدا باشد بهتر از سایه هما باشد	

روشنی بخشش هم باشد رده در رسم خرد باشد تامل آئینه صفا باشد نگه یار کیمیا باشد دل هر کس که قبل باشد	توتیای خط غبار لبش ما و اوستگی دشت جون هم نشینی نجاساران کن مس قسبم از و طلا گردد نام صبر و قرار نشیند	
باز در شهر اصفهان و در آنجا در خانه و در آنجا در خانه	ما صبر از یار هر که دور افتد چه کند با که آشنا باشد	خند و دین و در آنجا در خانه و در آنجا در خانه
ز ابراهیم کلشن آتش نمرود میگردد که در فصل بهار آن آب گرد آلود میگردد صدنی نیست در جامی که می آلود میگردد باندک آفتابی خاطر هم خوشنود میگردد	به قرب نیک بد هم عاقبت میگرد هوسهای جوانی تیره سازد زندگان چو دل بر زلفت شد نذر و شور و تسلی بخش عیش گوشه چشمی است سید	

بفربت گوشه گیران ابعالم کس نمی پرسد مرا از عشق ناصح میشود مانع مگر کور است از قرب یکدگر اجسام را مانع توان گشتن وجودی از عدم هر دم درین گلشن بگل چنین کرد از عشق لاله رخساری همی نوم	ز مال و جاه و مکت آدمی محسوس میگردد کسی هم دید و دانسته از بهبود میگردد ره آید شد و لها کجا مسدود میگردد که رنگی میرود رنگ اگر موجد میگردد بخشم عافیت این اشک خنین دود میگردد	
خند از روی پند زینج نیراصا	غمی از نیک بد عاشق میندازد کجا بگرد خاطر مگر زیان سود میگردد	بنایخ روز شنبه زینج نیراصا
هر که را سود خون سلسله جنبان باشد واقف از حالت شبنم بگلستان باشد وحشی است که از خلق گریزان باشد میکند قمری شو قم بهمان سوپرواز	پیش او عقل و خرد خواب پریشان باشد هر که را دیده بر خسارت و حیران باشد کرد بادی که نمایان سپاهان باشد هر کجا جلوه آن سپهر و خرمایان باشد	

جان من زنده شد ز بوسه لعل لب زلف و بال هائیت سعادت پر حاجب و پرده در کار نباشد هرگز سطر جلوه آن حسن چو آینه شود اشک خونین من از جای دگر می آید بزم عشاق ترا حاجت شمع می نبود	وین یار مگر چشمه حیوان باشد سایه اش بر سر من چو سیلیمان باشد آفتابی و ترانورنگبسان باشد هرگز دیده و دل و له و حیران باشد این لعلی است که از لعل مدحشان باشد سینه داغ خون گرم چرخان باشد
خواهش میوه فردوس ندارد و اما هرگز در نظر آن سبب زندان باشد	بنا بر این و در خط مید
حیران تو از هیچ خبر هیچ ندارد دل از چه زتن شوق سبب هیچ ندارد آن حسن دل افروز که در پرده شرم است	جز جلوه حسنت بنظر هیچ ندارد پروانه چراغ همیشه هیچ ندارد شمس خطر از باد سحر هیچ ندارد

یکسان شمرده فصل بهاران و خزان را	نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد
هر نقش که افتد بنیال تو پذیرد	چون آئینه محو و خسر هیچ ندارد
از صبح وصالش کل امید نچیدیم	افسوس اثر آه سحر هیچ ندارد
گروا برسی هستی موهوم سربازی است	این از تهیدست گهر هیچ ندارد
از ناز کی آن موی میسازد از بانها	نامی بمیانست کمر هیچ ندارد
عاجز ز قوی دور توان ماند که رشته	جز لاغری از وصل گهر هیچ ندارد
شاخی که بر فراخت سر از کبر و رخت	در باغ بجز زخم تبر هیچ ندارد
از بحر و بر کون و مکان عاشق محروم	جز خشکی لب دیده تر هیچ ندارد

غزلت	یارب ز تمنای دو عالم دل نما	عبدالله عابدی
مهر شمس از بهار	جنس جلوه دیدار در هر چه ندارد	سید محمد شمس

شیشه و جام مبارک باشد	می گلغام مبارک باشد
-----------------------	---------------------

شمع و کاشانه و چنک و مظهر از لب لعل مسیحا دم او کافرنفس شقی شد مغلوب کرده جابر مای سوا دیدن آن رخ و آن زلف بچشم رنجین خون جلال دل ما رفت در غلغله نفس دل من	عیش و آرام مبارک باشد حرف و پیغام مبارک باشد فتح اسلام مبارک باشد بتو این نام مبارک باشد سحر و شام مبارک باشد یار خود کام مبارک باشد دانه را دام مبارک باشد
آهوی چشم سیاهش ناصر رام شد رام مبارک باشد	
سر خود را ز خود بر سر که بر می یازد بکف پانی گاری زسد آخر کار	غم و اندوه جهان استغری میازد چون خنجر بر که بخون جگری میازد

دل من کی بسیم سحری میسازد	غنچه گلشن تصویر منیگر دودا
باب تشنه عقیق جگری میسازد	کرد سیراب خیال لب و جان
بابد و نیک ز روشن گهری میسازد	هر که از سینه خود کینه برآرد چون
عورت پر جوان را کمری میسازد	رفت از کار کند خواش دنیا هر کس
آه دل کشتی غم را سفری میسازد	باد بان شپش پرواز دهد ز دوری
پیک نظاره بانی پری میسازد	راه دوری که بصد سال پاشوان
قاصد اشک بسویت سفری میسازد	نامه از خون جگر کرده رقم دیده
شوق نطفه را او در بدری میسازد	همچو آینه خورشید جهان کرد مرا

رقم شوخی انداز نگاهش	خامه فکر مرا بال و پری میسازد
----------------------	-------------------------------

شب دولت خفته بر باد است	دربار نگار و لب بلب جام باد بود
-------------------------	---------------------------------

دولت بحسب خواهش دل و می داد بود	صبیحی که چشم بر رخ جانان قفا دود
تا صفی خورشید خط سبز ساده بود	بر سپود هم نظری داشت از هوس
جانی که راه من تبارشش قفا دود بود	هرگز ندیده است خضر در خیال و خوا
درهای فیض بر رخ عالم گشاده بود	صبیحی که تپشی طلبیدیم ز اهل دل
در باد عکس چهره ساقی قفا دود بود	خورشید کاسه میشکند پیش جام
تا از خط بخار رخ یار ساده بود	آینه آفتاب شکست از خجالتش
از دست ناز بند قبار گشاده بود	کردیم ما نظاره باغ بهشت را
گر شیر شریزه است که دل نای داد بود	با چشم پر دل تو تعابل که میشود
گفتی تو تیغ و شوق دل ما زیاده بود	سیری به تشنه نیست میسر ز آب شود
این خواهش کسیت که ما را راز داد بود	آه بختن بعشق نباشد مجال ما
دست او داش بر کمر و استاده بود	بند قبا گشاده و مالیده استین

شکرش ز صدیچی توانم ادا نمود	درکوی خود بقرب سکان جای داده بود
گلگون سوار بود ز جوش شراب لعل	شیرین لبم اگرچه بدیدن پیاده بود
قوت شکست تا که ز اعضا شناختیم	این قامت خمیده پیری کجا ده بود
هر جا که بود غنچه لب بسته در چمن	از نهمت بسم لعلش کشاده بود
از خط هزار دبه فروده است قمتیش	پنجه نگین لعل لب او پیاده بود
در حلقهای زلف رسای تو یافته است	از جذبه تو هر که دل از دست داده بود
در دور چشمش باشد امروز باد و باران	آزاده ای که دوش گریزان باد بود

امروز پنداری هست ز ابل و در	بیت چمن
ناصر همیشه لطف آئین ساد بود	بیت چمن

مکتوب او بسویم گرفتار صدی سار	گویا دل رسیده باز من پست
من میکنم گریبان صد چاک تابان	اگر غد لب مستی در گلشن بر آرد

حور و تصور جنت در خاطرش نیاید
 چون می عضو عضویش با تو نیز بندش
 هر کس که جان خود را از تن دهد پای
 در دل خیال او را خواهد چو کس در آرد
 از وادی محبت پروان و وچسان کس
 خوش خود دهد چو زهری هست ز شد با شد
 احسان عام هرگز نیک و بد نمی بیند
 از بند جامه سازد آزاد سوز ششم
 دل اکمند زلفت در پیچ و تاب آید
 چون قیام اول باید ز خود بر آید
 حاصل بجز ندامت چیزی دیگر نیاید

جز وصل یار عاشق فکر دیگر ندارد
 هرگز بغیر یادت عاشق نمی بر آرد
 حاکم یوسفی را از چاه می بر آرد
 زین بحر خار حسن را میبایدش بر آرد
 هر خار بنزایا دامن نمیگذارد
 از دست تلخ خوئی شکر نمیگوارد
 در هر کجا که باشد ابر کرم مبارد
 وارسته فکر پوشش هرگز بدل نداد
 هر چند چشم شوخست ای شوخ و گذارد
 در راه عشق هر کس مای طلب گذارد
 در شور و زار دهمقان تخمی اگر بکار د

شب انجم فلک را انگشت من شمار بر مفسدان مسکین هر کس که رحمت آرد از بحر هر جانی پیوده سر بر آرد	در آرزوی صفاش خواجه انجم چشم رفته روز جزا نگردد محروم او ز رحمت بنیاد خوشتن را بر باد داد و پیها
چون بگم مست آید در وجه کج دیوانه ام صبح اگر گریه های هو بر آرد	چون بگم مست آید در وجه کج دیوانه ام صبح اگر گریه های هو بر آرد
ما را بعفو خود سپاری چه میشود ای بر تو بجز آری باری چه میشود یوسف نه قهر چاه بر آری چه میشود راز مرا بروی نیاری چه میشود گر پاس قد حسن بداری چه میشود اینکه از من بد آری چه میشود	بد کرده را نکرده شماری چه میشود تخم امید بآیه خاک مانده است جان لطیف را زن تیره وار پا ای اشک سرخ اینهمه طغیان زهر چون گل چرا بکوی و باز آید صیقل زین تیغ خطا نو میدهد

ای چشم یار اینمه تا خیر از چه روست در گل زمین سیننه پاکیره جان من چون گل درین چمن که دوسه روز و سه برخیزد زود از ره نیخی سری برآ خفتل شتم بود که ز تنگ شکر دهند جانم بلب سید محل ترحم است	گر ساغسری بد و بیاری چی میشود تخم و فام و مهر بکاری چی میشود باجبه کشاده سر آری چی میشود در راه بد قدم نقشاری چی میشود دشنام زد و هین بر آری چی میشود دل اینیش ظلم نزاری چی میشود
ناصر ز درج طبع بکام نمخوان عل و گبره اگر بد آری چی میشود	میسی گل و لاله چرا داشته باشد اینه طبعی که صفاداشته باشد دیگر بدل خویش چا داشته باشد

این در دندانم چه دوا داشته باشد بر کس نغزبان سر ما داشته باشد شاهی که نگاه می بگدا داشته باشد		رنجوری آن نرگس سپار کمیت از زنگ صد آینه را پاک برآرد پیدا است که در هر دو جهان کار مراد
نصرت خاص و نصرت خاص و نصرت خاص	ناصر شنوان یافت چون دلبر سر شوخی که چنین جور و جفا داشته باشد	چرخ قیامت و چرخ قیامت و چرخ قیامت
خود را بوجه تمام نمائی چه میشود در ملک پیر و آل درائی چه میشود مارا بنحویش راه نمائی چه میشود بند نقاب شرم کشائی چه میشود از سینه زنگ کذب زدائی چه میشود هزار لب خموش گشائی چه میشود		ای مادم ز پرده برائی چه میشود از کشور عدوت برائی چه میشود بی جذبه هیچ سخی بجائی نمیرسد یک غنچه ناشکسته درین بوستان نمایند آینه گرفته و بال نظر بود حرفی بس است از تو بکیین خاطر

ساقی بد نباشد مهرش در دهن ساقی بد نباشد مهرش در دهن	ساقی بد نباشد مهرش در دهن ساقی بد نباشد مهرش در دهن	ساقی بد نباشد مهرش در دهن ساقی بد نباشد مهرش در دهن
از خلوت تا دهن و اگر در شکر قناد آتش در دودمان لاله آسرد قناد از ریاضت چون نوپلوم لاغر قناد عاقبت از ناتوانی بر سر بستر قناد کشتی علم و وقار هر که بی لنگر قناد همچو اختر دانه دل زیر خاکستر قناد کار خود را میکند تنگی که خوش جوهر قناد ترتیب سودی نبخشد هر که بدگوهر قناد قامت دهانی و از سر و موزون قناد		هر که در وصف لب شیرین آن لبر قناد تا ز می فروخت آن گلگونه رخسار نیست آسان خوش آغوش آن سیمین هر که شد چون ما خراب ز گرسیمار منعت سیلاب حوادث میشود چون غار بسکه از سوز فراقش سوخت سرباپی احتیاج صیقل و سنگ فشانس نیست کی شود هر سنگ لعل از پرتو مهر نیر در گلستان دیده ام ناصر با معان نظر

چندین بار باز بگرد چندین بار باز بگرد	نوبهار است چرخ گداز باید کرد شوخی جمل و گل را نظری باید کرد	چندین بار باز بگرد چندین بار باز بگرد
ماهتاب است بر سیب مری باید کرد نمک خنده بکار جگری باید کرد دست خود در کمر خوش گری باید کرد نظری جانب بی بال و پری باید کرد هر روز از انبوائی خبری باید کرد جای در خاطر روشن گبری باید کرد حیف باشد که تلاش ثمری باید کرد چه فایده است که کسب هنری باید کرد جانب مرکز اصلی سفری باید کرد		رایگان صافی اوقات نباید داد از تو ای لعل لب یار همین سؤل است دستگاه دگری بهله ازین دولت است مهر با این عظمت ذره نوازی دارد شوان بود در این قافله کمتر ز جرس از دل تیره مگر زنگ که ورت برد میوه نیست درین باغ باز مرگ پس نیست امروز خیرید از هنر و عالم نوبهار آمد و سیلاب بدریا پیوست

تا چو مه آینه ات صاف و مجلی گردد	کسب انوار زر روشن گهری باید کرد
فیض صحبت چه اثرهای نمایان دارد	صرف اوقات بصاحب هنری باید کرد
دولتی نیست به زلف رسانیدن خلق	نقد و خرج بکار و گهری باید کرد
هر چه آید بنظر سهل نباید دیدن	سوی هر شیئی تا بل نظر سببی باید کرد
بال پرواز بده ناله خود را دل شب	وقت فیض است تلاش اثری باید کرد
قصه زلف نگار است بسی دور و دراز	از دهانش سخن مختصری باید کرد
بسی کس راه مقصد بندوبستی شد	قطع ره و قدم راهبری باید کرد
سیر صحرائی جنون گرفت و تناداری	سر خود در سر شوریده سببی باید کرد

عرض جوهر شون و بهر کجی	نما صراطها بصاحب نظری باید کرد
------------------------	--------------------------------

نخچه پروازی که خواهد معنی نشان کند	سینه چاکلی نخستین چون قلم پدید کند
------------------------------------	------------------------------------

شد بخاری از سپاه خط شکنش بلند	این جواهر سرتاپ چشم کراپنا کند
در دل سنکین آن پر حم تا شیری نکرد	ورنه آه من اثرها در دل خارا کند
من نه تنها در پیابان میگویم شوق چون	بر که شد دیوانه نیل دام من صحران کند
بتر آن باشد که سازی همت خود را بلند	هر که کاری میکند از همت والا کند
اینکه می بندد زبان حرف حرفی بود است	سر چشم شوخ او را پیشتر گویا کند
در صف مردان نذر کلاف همت میزنند	روزی خود هر که از کدیمین پیدا کند
هر که بی داع جگر آبی کشد از اندون	خوش را در محفل صاحب دلان سوا کند

میکنند در صف آن آینه ز ناصحن	کیست طوطی ایجر آینه تا گویا کند
------------------------------	---------------------------------

علاج سوز دل تا که میتواند کرد	بلخ لاله مدا واکه میتواند کرد
نفس کسته نگه تا میان او گردد	نظر بان قد و بالا که میتواند کرد

امید روز وصال تو گر بگیر دست چو طفل شوخ من آید بناز و عشو و برون سراغ کشد گانرا اگر قن آسانست رخ نظاره فریش چو بی ثاب شو علاج زخم نهان نیست کار آسانی به تیغ ناز که عالم تمام گشته است	تخل شب بید که میتواند کرد گذر ز شهر بصر که میتواند کرد گذر بمنزل غمنا که میتواند کرد بچشم منع تماشا که میتواند کرد رفو بچاک دل را که میتواند کرد ز خون خویش قضا که میتواند کرد
ز بس لطافت آن نازنین صنم ما بچشم پییده تماشا که میتواند کرد	
درون سینه کنم تا کجا نهان فریاد فکند خورده راز نهان من خاک نشد که سیره تماشای گل کند ببلبل	که سوخت از تب غم منرا استخوان فریاد ز پمروتی چشم خو نقشان فریاد ز پوفانی حسن بسک غمان فریاد

ز دست چرخ چه آید چرخیز و از شمش
 بزخم خار و نمصبتان بدیده خلق
 بطبع نازک گلهام را دمی نباشد
 بآه ببل پدل ملول میگرددند
 ز جان آگه من نفس شوم در رنج است
 بحال پدل خود از غرور و ارسید
 اگر چه در جگر خویش آتشی داریم
 ز بخت کج نبود شکوه بطبع سلیم
 ز شکوه نیست گریزی چو دو دانه آتش
 بحرف ببل کلک مرا نمی آرند
 مرا بنامه و پیغام هم نمی پرسند

ز تیر شکوه ندارم نه از کمان فریاد
 نمکنیم چو گل باد و صد زبان فریاد
 ز آه و ناله غوغای بلبسان فریاد
 ز لعل نازک گلهای بوستان فریاد
 که دزد را بود از دست پاسبان فریاد
 ز کم عیاتی چشم و لسان فریاد
 چو غد لیب نداریم بر زبان فریاد
 ز تیر کج نشیندیم از نشان فریاد
 بدون قصد مرخصند از زبان فریاد
 ز نارسانی طبع سخنشان فریاد
 ز پوفائی این نو طحان فغان فریاد

بهر چه در نظر آمد کنند دام لب کواه حال دل خسته رنگش سست صد از کاسه خالی بلند میگردد اثر بنا به طبل ملازم افتاده است بهر دلی که جو پس رخت میکشد ستم چو اتفاق سفر بادل آهوان افتاد اگر ز عشق مجازی گسسته پیون		ز سهل بینی این طفل شهربان فریاد بفرید لب اگر هست ترجمان فریاد عجب مدار که خیره در مغلستان فریاد مکن چنان که کشد از تو باغبان فریاد ز میهمان فضول است میزبان فریاد ز نیم همچو جرس از چه هر زبان فریاد ز دست خویش شکستی تو ز زبان فریاد
بدر من ز سید خاکیان ناصر شب فراق سانه با سمان فریاد		بدر من ز سید خاکیان ناصر شب فراق سانه با سمان فریاد
بهضت شاه مبارک باشد همه جامو کب اقبال ترا		جلوه ماه مبارک باشد فتح همراه مبارک باشد

	عمر دلخواه مبارک باشد لطف اله مبارک باشد دل آگاه مبارک باشد مادی راه مبارک باشد		حضرت آصف مارا چون خضر بتو ای شاه سلیمان برت چشم پیدار و زبان شکر غم شاهانه بجه جاکه روی	
غزل غنچه سحر خیز راز و نیاز بخت و شانس	ناصرین شاه سپید و ناز شمت و جاد مبارک باشد	غزل غنچه سحر خیز راز و نیاز بخت و شانس		
	این شیشه عجب چراغ دارد آتش بجگر ایام دارد از صانع خود سرخ دارد طاووس سهری نرغ دارد اینجا که دل و دماغ دارد		دل از تب عشق داغ دارد از گردش چشم خوش گلای نقشه که ترا و دار مصور در عالم صلیح کل نظم کن ز ابد سخن از بهشت گوید	

هر کس که پادشاه و خست	در خویش بهار و باغ دارد
عندل نیرود نستنج گنج تابان مید	ناصر بحضور بزم آ از محل بزم فراغ دارد
ساقی قدح شراب دارد	یا ساغر آفتاب دارد
آن یار ز ما حجاب دارد	بر روز عرق تعاب دارد
بهریز بود همیشه جاش	چشم تپید شراب دارد
یک بوسه بده ز لعل نوشین	این کار عجب ثواب دارد
ناید بشمار موج دریا	کی در دلم حساب دارد
از گرمی آتشین عذارت	آینه پناه آب دارد
از شوخی طبع آن سخن فهم	هر نوک زبان جواب دارد
عاشق نبود بقبل قحاج	از داغ جگر کباب دارد

پداری شب مبارکت بها	چشم تو خیال خواب دارد
دیوان رخت ز میت ابرو	یک مطلع اشخاب دارد
افشان خنک کلاب اشوخ	از گرمی داده تاب دارد
تحصیل رضا می خورویا	در هر دو جهان ثواب دارد

عزیز است چنانچه در شعر آمده است لبواری	ناصر رگ جان بفرارم بارشته زلف تاب دارد	سبزه پادشاه دارد سبزه پادشاه دارد سبزه پادشاه دارد
--	---	--

هر کس که وصال یار دارد	با کار و گرچه کار دارد
آینه ز عکس آن گل رود	نازی بسیر مجرب دارد
شب باد و کجا کشید اشوخ	در سر اثر خمار دارد
گل را چه غم از غرور شنش	گر آه و فغان چنان دارد
باز از خشک مقیون گفت	از باد و کشتن چکار دارد

صیاد مرا خبر رسانید	صحرای چقدر شکار دارد
از گرمی شوق می طپد دل	در راه تو اشتغال دارد
از ماسخن سخن تراشان	کمی پیش تو اعتبار دارد
چون شانه بزل ف اوریده است	ناصر جگر فکار دارد
هر که رنگ پریده دارد	دل در خون طپیده دارد
گلشن حسن ناز پرور او	یسوهای رسیده دارد
رتبه سرو پست گردیده است	یار قد کشیده دارد
هر که شد آشنای غمش	دل از خود مریده دارد
هر که زو پشت پای برینا	خاطر آرمیده دارد
ناله عند لیب پیجاست	جگر غم گزیده دارد

چشم او در شربخانه نیش از دل داغدار من تو پرس بی نیازی مسلم است بر تو	با دهنی رسیده دارد که کباب چکیده دارد پادامن کشیده دارد
عشق زینب طریقی ساع چشم شوخ او نما می ناب چکیده دارد	خند خاص سوار ساز زینب طریقی
رخ ز پهای تو گل میفرود شد عنان بر شرف از اختیار شد وقار حسن او افروزد شد باو هم حرف کشتن سرباغ شد بد و خطا غرورش کم نگرد شد بود یک شمه از حال شوق شد	سر زلف تو سنبل میفرود شد نگاهش نشاء مل میفرود شد ز حد بیرون تحمل میفرود شد لب او در سخن گل میفرود شد دو چشم او تغافل میفرود شد سخنهای که بلبس میفرود شد

دل عاشق توکل میفروشد خراشش شاه دل میفروشد	بغزم سیر کوئی لطف خوبان ز بوج جلوه اش دل زنده نگه	
عین دل دوازده لوحی بنام پنج روزی بنام	ببازار محبت ناصرا دل خود را به کاکل میفروشد	عین دل دوازده لوحی بنام پنج روزی بنام
زبانم حرف تحسین میفروشد ز چین ابرویش کین میفروشد که واعظ از ریادین میفروشد تغافل های سنگین میفروشد که کفر زلف او دین میفروشد عبارت های رنگین میفروشد تجمل بر سپهر زین میفروشد	قدش چند آنکه تمکین میفروشد قسمم زیر لب پنهان میفروشد نغمه دار و خدا مار از هرش بما چشم سیاه نیم خواش گواه این سخن خسار پاش لب لعلش به سنگام کلم قدش ایشان دیگر درو	

چگویم چشم پرکارش نگاهی لبخ شکوی از پان سرخ آن بار رنبل خط سبزش گویی	بصید انداز و این می فروشد نخن سپار رنگین می فروشد رخش نازی نهرین می فروشد
چشم نینب چشم نینب چشم نینب	نگاهش گرچه ناصرند و تلخ است لب و حرف شیرین می فروشد
سی قدان بفضائی که پاگذاشته جماعتی که بسان جاب پیمیزند مسافران طریقت ز گرم دقاری گزیده اند گروهی که سایه دیو سبک روان حشیش رنگ نخت گل به طرف که روان گشته اند اهل هم	بهشت را بجگردا غما گذاشته اند بنای خانه خود بر هوا گذاشته اند کجا بروی من نقش پا گذاشته اند امید سایه بال جا گذاشته اند قدم بدوش نیم صبا گذاشته اند عنان خویش بدست دعا گذاشته اند

جماعتی که امید می جلوه اش دارند	ز نقش ساده دل خویش را گدازشته اند
پشیده اند کسانی که زهر قاتل عشق	بدر و ساخته اند و دو گدازشته اند
غف نجیب	خوش آن گدوه که در عالم فنا باشد
غف نجیب	زمان نیک بنای بقا گدازشته
تبع تو ز سرگذشته باشد	تیرت ز جگر گدازشته باشد
شاخی که شکو ز انفیضان	از فکر تر گدازشته باشد
یک نیزه و یک وجب مشا	آبی که ز سرگذشته باشد
در یکده هر که پاگذارد	از کیسه زر گدازشته باشد
آرزو و تقصیب ترسد	رندی که ز سرگذشته باشد
چون سرو ز آفتست امین	هر کس ز تر گدازشته باشد
با گریه کسی که آشنا شد	از سلاک گدازشته باشد

کز کود و مگر گدشته باشد	اسال ز جوش گل عجب نیست
از دل چقدر گدشته باشد	تیرش که بود چو جان عزیزم
از شیر و شکر گدشته باشد	رابط من و ز جوش الفت
تیرست ز پر گدشته باشد	آه که بخود اثر ندارد
کز موج خطر گدشته باشد	در بحر خور و پس از توکل
از حل و گمر گدشته باشد	دندان و لبست در آبداری
از دل چقدر گدشته باشد	از ما تو بگو که بد گماچنی
از نور بصر گدشته باشد	از روی تو هر که دیده برداشت
موری بشکر گدشته باشد	برگر دلب تو فوج خطاست

عشق زین است
چون که بگویند
در دل و دماغ
بشکر گدشته باشد

قاصد تو بگویند جان ما
این خط زلف گدشته باشد

عشق زین است
چون که بگویند
در دل و دماغ
بشکر گدشته باشد

عجب جاندار و فی از بحرین چار می آورد	صبا گاهی که با خود بوی آن دلدار می آورد
چه غوغا بر سر دیوانه در بازار می آورد	چه شد آن طفل را از خانه نگذار و قدم می برد
که جان سالم از آن شمشیر بی نهایت می آورد	نیام تیغ ابرویش نقاشی شد و رنه
زبان گر حال دل در معرض اظهار می آورد	ترا ای سنگدل البتة بمن رحم می آید
که ساقی بود یار و ساعی شارب می آورد	نگردد و محو از خاطر نشاط محفل دشمن
کمند زلف خود را کبر روی کار می آورد	ای سرخال گیریش جانی شد چه شکل شد
زیر رنگ روم خنده بسیار می آورد	بی خواست خندد هر کسی از زعفران دید
چه شد روزی که طوطی بر سر گشای می آورد	مگر چشمه آینه دل شد ز غم بی می

بسم الله الرحمن الرحیم
 در هر دیدنی
 بزم عشق و محبت
 در هر دیدنی

بنازم چشم مستش را که در هر دیدنی
 بدوق دل بودن عشوه پر کار می آورد

بسم الله الرحمن الرحیم
 در هر دیدنی
 بزم عشق و محبت
 در هر دیدنی

آن شوخ پر کجپه بیدو انگ می آورد	هر چند دلم شیوه فرزانگی آورد
---------------------------------	------------------------------

سهل است ز عشاق غذا کردن جانها	صهباي خون شاه مردانگی آورد
تقریر و داد است جدا بودن احباب	بسیار خرابی ست که بهمنی نگی آورد
ای کاش گللابی که قدح ساز شراب	خاکی که زمین مانند پیه نگی آورد
افسوده دلازرا بچپه سر گرمی افت	آن شمع دل منسوز به پروانگی آورد
دو مصرع سیریزی که خریدار تو گردد	صد یوسف و لخواه به پیمانگی آورد
از صحبت ابتداء زمان سخت معلوم	کو جرعه می کریم به پیکانگی آورد
صد جادول من چاک شد از زخم تمنا	دائم که پی زلف تو این شبانگی آورد

چون طرح کند ناصر بایت و غزل	آب جگر نشنه بدر دانگی آورد
عید و ادید مبارک باشد	صبح امید مبارک باشد
بتو ای خضر میسما افشا	عمر جاوید مبارک باشد

جامه پوشید مبارک باشد خوب فهمید مبارک باشد جام گرم دید مبارک باشد خوب پیچید مبارک باشد	سرد من نام خدا چون گل سرخ دلبر من روشن رعنائی چشم او عشوه طرازی دارد رگ جانم بس زلف کسی
چشم او پرمیاد دارد نگه آشنا بباد دارد خیر باشد چه مدعا دارد هر چه دارد بصدا داد دارد در شب زلف داهما دارد	یار در جامه ناصبر از خلق عطسه مایید مبارک باشد
آنکه پنهان لطف بر باد داد چشم بد دور چشم قناش یار خنجر بدست می آید عشوه و ناز و شوخی گفشار آن شکاری حریف صیاد	

از دو عالم شده است پیکانه
 بوسه اش جان تازه دارم
 پیشکش کرده ایم جان نیز
 هر کرایار در نظر باشد
 نشاء ظلم بدخمار بود
 هر که آنجا شست سیل طاعت
 کی بخونم نگار می بندد
 دل عاشق توان قبول نمود
 از غفرانی لباس گلوشی
 هر که آزاد میشود چون سر
 بسکه نادیدنی است باغ جهان

هر کسی چو توستا شناسد دارد
 لب جان بخش او دود دارد
 دیگر از ما چه مدعا دارد
 کی نگه سوی ما سودا دارد
 که مکافات از خدا دارد
 زلف او سایه همادارد
 پنجه اش ناز بر خدا دارد
 که چه آئینه رونما دارد
 طره چیزه خوشنما دارد
 مدعا ترک مدعا دارد
 چشم گر سن شست پا دارد

دل عاشق امید یار دارد صدف از ابر التیاج دارد	از ادای نگا و گرم کیسه چشم ترفیض میسر و از دل	
سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم	جگر چاک چاک من جگر شاخسای گرگشت دارد	سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم سبح اولو الله اعظم
بی بیچ و تاب رشته بگوهر نمیرسد دستی که در بهار بساغر نمیرسد یک قطره می ریششته بساغر نمیرسد دستی بآن وزلف مغنم نمیرسد آب خضر بکام سکندر نمیرسد رنجی باین چرخ ز صرصر نمیرسد خاری چرا بدست شکر نمیرسد	فارغ ز اضطراب بد لبر نمیرسد شاخی است بی نصیب درین باغ از دربو پارا بر کرم نم نمنازده است از دور باش مرتبه حسن او پیرس از چشمه سار آئینه تا آب میخورد حسی که در نقاب در آید مسلم است کلچین ز جور دست تعدی گشاده است	

ماند غنچه خون جگر میخورد بخیل	نقشی چنین ز کینه پر زرد نمیرسد
داغ جگر ز گریه پسمار کی رود	از بحر شست و شوی غم نمیرسد
قطع طریق عشق کند مرد هوشیار	با خواب هر که ساخت بر مهر نمیرسد
از جوش اضطراب چو سیاه گشته ام	پهلویک قرار به بستر نمیرسد
مجنون بودایی که منم خاک میشود	پروانه در مقام کبوتر نمیرسد
با خویش همکس نبرد مال دنیوی	هرگز کسی بکورتوا نگر نمیرسد
آتش بجان محتسب شهر او قد	دست و لبی بشیشه و ساغر نمیرسد

یک پهلوان مقابل ماستر میشود	رستم بر زرنجه مجید در نمیرسد
-----------------------------	------------------------------

نیاید قاصدی از جانب جانان پیش آمد	نیمی هم نمی آید از آنستان پیش آمد
ز حد بگذشت امشب چشم پوششهای او بیا	نمی آید نگاشش تا سرقران چه پیش آمد

بیند نام چه شد آن صبح نور و ز سترها نیاید آن طبیب پمروت بدل جمی نروید سبزه در کشت امید چی واقع شد کنایه چو پار جلوه پس روی نمی نم نخواهد ماند بر جا خانه صبر و شکیبایی بجای قطره باران گردون سنگین	من داند و شام تیره بجران پیش آمد نصیب در دل هرگز نشد و جان پیش آمد نیاید بر زمین یک قطره باران پیش آمد نخرود گلستان یک گل خندان پیش آمد تنور سینه من میکند طوفان چه پیش آمد شکست افتاد بر پاهای ستان چه پیش آمد
غنچه صفت مدحی از صفت	نمی پرسد کسی از دوستان احوال ما چه انصاف است در شهر شما یاران چه پیش آمد
عند لیسان تماشای چمن پروازند قیمت و قدر فزون میشود از فیض سفر سلیمان غور معانی نه توانند نمود	عشق باز آن خط و خال و دقن پروازند روشنای همچو گهر کی بوطن پروازند موشکافان لب زلف سخن پروازند

آن کسانی که پی صید معانی باشند	کلی تمغیر غزالان خستین پروازند
حرف حق از لب جمعی که زند سیر انجا	پنجه منصور بداد بر سن پروازند
آن گروهی که معشوق نگاه می دارند	در چمن کی بگل و سپرو و سمن پروازند

قانع از میوه خفت بگهای شده اند	غزل در آواز
ناصر آلمان که از آن لب سخن پروازند	غزل در آواز

سبیل زلف بر ویش چو پریشان گردد	گل خورشید زهر حلقه نمایان گردد
نالام در دل شب چون شرافسان گردد	یک قلم عرصه آفاق چو پیران گردد
هر که دیده است ترا محو ما شده است	نی همین آینه بر روی تو حیران گردد
گر چنین تیر شود تیغ تو در خونریز	زود باشد که زمین کان بدخشان گردد
من بناچار زدم هر خموشی بد	ترسم از شکوه من یار پریشان گردد
تو پسندار که خایه ز سوار سی	هر کجا کرد درین دشت نمایان گردد

از پریشان نفسی دیده و این شد اگر نقاب از رخ تابنده خود برد از می صاف توان کرد پیری مینا	خاطر هر که از آن لف پریشان گردد آب در دیده خورشید درخشان گردد ابر هرگاه بهر چهره سلیمان گردد
عند الصباح چرخ بیاورد چرخ بیاورد	میکند جلوه برنگ گل و شبنم چون رخ یار ز صبا عرق افشان گردد
عند الصباح چرخ بیاورد چرخ بیاورد	عند الصباح چرخ بیاورد چرخ بیاورد
نظر بازی که محوروی آتشناک شد اگر زاهد بفرشانه و سواک شد برای بست و میگفت از لطف آن بکار شراب معرفت هر دم کشد از ساغر وحدت ندارد دیگر گر خارا ز آتشین و بی شود تن روح را مانع ز سیر عالم بالا	ز خاشاک هوس باغ دل او پاک شد نصیب می پرستان شاخ و برگ ناک شد کجا بر صید لایع لایق قراک شد دل هر کس کباب شعله ادراک شد چرا این صبح روشن دل گریبان پاک شد بدریا سیل را اگر سدره خاشاک شد

دو چار روخی بانست چون آئینه روز تواضعها دشمن پرده عذراست اگر شو ترحم موجب استاد کی باشد ازین جلا برخیزد از آئینه چون نگار نشیند بود رشتتر از خورشید رباب بصیر برای نفع خود هر کس که ریزد خون مظلومان تواضع با ضعیفان میشود پیرایه شوکت	درین فصل بکسر دیده نناک میباش عذر میباید از دایمی که زیر خاک میباش کین غمزه سنگین دلان مپاک میباش جهان باریک میگردد و چو غمناک میباش دل و شن چسبند خانه افلاک میباش بچشم اهل نقش نایب ضحاک میباش که در یار البیتر از رخ و خاشاک میباش	
منزل پادشاه بسیار از پادشاهان بسیار از پادشاهان	رستم انجمن ناصر مرا این نکته روشن شد سر خود بنمورد هر کس ز با جان لاک میباش	بسیار از پادشاهان بسیار از پادشاهان بسیار از پادشاهان
زلف او را دل تنای میکند از دل هر کس گره میدهد	رشته طول امل میبکشد گوهر شهرار پید میکند	

باید و نیک جهان آینه بود	صاف دل دایم مدارا میکند
بی نیاز از ساغر می پیشو	هر که آن لب تماشا میکند
شبنم روشن گهر بی چشم زخم	بر بساط برگ گل جا میکند
سید هد جام و بر آن بوسته	نشاء عیشم دو بالا میکند
نام نیک و بد درین سیر	کارکن از کار پیدا میکند
عقد از دل می کشاید آه و	غنچه را با دسره و میکند
اقویان را از ضعیفان مست	شعله را خاشاک عفا میکند
حجت ضعفست در عین شنا	چون شناورد دست بالا میکند
می کند صبر و شکیبائی و دوا	هر که در زلف تبان جا میکند
حیف حیفست آن یار قلم	بد کمانی حسن بر ما میکند
سحر کار بهای چشم مست او	زاهدان را باده پیا میکند

گرچه سارست چشمش چون سحر	تا توانا ز توانا میکند
بی ثباتهای عیش شکرین	تلفی غم را گوارا میکند
هر جباب قلم ز خارش	خیمه بر افلاک برپا میکند
در خیال زلف مشکینش دلم	مدتی شد شوق سودا میکند
هر که چون کشتی تنی از خود شود	آشنایانها بدریا میکند
بیل از گل حرف میگوید	دیدن روی تو گو یا میکند
چشمش از رزاق پوشیده است	هر که فکر رزق فردا میکند
مانی پسنم در خود جانی	او نظر بر گرسوی میبکند
حیف حال زخم دل نهان ماند	دیده خونبار رسوا میکند
تا چه باشد بوسه کفایتی	حرف تلخش کار صیقل میدهد
مست سودایش بسان گرد باد	وجد در دامن صحرای میکند

چون نکرده خاسه ناصر صندبا نامش شوق که انشا میکند	چون نکرده خاسه ناصر صندبا نامش شوق که انشا میکند	خندان ز دینیت سبب جزایب
شمعی است که پروانه جان باز نندارد از حیرت سرشار نظر باز نندارد این طره سپند نیست که آواز نندارد از یاد دشت اکا ر جهان باز نندارد چشمی که نظر دارد و انداز نندارد طبعی که بار باب طرب ساز نندارد چون قد تو یک سرو سرفراز نندارد آهنگ خون پرده هر ساز نندارد پروای سخن سازی غماز نندارد		حسنی که دین نرم نظر باز نندارد چون آینه گریه بود دیده عاشق از آتش غم سوخت دل و خموش است جمعی که دل و حوصله برداشته باشند منظور نظرنیت شناسائی اورا در مرده دلان حشر شود روز قیامت سرتاسر بستان جان سیر نمودیم این نغمه بحر پرده دلها شوان یافت چون غنچه بگلزار جهان هر که خموش است

این سلسله را سلسله عمر دراز است

ہرگز نسخہ زلف تو ایسا جزدارو

فصل در بیان سبب
تألیف این کتاب

ما صبر بود آینه او دست خوش
هر کس دل پر دخت از آن دارد

شیخ ابوالحسن علی بن ابی حمزہ

پرده بردارد گراز رخ گلستان بد شود
 میتواند باغ الا نخن کشتن طرف
 اشتیاق کعبه مقصود زور آورد
 رنگ زرد من گواهی میدهد بر
 زهره سیاهی ندارد حضور او فرو
 همت پیران جوانان را بقصد رهبر
 تا عاشاق باشد آب رنگ انجمن
 از دل لگشته خود نیست یا لوسی

دخرام آید اگر سرور او پید شود
هریہ چشمی کہ در بند و تان پید شود
میروم از خویش گرسنگ نشان پید شود
شرح حال پس زبان از ترجمان پید شود
کم شود آخر چو مهر از آسمان پید شود
قوت رقار ناوک از کمان پید شود
باغ را برگ و فوا از بلبدان پید شود
دارم امید نئی زلف و لسان پید شود

عارف از راز او نگوید حرف

سوشی از سرق خدین بار

مینست از ضعف طاقت حرفم

در سیاهیت چشمه حیوان

قدخونخوا را وست تیر ملا

هر که در سفر غیری هست

ببلدا از راجل بود نظری

تن نه تنها گداخت از عشق

نزد و هیچ ناوکت بخطا

چه بود دجله پیش چشم ترم

خواهش بوسه ایست در دل

گرچه چون گل همه دهان باشد

تا کجا فکر امتحان باشد

زردی رنگ تر جمان باشد

زلف او عمر جاودان باشد

حلقه زلف او کمان باشد

چشم برگرد کاروان باشد

سرو مغرب قمریان باشد

حرف در مغز استخوان باشد

کر تر از نظره نشان باشد

حرف دجوی که بکشان باشد

گر لب یا مذهب بان باشد

هر تارا از آنزلف رسا سلک مجر بود		از جوش عرق بسکه بترنگ کشیدم
	شد تازه دگر داغ دل خسته چاه تا نهمت گیسوی که بابا دسحر بود	
جسوه در کوچ و بازار نیباید کرد سخن شد به پسر نیباید کرد خواب در سایه دیوار نیباید کرد عمر خود صرف بگفتار نیباید کرد قنه خفته پدار نیباید کرد خواهش شربت دنیا نیباید کرد فاش مانند کل اسرار نیباید کرد صرفه در هم و دینار نیباید کرد		چمن ای گل بنظر خار نیباید کرد بر ضعیفان نگه گرم نباید کردن در سرائی که بود دست خوش سیل فنا تا بادا چو جرس ناله ز تاثير افتد چشم قیام کسی در گرد خواب خوش است در دهر بتر بود از ناز طبیبان خیس خورده راز محمد را چون غنچه بحیب باده اکیس وجود است اگر دست دهد

بمنشد و موصوفات سجده اش را در سجده پیش از آنکه بپوشد	کوباده که یاد فراموشیم دهد از جوشتن برآرد و پویشیم دهد	چون پست در جوار جلال برادر صحرای روز و روز
ترکان سرمه سای تو خاموشیم دهد یاد نگاه مست تو پویشیم دهد گر رختی شبی بهم آغوشیم دهد انشوخ اگر اجازت سرگوشیم دهد فصل بهار رخت می نوشیم دهد جز زلف کیست داد و وفا گوشیم دهد آرام و رختی که خس پوشیم دهد	فریاد نیت کشته شمشیر ناز را حس گر بجام باده نگاهی نمکنیم قالب تهی ز شوق شوم هم پیمانه چون زلف حال خویش گویم بپیش و تا زاهد بغیر تو به شکستن علاج نیست پروای حال دل نبود چشم یار را از جامه حریر ثبا مان نصیب نیست	چون پست در جوار جلال برادر صحرای روز و روز
بمنشد و موصوفات سجده اش را در سجده پیش از آنکه بپوشد	باماه طلقان پس بر چو آینه ناصر صفای سینه هم آغوشیم دهد	چون پست در جوار جلال برادر صحرای روز و روز

خوش وقت کسانیکه ز خود بچهر اند قومی که درین باغ چو شبنم نگر اند جمعی که زلف را ز نظر دوخته باشند موقوف بهاران بود شور و خروش	چون آینه حیران رخ سپهر اند بی چشم بد از جمله روشن گهر اند در گاشن آیام ز صاحب نظر اند انها که نظر دوخته گل سپهر اند	
چند روز پیش حسن از دست بر دست بزرگ همه چار و پیر ریح	نوحه پسرانی که ز پد او گذشتند ناصر ز وفاداری من بچهر اند	علاء الدین حسن از دست عید خاص نینیا
خوب رویان بدلم انجمنی ساخته اند تا بنحو و منکر میشوم از خویش بخل حاجت سلسله نیت ایران ترا بری از بند لباس اند سبکرو حانه بوی خوش لازم انقاس نفس سوخته است	دید و را از رخ گلگون چمنی ساخته اند این ندانم که مرا همچو منی ساخته اند با سر زلف شکن در شکنی ساخته اند که ز عریانی خود پیرهنی ساخته اند خون دل سوخته مشک خفتی ساخته اند	

کار با کعبه و تجمانه ندارند آنها هر کجا حرف عقیق لب او میگردد پیشتر بود ز سر هاد و شیرین سخن چه قدر آینه مصقله از کار شده است باغبان از انبوه از ره شان ثلوثی	که سر کوی تو ای جان وطنی ساختند سخنی نیست که آنجا نمی ساختند این مان از من و تو انجمنی ساختند تا چون طوطی شیرین سخنی ساختند بلبلانی که ته پر چمنی ساختند
غزل بیت مطلع بیت	ما صرین نعلین صفا شیرین مخض حرف است که او را دهنی ساخته اند
اگر عاشق کل حسد را باشد ما را بگمن چکار باشد اگر آینه بی غبار باشد دو رخ چو بهشت قیون گردد	شیدای تو حسد ندارد باشد هر جا که تو نبی غبار باشد ز منت کده نگار باشد اگر دیده اشکبار باشد

دنبال دست چشم آشوخ در باد و الفت آهست بر جلود گل چه اعتماد است رخساره یار با خط بنبر آن سرو بھر طرف خرا من بیل مست باغ عشقم تا باغ نظر بود درخ یا	بازی که پی شکار باشد آن شاه که بی خمار باشد بر دوش صبا سوار باشد صحف بخط غبار باشد پیش قدش بهار باشد هر فصل مرا بهار باشد در پیش نظر بهار باشد
غزل چهارده بیت بیت و نیم در شاه جهان	هر صبح آبدار صبح سلک در شاه جهان باشد
شمشاد را قد تو سرفراز میکند ای زلف یار آینه دل را میبند	آینه از دخت بچمن ناز میکند مرغ شکسته بال چه پرواز میکند

از چشم آهوان جسم خواب رفته است
 خاموشی که خنده سرشار بکبار
 حرفیت اینکه سر شده مانع سخن
 آماده تجلی انوار می شود
 باغ نظر مشرب با رباب دیدیت
 هر یک بطن خوشتن اشاد بود است
 وایشو دوری چمن بر نطفاره گی
 خاموشی را شکایتی از بدسکال نیست
 در بزم دهر هر که بود آتشین زبان
 محبوب جمال دوست کجا میسر و دباغ
 شور جنون اگر بدست زور آورد

تا چشم قاتل توچه انداز میکند
 آخر اسیر چکل شب از میکند
 چشم ترم چگونه سخن ساز میکند
 روشندی که آینه پرداز میکند
 از نو خطان کسی که نطفه بار میکند
 آن چشم شوخ سحر و لب اعجاز میکند
 آن گلبدن چو بند قبا باز میکند
 پرگو همیشه شکوه غنا میکند
 سراپا چو شمع در دهن گازی میکند
 رضوان در شبست چرا باز میکند
 هرزماله را چو برق فلک نایز میکند

یارب صغیر خائنه ناصر چه آتش
دل را کباب شعله آواز میکند

کی از خون دل عاشق نگار آن سیمبند	اگر گاهی خابند و بصد خون جگر بند
بغرم صید چون آن آفت جانها کمبند	سرم بهر شکون از حلقه قتر اکبر بند
شود و اصل تجی هر کس روی خلق بند	بدریا سیل چون پیوست از ساحل نظر بند
براه عشق بازی ساکلی ساز و نواد	که از صد جابسان فی دیو این دی کمر بند
برای خوشتن صد درد را آماج بند	درین محن بس چون شمع هر کس تاج بند
اگر مردی بر دهر چشم خویش از سامان	که ساک از توکل بر کمر زاده سفر بند
چو گل باجهبه و ابر خورد باد دیگران عالم	چه انصافست ما را پند ز دور و نظر بند
چو خواهی بانو اگر دی سپرد از حلاوت	نی خیزد و از نی چو دل را از شکر بند
زبس از کا و کا و خار خار عشق تدرش	بجای اشک بر مرگان من نحت جگر بند

مباد آرزو زیارب که کل با سفر بند غریز بوستان پیر بود شاخی که بر بند بسان بازو شایین هر که از خواش نظر بند مباد آرزو زیارب قطره آبم گهر بند خوشا وقتی که شاعر منی بگانه بر بند چو شبنم شایخ گل را در چرخ گهر بند چو طایر را بر آرد از قفس صیاد پر بند	خوش آن باشد پیای گل فشانده جان اگر خواهی شوی محبوب لهام و احسان رسد پرنج و محنت طعمه مقصوم از شش ز آب بشه بسیار است فیض شبنم جاری عجب لطفی ست صید و شیشی در دام دور مر آن سمرق دست و نگارین بادی آید بناشد هیچ دردی بدتر از درد گرفتار
عرق از جبهه خورشید تابان میچکد اگر زین قیام بر سر خود تاج زر بند	عرق از جبهه خورشید تابان میچکد اگر زین قیام بر سر خود تاج زر بند
که بوخشی گل آتشین نمپاشد بروی آینه چین جبین نمپاشد	تستی زبت خشکین نمپاشد گره بجهه آن نازنین نمپاشد

تساع عیش بروی زمین نمیشد	نیافت جنس مسرت کسی درین گمان
کلام اهل غرض و نشین نمیشد	چگونه گفتند و اعلا اثر کند در دل
بشرب بی که منم کفر و دین نمیشد	مر ا بسجده و زمار اتفاتی نیست
که راه و رسم محبت چنین نمیشد	مرا تیغ تغافل نمیتوان گشتن
بجالی که در و نکست چنین نمیشد	درین زمانه میسر نمیشود هرگز
خبر چو از نفس و اسپین نمیشد	نفس شمرده زدن لایست ^{قرا} عا
کساد خاطر دارند و بکین نمیشد	ز سیر گشتن و جام شرب و بانگ ربا
بغیر نام تو نقش نگین نمیشد	بخاتم دل من کو نقش غیر تویی

بطل خضر صایب شاد و ام ^{صفا} نما	عندل و ازاد و ^{جو} دشت
بجالی که منم خشم و کین نمیشد	روز شنبه بیخ ^{المانه} اش

پیشین کج ببردش نام خدا میزید	برتن نازک او تنک بجا میزید
------------------------------	----------------------------

نیست رم کرده غزالگی گرفتارش نیست
 در صف سرو قدن خوب تماشا کردم
 خال هر جا که قد خوب نماید لیکن
 خون ماشق که سپس است بکن پاش
 نمیکین است سرا پای تو ای مایه ناز
 حسن بی پرده چو شد برق غمان چش
 دایم از چرخ جفا کارستم ببارد
 تا بزرگان ز رسید دست نگاهدار
 چشم بدور که اند لب طناز
 شمع صباست پیرهن مینا باز
 از در آن لب طناز در آمد تا صر

دعوی صید با تزللف رسا میزید
 چقد ر نام خدا لبس را میزید
 بیش بر کنج لب بوسه را میزید
 بر کف پای تو این گنگ خنای میزید
 هر کجا هر چه تو پوشی باد این میزید
 تو ای نوگل من شرم و حیا میزید
 چشم قان ترا جور و حیا میزید
 مردم چشم ترا شرم و حیا میزید
 شوخی و عشوه و انداز و ادا میزید
 جلوه آرائی او در دل ما میزید
 دل چون آینه است روی نما میزید

تا چهره آتشین می آن گلعدا کرد	چرخ زین شب
آتش بجان لاله صبح بهار کرد	در جبهه بخت

تا کرد و از سینه پرداغ من دمی	تین تو لاله زار دگر آتشکار کرد
از گریه سوز داغ جگر میتوان نشا	گر بنر تخم سوخته ابر بهار کرد
غربال ساخت آینه سینه مرا	کاریکه کرد سوزن ثرگان بار کرد
از روزگار خط سیه کاریار بود	عاشق اگر شکایت از روزگار کرد
تسخیر آهوان چه قدر کار بوده است	صیاد آنکسی است که دل را شکار کرد
خلوت حقیقه را چمن آرد اسحر گه بان	بر اعتماد شبشم شب زنده دار کرد
گرد مال آب روان را کند کدر	خرم کسی که آینه را بی غبار کرد
چون شبشم آنکه دیده شب زنده دار	سیر حقیقه را زنگه اعتبار کرد
شد غلبه بر گل شبشم آشنا	تا از سر و غم مباد عرق رویی کرد

مار ابا غمی لعلی چه حاجت است میزد دم از صفا چو مقابل بیار شد دستش بریده باد که گلچین سگدل آتش ز غیر سوخته جان کی طلب کند	یاد نگاه هست تو دفع خار کرد آینه را رخس چه قدر شرمسار کرد در چشم غنای لب چمن خار زار کرد پیدا ز خویش تن شرری چون خار کرد
ناصر حساب داغ دل ناتوان گفت کر میتوان نجوم فلک را شمار کرد	هر چشمه بچشمه جوان نمیرسد هر صبح عیش با لب خندان نمیرسد فصل دگر بموسم باران نمیرسد دست خزان بدمن تبسای نمیرسد هر دامن بخار مغیلمان نمیرسد
هر لب نجوبی لب جانان نمیرسد هر ابر تر بدیده گریان نمیرسد روی زمین ز فیض هوا میشو دشت آسرو تا متشن بچمن جلوه میکند این دولت عظیم بدیوانه حاصل است	

نافش بناف زلف درازش بنیده اند
 این تیر را باب نمک آب داده اند
 زد دست ببله بر کمر او که کشف است
 تافت دل بزلف تو منزل نگروه است
 از شربت نصیحت ناصح چه میشود
 دل را شکن که جسد گم یار شود
 سوز فراق خون دل من تمام سوخت
 و اندکی که چاشنی این ثمر گرفت
 هر کس ز حکم زانی خود ببرد ندید
 نوعی را بسوخت که خاکستری ماند
 خاره‌ی شکسته است پهای صباگر

لحو مار اشتیاق پیاپیان نمیرسد
 هر ناوکی بناوک ثمرگان نمیرسد
 دست ز کار رفت به سامان نمیرسد
 این جاده دراز پیاپیان نمیرسد
 این در دبی دو است بدرمان نمیرسد
 شکست تا سفال بر یحان نمیرسد
 یک قطره سرشک ثمرگان نمیرسد
 هر میوه بسبب زخندان نمیرسد
 هر حاکمی بد او ضعیفان نمیرسد
 هیچ آتشی تا شش هجران نمیرسد
 شه مدتی خبیه ز گلستان نمیرسد

یارب بما هیچکس از روزه زمین باشد اگر چه کحل جوهر چشم من	رنج دیگر بناز طبیبان نمیرسد هرگز بگرد راه سخن دان نمیرسد
چرخ خفتن نصرت یار دهر خندان	ناصر بهار خند گل گریه خوشنما هرگز بلطف چاک گر پان نمیرسد
هر کس بر خویش نگاری دارد دل میطپد از شوق نمیدانم چیست هر کس که شود محو جمال دلار امشب که چنین مست و شادان آمد حاجت تماشای گلستان نیست این فکر محالست که گردد پیدار ای یار بزن یک دو سه جامی بی	هر خطه تماشای بهاری دارد آن شوخ مگر عزم شکاری دارد دایم نیت بر باغ و بهاری دارد پیدا است که با ماسر و کاری دارد هر کس بنظر لاله عنذاری دارد چشم سیمه یار خماری دارد ناصر هوس بوس و کناری دارد

زنده ولیست هر که ابد تن نمیکند
زنده هست هر که کس بکفن نمیکند

گل بچمن دیده است فصل بهار ^{بخت} ^{بخت}	یار سفر گزیده ام میل وطن نمیکند
من چه کنم کجا روم غار شده اوستا ^ن	آن گل پوفای من غم چمن نمیکند
هر که ز قند و رویتو آب دهد نظاره را	نیم نگه بجانب سرو من نمیکند
دست بدست میداد و صد دو زلف ^{الو}	تا رنگاه و جان را رحم من نمیکند
این چه بلاست این چه ظلم این چه طریقه ^{طریق}	حرف رقیب بشنود کوش من نمیکند

ایضاً

نگاه گرم که یارب بگلستان افتاد	که آتش گل یارب را بجان افتاد
دلی که در سز زلف عرق فشان افتاد	چو کشتی است که در بحر بیکران افتاد
که ام سوخته راه بگلستان افتاد	که آتش عجبی لاله را بجان افتاد

که کرد خون دل در تماشایان افاد نه در خیال من زار ناتوان افاد اگر فاد نگاهم با تبحر افاد که از تبحر حسن تو پیرمان افاد دلی که تنگ تر از غنچه دمان افاد اگر چه جزئی از نفعیج از میان افاد دلم بدست تو ایشوخ را یگان افاد نگاهم که بر آن چون سنان افاد	حریف صید چه قدر آن جوان افاد همیشه میفکند چرخ پوچ صید حقیر نظر بجانب عالم نکرده ام سطحی صد از کشته ناز تو بر نمی آید ز کبکست سر زلف تو یک چمن شد بجزیرتیم که موزونی قدش باقی است چگونه بر تو شود قدر این گهر معلوم ز شوق حلقه بهایش حلقه گردیده است
---	---

ایضا

آه بر دم زردا من صحرای از جابجا رنج و به در نیامد	از شوخیش بر وزن دل مانیرد هر شیتی که لنگر او از توکل است
---	--

آینه کی ز دامن تن پاک میشود
 از شدی نگاه رود بد دل ضعیف
 طالب پای سعی مبطوب سر
 گرسنه ز راه جاده کند سر و چشم
 داغ سیه کلیمی غمزه نگاه کن
 دلگشایی که چو مهر روی داده است
 در دور خط زلفت دیرینه که هست
 دور شاد و جلوه بر قست تو مان
 با خشم بارشیه لطفشنا
 این شست و شو بری چه بنمیزد
 پرواز بال شعله بسا لک نرسد

هرگز طالع طبع ز صبا نمیرد
 بر شیشه سختی که ز خارا نمیرد
 خود پیش تشنه آب ز دریا نمیرد
 از دل خیال آن قدر غما نمیرد
 از شست و شوی مغرور دریا نمیرد
 از دامن شاد و صحرانمیرد
 از زلف او برون دل میشد
 غم از دلم زخنده کلما نمیرد
 هر چند دشمنی ز دریا نمیرد
 حجب دورنگی از گل غما نمیرد
 تا چون شرر بجلوت خارا نمیرد

در راه دل آن در یکتا رسد
 در کا پر حیره دست شدن ^{مشکلیست}
 رفتند گرچه ابل هزار جهان
 هرگز مرض عشق تو ای مایه حیا
 زین نخل ریشه در جگر نگیرد
 معشوق را اگر ز معاشق نبود است
 خواهی ترک نام عزت کنان
 دیدی بهر دلی که کشیدی بخان
 آنرا که سرگرافی چشمت بکوشد
 کوری اگر چشم تو از بی ^{قیمت} پیر
 آینه دار پرده مقصود کی شود

خواص راه از مدد پانیرد
 گرا تمام همسر و بتا ^{نیرو}
 هرگز ز دهر نام منسر پانیرد
 بهر علاج پیش مسیحا ^{نیرو}
 آسان ز دل محبت دنیا ^{نیرو}
 یوسف چرا بحکم ز دنیا ^{نیرو}
 شبرت ز گوشه گیری ^{حقا}
 یک ناک نگاه تو ^{پانیرد}
 دیگر بسیر ز پس ^{شها} ^{نیرو}
 امروز اگر زلفت ^{بفرود} ^{نیرو}
 تا ندول تو زنگ ^{تسا} ^{نیرو}

در حیرتم ز جلوه پرنگ آن سر رضا آفتاب ازین ه^شد	پنهان نمی نماید و پند آید خرم کسی که هر درو هر جای	
غزل چو زلف چو بخت چو بخت چو بخت	ناصر کسی که پای فشرده است همچو در موج خنجر حادثه از جانمیرود	چو بخت چو بخت چو بخت چو بخت
نظر بجلوه رنگین یار باید کرد اگر بصد غزال حرم بود میلی رهی که ره جزئی است ای نوادر چه تازه رنخت خون بهار می آید کسی که آه بوشی کشد ز شیشه دل اگر شراب غیر شود سیلانی رباط جسم مرتت پذیر هر گرفت	گل امید بحیب و کنار باید کرد دل سیده مارا شکار باید کرد درین بهادر طرب اختیار باید کرد نظر بدست نگارین یار باید کرد بشرح باد کشان سنکسار باید کرد بچرخ سایه ابر بحبار باید کرد بنای خانه دل استوار باید کرد	

غمان تو سن گروون با اختیار کسی است	چسب شکاری از روزگار باید کرد
اگر اراده پر خاش هست در خاطر	بنفس کاف خود کار زار باید کرد
حساب آبله پای من بود و شوار	چگونه ریگ روان را شمار باید کرد
اگر چه دور و دراز است عقل میگوید	رهی که راست بود اختیار باید کرد
ز رسم دره محبت بعید میباشد	سفید چشم من از انتظار باید کرد
چه کم جلوده رخسائی تو خواهد شد	نگاه جانب این خاکسار باید کرد
به پشت کار توان رسید از وقت	اگر ملاحظه روی کار باید کرد
برای هر سر زلفی چه لازم افتاده است	چو شانه خاطر خود تار و مار باید کرد
اگر ترا هوس زخم چنل باز است	چو کبک خنده درین کو بهسار باید کرد

بخن که سخن سنج میشود نما	غزل سبزه
طبق طبق درو گوهر شمار باید کرد	غزل سبزه

کسی که روی تو جبهه بسوی ما کند
 بفن صید مسلم بکیش ما باشد
 بچشم او بدو نیک زمانه یکسان است
 ز راه و رسم محبت اگر خبر دارد
 چگونه شکوه این چشم خوفشان بخنم
 کسی که آئینه دار جمال او گردد
 ز طرز گلشن رعنا ی من چه میسر
 بود ز راحت منزل نصیبش وافر
 چه گل نگلشن امید میتواند چید
 کراست حوصله این که نخبه نشود
 بداغ سینه خود عاشقی که پردازد

نظاره وقف تماشا ی نو بهار کند
 شکاری کی که دل و حشمت شکار کند
 کسی که آئینه سینه بی غبار کند
 مرا چه تلف راه انتظار کند
 که حالت دل خون گشته اشکار کند
 چمن چمن گل چمن اردکنار کند
 بهر کجا که کند جلوه بهار کند
 تعب بر اطلب هر که اختیار کند
 کسی که توبه زمی موسم بهار کند
 نظر چو جانب آن چشم پر خمار کند
 کجا نگاه تماشا به لاله زار کند

خوشامدی که ز اخلاص عاشق صادق		ترا به پند و نقد دلش شمار کند
بجز غزل و غنچه نیست تبسم و خنده نیست دیو و دیوانه نیست	بود عنایت ایزد ز حد فزون چگونه نوک قلم یازبان شمار کند	بجز غزل و غنچه نیست تبسم و خنده نیست دیو و دیوانه نیست
بان دلربا چون کسی یار گردد ز خطبستان دیده پزار گردد ز دموع کثرت خطا گردد لعش شود چون بان یار گرم تحکم مده زاده در دل غبار هوس ز پیمانه خضر لب تر نسازد بقبربان خال تو مدنگا هم علاجی ندارد ز لخت گمانت		ز اندیشه خویش پکار گردد درین فصل دیوانه هشیار گردد بجای شکر مور بسیار گردد ز خواب گران غنچه پدار گردد که از رنگ آئینه پکار گردد ز جام لبست هر که شرار گردد برین نقطه مانند پکار گردد سیسما چشم تو پمار گردد

اگر قاتش را کند سیر قمری میا میر با طاعت حق ریار سرب جانب ما کشیدن نماند عجب نخت سر سبز آینه دا بر آرد ز دل یاد فردوس باغی که آن غنچه در جلوه تماشای حنفت کند کاش شود پرده کمی مانع او که گل	ز رخانی سرو و پزار گردد که تبسج ز بهر تو زار گردد بر آتش اگر چشم دسار گردد که از عکس حسن تو گلزار گردد اگر گرد کوی تو یکبار گردد بدمان نطفه گل خار گردد که انکار او عین قهر گردد ز جوش و رن بوی بسیار گردد	
چو غزل حنفت به سبب علی به سبب علی	کند ابر غسان عسرت از خجالت چو کلک نو ناصر گهر بار گردد	چندم رمضان ز غزل حنفت به سبب علی
آن ماه حسین خانه مانور فر کرد	صد شکر که رود دولت پذیر بار کرد	

مست آمد و بشت پهلوی لطف با آه دل ریش شود هر که تعال ره میبرد آنساک همیشه ز نبر برگزینان شمه آورد تقصیر از گرمی خورشید قیامت نرسد	آئین محبت همه دلخواه او کرد خود را هدف ناوک دلد و ز قضا کرد کوازه دل پیروی را بنما کرد بجز تو چه پرسی بسر ماکه چاکر آن خسته که جا در خم آن زلف دو کرد
چو بخت چاره غنای چاره چو بخت چاره غنای چاره	ای ماه رخا منت ما صحره بلند است نقد دل و ایمان همه تسلیم شما کرد
کیسکه در دل او مدعا نیکرود با قناب نظر باز گشت چمن کسی که بر سرش افتاد سایه ز دل ز غبار هو به پاک پیرزا	رهن منت اهل سخا نیکرود رنگ و بوی گلی آشنای نیکرود بفرسایه بال هما نیکرود که از فصل خنده این صفا نیکرود

بتان که چهره خود بی ثواب میسازند
جماعتی که بتعمیر جسم پردازند
بدست جام چو گیرند آتشین رویان
ز راه و رسم مروت بعید می‌شوم
بیاده غنی عارفان نپردازند
جماعتی که بدینا ز دین سر جوع کنند
رسد بوصل گهر رشته که تاب خورد
ز باغ عیش نیابند بجره آن قومی

ز برق چهره دل با کباب میسازند
بنای خانه دل را خراب میسازند
ز عکس چهره خود آفتاب میسازند
چرا که آتش گل را کباب میسازند
فشرده دانه دل را شراب میسازند
فریب خورده به موج سراب میسازند
خوش آن گرو که با چای و تاب میسازند
که در صبح بهاران بخواب میسازند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بخام باد و بانگ باب میا

مجلس تہذیب و تعلیم
کتاب خانہ

وزنه بجز روی که رود بر خطا رود

ساکل جهان است که راه خدای

ای گلرخان کسی که براه شمار
 صیاد چشم او دل مارا شکار کرد
 ایمن بود ز آفت پیداد حسرت نانا
 از دور باش حسن اگر ره بزم نیست
 هرگز چنین مکن که شوم شکوه آشنا
 رنگ بقا بجبلوه شوخ بهار نیست
 چون کوه هر که پای فشرده است از قفا
 دانه چه بود عافیت خوشه بودش
 از غم که ورت دل روشن بود محال
 و استگی بسایه دیوار ساخته است
 خورشید چهره تو به بند چوبی تقا

آید غنی اگر فقیر و گدازد
 آهوز ناک نگه او کجا رود
 آن رهروی که گوش بانگ در آرد
 عاشق بگو که از سر کویت کجا رود
 آیا زبان شکوه من تا کجا رود
 در یک شبی پریده چو رنگ خارود
 در موج خیز حادثه حاشا ز جوارود
 هر دانه که در دهن آسیا رود
 آب گهر ز کرد کجا از صفا بود
 اینجا سخن بسایه بال همارود
 صد پیرهن عرق ز رخس از جوارود

چون تیغ بر لب خون بر لب چون تیغ بر لب خون بر لب	ناصر بن برم وصل تواند گذارد کرد هر کس بر او قاصد باد صبار رود	چون تیغ بر لب خون بر لب چون تیغ بر لب خون بر لب
چه ضرور است پی راهبری بخیزد تا زستان یاست ثمری برخیزد کاه باشد که زیوسف خبری برخیزد ناله در دونه از هر جگری برخیزد چه تا شاست اگر خوش کمری برخیزد باش پیدار که باد سحری برخیزد کبک مستی که ز کوه و کمری برخیزد از صدف قطره آبی گهری برخیزد ناصر این شعله کی از هر سحری برخیزد	هر که چون تیر بهال دگر بی بخیزد شورت پادشهان از عقل می طلبند پی هر قافله یعقوب مرا باید رفت این نوا با جگر سوخته عشاق است موسم ابرو میانه اسباب طر نخمت زلف کسی تا بمشام تو رسد هست آفتوح پر خیمه بهنگام خرم بگزمین گوشه عزلت که فواید دارد نخل این بچنین دولت پیدار رسد	

خندان غنیمت بناج غنیمت	هر دل تیره کجا حسن ضیا میداند خانه آینه آئین صفا میداند	خندان غنیمت بناج غنیمت
بدکامانی تو اگر غنیمت بیا پروانی کرد و صد پرده نهی عشق برون می تازد پیروی لارنه مقتدیان افشاده است دردمندان بشناسند غم یکدیگر قد عشاق ندانند مگر گلرویان	آنچه در خاطر ما هست خدایمیداند ارتباط من و تو شاه و گدایمیداند ره بهر سو که کشد را هنمایمیداند حال خونین جگر آن گدایمیداند قیمت کاه همین کاه هر بایمیداند	آنچه در خاطر ما هست خدایمیداند ارتباط من و تو شاه و گدایمیداند ره بهر سو که کشد را هنمایمیداند حال خونین جگر آن گدایمیداند قیمت کاه همین کاه هر بایمیداند
خندان غنیمت بناج غنیمت	این همه پدلی و یاس چرا ناصبر خط سبز تر از محب گریا میداند	خندان غنیمت بناج غنیمت
چهره را از می چو کلک میکند لطف دیگر میدهد نظاره اش	تاله من شور و بلبل میکند هر قدر چشم تامل میکند	تاله من شور و بلبل میکند هر قدر چشم تامل میکند

گر دش چشم سیاه مست او	بی نیاز از ساغر مل میکند
آن کمان برو چه کافر ماجراست	بیزند تیر و تفافل میکند
هر که سپند طاق ابروی ترا	سجده گاهش تبایل میکند
سایه خود افکند آن سر قد	بر سر عاشق تفضل میکند
زودی باید بزم وصل	هر که زاد خود توکل میکند
میخورد از موج سیلیها و بحر	از بزرگیها تهمت میکند
یافت او سر رشته عمر در	هر که بارغش توکل میکند
هر که شد حیران آن آینه	کی خیال زلف و کمال میکند
جسوده دیگر دهد بر شاخ گل	حسن و برزین تجسس میکند
تو تیا از بھر چهره چشمی جداست	آب روشن دیده پل میکند
زلف و شش هر که دارد در	خند و بر ریحان و سنبل میکند

میشود و ایم بر اعدا قیاب	بر خدا هر کس توکل میکند
خبر نیکو خبر نیکو خبر نیکو	گرچه ناصر سرفروندار و بکس بندگی شاه دلدل میکند
در گلستانی که کلک بن غزنوئی کند زیر این سقف متوسل نیست جای مژده حسن از دیده روشن ضمیران باک نیست سایه بان بر بر سر سایه افکن گشته است هر که دارد از خاطر بلبس غم دیرینه را هر که دارد در سر خود نشاء از نور جون یاد شاه نیست موقوف ز رویسم و گهر غوطه در خون شفق خورشید از حسرت نثر	۱ غذیلباز افس دیوار چرانی کند طایر ما از چه آهنگ پرفشانی کند شبنم روشن بگر گل انجمانی کند ساقی مایستد گر عید سلطانی کند گرچه گل در باغ وستان جلوه آبی کند نقد جان یانیدش ارجام ریحانی کند هر که دارد خاطر جمعی سلیمانی کند از می روشن ساقی چهره نورانی کند

هر که میخواهد وصال آفتاب بی زوال گنج دورا نه از حد فنون افتاده است	پنج ششم در هوش خویش را فانی کند هر که خواهد وصل گنجی فکرویرانی کند	
غزل خبر از صاحب بیا بیا	میشود بر پافاعت ناصر ز شور و زهر در گلستانی که گل افشانی کند	غزل خبر از صاحب بیا بیا
خواهی که را اگر جهان نام برآید آرایش طاهر نشود زینت باطن من از طلب بوسه لعشش نکشم رنج اگر ساقی ما صبح بکف جام بگیرد دور فلک صرزد ز پرواز نباشد از حسرت بوس لب او خون دل جام از آتش سودا دل آزار که بسوزند	این نام چو خورشید ز انعام برآید از قند کجا تلخی با دام برآید هر چند که این کام مبرام برآید خورشید دگر از ارق جام برآید از بال ندون مرغ که از دام برآید چون کام کسی از تب خود کام برآید از لذت خواب و غرور آرام برآید	

این آفتزل صایب جادو سخن با
آن کام چه ارزد که با برام بر آید

ایضا

سز دگر عسرم تسخیر دل دیوانه دار
ز زلف خال صیادی که دام و دانه دار
بود باز از خوبان گرم از دلسوزی عاشق
خوشا شمع که گرد خویشتن بر وانه دار
دل مارا که است کن آلهی فزده دردی
زمین قنابل با آرزوی دانه دار
چغم از غیش خار راه دارد گرم ز قنار
که از هر نقش پای خویش آتش خانه دار
درین محفل نیز قطره از چشم پدرا
همین مینا در اینجا گریه ستانه دار
مروت دشمنان را صرغ از شهر گر باشد
دل دیوانه ما دامن ویرانه دار

بآسانی بر آید کارهای منت غیر
بآسانی بر آید کارهای منت غیر
بآسانی بر آید کارهای منت غیر
بآسانی بر آید کارهای منت غیر

سخن پروچ از لعل لب جانان آید
تو پنداری که بیرون از صدف در دایم آید

مراد دیده از دل گریه ستانه می آید	با آئینی که می ارشیتشه در سیانه می آید
نصیب هر هوسناکی نشاید اینچنین ^{لست}	بزنش تر زبانی از زبان شانه می آید
هوای وصل دریا هر پر کا هی لب بردارد	که امین سیل بی پروا درین می آید
زغم آرا دشد با خود چو کس هم نسبتی از	که تسکین دل دیوانه از دیوانه می آید
بمایک رشته زمار موسی یا ربس ^ش	بکار زاهدان این بسجده صدانه می آید
دری واکن بروی دل اگر خواهی شود و ^{شن}	بقدرخنه نور ماه در کاشانه می آید
بسان پدید زرم بخود از پیم آید	چو آن نازک میان در جلوه ستانه می آید
بکار خویش دارد هر کی انچاید ^{لی}	کجا از بطلان کار پر پروانه می آید
از ان با کاروان خاموشی شوق سفر دام	که در گوش از جرس آواز پدید آید

بزم او نمی آید ز ناصر رسم خود دار	بچه
که از لعل لبش بوی گل بچانه می آید	

جشن شایانه مبارک باشد

بنیوخسرو عالی درجات

شده عید کلمه و عیش

یا دحق در صدف دل جا کرد

شیوۀ دل فرس و غشش

دل صد چاک زلفت پیوست

خال او کرد بهاری از خط

می نگاهش بود و میگذاشت

یار از دست نگارین دور

هر طرف ساغر می چشک زن

چو مجسمه ام ترا با خود بان

می و پیمانه مبارک باشد

تحت و کاشانه مبارک باشد

فتح میخانه مبارک باشد

در یکدانه مبارک باشد

شد پرچمانه مبارک باشد

بتوان شانه مبارک باشد

سبز شد دانه مبارک باشد

می و میخانه مبارک باشد

یکشد شانه مبارک باشد

بزم مستانه مبارک باشد

بزم و افسانه مبارک باشد

غزل از دوست طرح بر زوایای چارچوب تو ای ناصر دین و دنیا	عزم شاهانه مبارک باشد	غزل از دوست طرح بر زوایای چارچوب تو ای ناصر دین و دنیا
از رخت آینه دار و در لطف سامان عید تا بخرم پیرپرون آید ای شهسوار در مطا هر امتسیا ز رتبه طاهر میشود تشنه آب زلال وصل جبران میکند جدول سیر گلستان طرب باشد خط ذره بی بهره از انعام او سرگرم نمائند میش ازین دیگر چه میباشد حلاوت در جهان مهر فزونی غمزه شوال طرح افکنده است ساقیادر گردش ساغر تامل بجهت		هست هر روزی ترا صبح بهار افشای عید پر کل خورشید شد از توت سامان عید هست پید از جناب پادشاهان شایان عید روزه ساز و صائم از یک قلم خوان عید لعل سیکون تو باشد غنچه خندان عید هست از خورشید تابان نخل احسان عید موج عشرت میزند شیر و شکر در این عید عالم و جد است بر خیردایستان عید در جهان شد حکم عام شیش از فرمان عید

این سخن در گلشن آینه ناکل کرده است دولت پیدار در عالم چین وصل است دیده نظاره کی زانور دیگر میباید	لاله رویان زاده دیزب و گرسامان عید هر که دارد پیش خدیواری و سلطان عید باشد از خورشید تابان مطلع دیوان عید
گریه بچانیشوید غبار سینه ام در نجویان حسن او را امتیاز دیگر است از اشارت های ماه نو تماشاگر غنیت	خاطر هر کس مگذر نکند باران عید کج کلاه من بود نام خدا خاقان عید خار خا عیش در دلم است از ترکان عید
هر که را چو گان زلف فی سوار می دست داد دیده روشن سودان پند از طومار عشرت امروز بر فردا نباید	گوی عشرت میتوان بدرد از میدان عید بست مضمون نشاء و عیش در فرمان عید نیست تا سالی در کرد و کرد تا و این عید

بعد سالی جلوه پیر میشود و مانند میتوان دانست ناصر مضمون تجرب و خیر و نیکو	بست سال و خوار و خست و نیکو
---	--------------------------------

چو صبح آئینه را بی غبار باید کرد	نفس شمرده زدن اختیار باید کرد
سری بحیب بفسر نگار باید کرد	نظر با عینه نو بهار باید کرد
زخیره دشتی دست و عاز زنده دل	بنای دولت خود استوار باید کرد
هزار صید فلک صید میکند آهو	رخس خلق دلی را شکار باید کرد
بکاشنی که بود با بخان ناید رفت	ره کشاده دشت اختیار باید کرد
بشکر آنکه خدا داده است چون شود	پسر پسر ز خالص نثار باید کرد
درین بهار بخار نیست هر یکی موزون	نظر بر سر و لب جو یار باید کرد
هوای گوشه نشینی اگر بر سر باشد	بکوشه دل خود اقصا را باید کرد
بفکر ظاهر و باطن فساد آسانست	بشرط حوصله این حسد و کار باید کرد
پیک و تیره کجا راه میرود گردون	نظر بگردش لیل و نهار باید کرد
زلوٹ پاک دهن کرده چون صید دیگر	عاش آن کهر شاهوار باید کرد

سفر بعالم بالا گرم رفاری
 حساب داغ دل عاشقان توانی کرد
 کنون که گل بر شاخ آمد ای ساقی
 بوصل شاد بکن یا بخش تو مختاری
 جهاد اکبر ما هست در جهان این است
 بسایلان که تنک تر ز شیشه دل دارند
 گره ز رشته دل باز میکند جان را
 چو دست داد شرابی بدو تو باید خورد
 بصبر ز بهری سیکنی و معذورم
 اگر شراب نباشد فیتوان غم خورد
 بکار صید من ای شوخ این تا مل چست

ازین بساط بیال شش را باید کرد
 اگر ستاره گردون شمار باید کرد
 مرا بساده گلگون سوار باید کرد
 ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
 بنفس کافر خود کارزار باید کرد
 بحر فست چو اسنکسار باید کرد
 فدای شانه زلف نگار باید کرد
 چه لازم است که فکر خار باید کرد
 مرا که صبر نباشد چه کار باید کرد
 علاج درد سر از کونار باید کرد
 پیک کز شمه ابرو شکار باید کرد

کسی پیار بگوید که از مروت نیست
 اگر تو خواسته مزحمت شود سبزه
 بشکر آنکه سرفراز کرده اند ترا
 علاج شکوه من نیست آنقدر مشکل
 دلم ز آتش سودا بر دوا نداشت
 بفکر شهر رسانی اگر نگردد باغ
 اگر شراب دهد دست خط ساغر را
 نبوده است چنین مرکز بیجا کم سن
 وصال هرگز از دوست چون شبنم
 ز رنگ کذب گرا عینه توصاف شده است
 ز دام غلیظ دل پاک دوستان نماند

مرا هلاک ره انتظار باید کرد
 چو ابر دیده خود اشکبار باید کرد
 نگاه لطف بجز خاکسار باید کرد
 بیک دو بوسه مرثیه سار باید کرد
 نظیر بجانب این لاله زار باید کرد
 خیال قامت موزون یار باید کرد
 برای دفع کدورت حصار باید کرد
 بنحال کج لب اقرار باید کرد
 ز خویش گام نخستین فرار باید کرد
 چرا بصورت تزویر کار باید کرد
 اگر ز دوست تو آید آشکار باید کرد

دانشای راه شکا سوار خستید و باز سوار خستید و باز	رسید نوپسم کل بی نگار شوان بود ز روی ساغر می شمر سار شوان بود	نخن خستید و باز نخن خستید و باز
بفکر گردش لیل و نهار شوان بود چو ناف آهوی چین شکباز شوان بود چنین فرغیت فکر کار شوان بود اگر گلی نشدی نیش خار شوان بود بروی گنج باین مار شوان بود	بدور ساغر خمی ز خویش باید رفت بدل نسخت خون ز راه آتش سودا بکار ساز حقیقی رجوع باید کرد رسان تو نفع و گرنه خد زاید کن چو گل گشاده جبین صرف کن ز خود	
چهارشنبه شد چهارشنبه شد	نخوب درشت جهان از صفای دل نا چرا چو آینه بی غبار شوان بود	خند چارده خند چارده
سینه اش مشرق انوار مقرر باشد مثل آن رشته که هم صحبت گوهر باشد	در دل هر که خیال تو مصور باشد هر که با سیمبران گشت قرین می باشد	

باثر کوش اگر نام و نشان مطبوعی
 آب از چهره آئینه نشسته است غبار
 حرص در کشاکش انداخته مارا ورنه
 باد از خویش برون ساغر مای آورد
 خامشی گنج مراد است درین بنجر چین
 چشم او سر نه از گرد توکل دارد
 گرد بدولت رسم از وصل تو بنود عجیبی
 ساغر باده لعلی شوانج اوزد بست
 هست پید که پریده است روه دور و دراز
 نامه را که در و سوز جگر پیچیده است
 چون گلو سوز نباشد هوس بوسه بیا

هست تا آئینا نام سکندر باشد
 چکند باده بطبعی که مکدر باشد
 میرسد رزق بقدری که مقدر باشد
 حلقه مجلس با حلقه ساغر باشد
 کیسه غنچه لب بسته پراز زر باشد
 خاک وزر در نفس هر که برابر باشد
 ذره از مهر جاشاب تو انکر باشد
 تا که در پیش نظر لاله احمر باشد
 از عرق لعل کسی شسته گوهر باشد
 میتوان لبست اگر بال سمندر باشد
 ای تیان لعل شامقد مکرر باشد

منزل دوازدهم در بیان اصول اخلاق و عبادت	نامصرین تغزل حضرت میرزا یحیی مدح شریف	شب و صبح است کار باید کرد نوبهار است کار باید کرد دید و را اشکبار باید کرد قطره از خود گدازد و دریا شد گر ترا آرد دی نخبه است چسبیت بنیاد و در نقش بر آ تا نگردد زبان دل گویا و مل گل بی تعب نیست خاطر جسد تا شود حاصل
فکر بوس و کنار باید کرد فکر وصل نگار باید کرد بهر برهبر باید کرد خویش را محو یا باید کرد وحشی دل شکار باید کرد این سخن اعتبار باید کرد خامشی اختیار باید کرد صبر بر پیش خار باید کرد گوشه اختیار باید کرد	فکر بوس و کنار باید کرد فکر وصل نگار باید کرد بهر برهبر باید کرد خویش را محو یا باید کرد وحشی دل شکار باید کرد این سخن اعتبار باید کرد خامشی اختیار باید کرد صبر بر پیش خار باید کرد گوشه اختیار باید کرد	فکر بوس و کنار باید کرد فکر وصل نگار باید کرد بهر برهبر باید کرد خویش را محو یا باید کرد وحشی دل شکار باید کرد این سخن اعتبار باید کرد خامشی اختیار باید کرد صبر بر پیش خار باید کرد گوشه اختیار باید کرد

بناختن بناختن بناختن	ناصر از جام زر گس ساقی فکر دفع خمس را باید کرد	بناختن بناختن بناختن
خوش طومار سبیل میفرستد نگاهش شادمان میفرستد پیام کل به بلبل میفرستد که او پنجبیر کا کل میفرستد لب او ساغر مل میفرستد کلاه ای از تو گل میفرستد		رخ او جلوه گل میفرستد چراغش روگی بخود نگزوده مرا هر کس که بینا میسرست سرد دیوانه من کر بنافز و بد بادام مار از زر گس او به کس داد افقش بادشاهی
بناختن بناختن بناختن	په شد ناصر لبش حاضر خواست جوام از تامل میفرستد	بناختن بناختن بناختن
بناختن بناختن بناختن	از فاخته شک بهجت سبیل شنیده اند	بناختن بناختن بناختن

اگر ریزد بکامم جسر عساقی چه خوش شد
که این گلخوار افشاند یارب کمال خود
شب قدری که میگویند در عالم همین
بشوق تیغ او گردن کشد هراست نخیری

شراب ساغر لعل لب او پنجر آمد
که از طرف چمن دیگر نسیم شجر آمد
وصالی بار آمد موسم بوس و کنار
درین صحرا نیدانم که از بحر شکار آمد

غزل حضرت
 دو بالاشد بهار بوستان دیدم
 بگلگشت چمن تا آن بت گلگون خدارا
 از روز تقاضایم
 کجاست چمن تا آن بت گلگون خدارا

چون نفس گیرد دل خسته مای آید
خون ز داغ کهن سینه مای سبوح شد
بد مکن دل تو ازین دمی که خط سر زده است
مطربان فکر دماغ من ننگین بکنید
چشم بد دور از آن ساقی ستا خرام
مگر از کوچ آن زلف رسامی آید
نجات زلف که بابا دصبا می آید
خطابرت بنظر مهر گیا می آید
این علاجی ست که از دست شما می آید
پای کوبان بحجب طرز وادامی آید

هرگز از کرم خویش جیامی آید	انتفاع عجبی از کرم اندوخته است
سیر کردیم درین باغ سرسبز نخچه نیست کز بوی وفا می آید	سیر کردیم درین باغ سرسبز نخچه نیست کز بوی وفا می آید
از بنده این سخن بخند میتوان شنید احوال آشنا بخند میتوان شنید این حرف را بنحاطر ما میتوان شنید از نخچه که بوسه وفا میتوان شنید بوی اثر ز ناله ما میتوان شنید این نکته را ز باگ در میتوان شنید از قاصد نیم صبا میتوان شنید فریاد ما برای خدا میتوان شنید	ای شاه عرض حال که میتوان شنید ای گل ز غنچه لب نو میتوان شنید یک بوسه کرم کن از آن لعل چکان دیدیم در سر گلزار دهر نیست داریم ماول و جگر چاک همچو گل پرون مرو و بقافله خویشتن درآ ای دل پیام نکست گیسوی یار را زین مش چیره دست مگردان

از های و هوئی ز پدر و شان خانقا
 در چشم هر که سرمه پیش کشیده اند
 دلهای آب گشته رود در رکاب او
 در عاشقی مضایقه جان نمیکند
 پنا بود کسی که درین باغ و بوستان
 میزان عدل کار ندارد بسنگ کم
 سالم برد چگونگی دل خویش را کسی
 آنرا که زندگانی جاوید مدعاست
 آن خودی کجاست که گردیده خضر
 مانند برق زود فلک تار میشود
 چون گل شکفته روی درین باغ میشود

آبی نیافتیم که در دل اثر کند
 هر سو که بسکر و تباهل نظر کند
 آن سرو خوش خرام بھر سو کند
 عاشق چه آتال موج خطر کند
 بر پشت پای خویش چون گرس نظر کند
 اینجا چنان ز سنگ تقدم گیر کند
 تیر نگاه یار ز سندان گذر کند
 خود را به پیش تیغ شهادت سپرد کند
 مار از یار گرم شده ماخبر کند
 از خود فسر کسی که بهال شرر کند
 کسب سعادت آنکه بوقت سحر کند

چون از غنای نشین بر سر تسبیح علی نشین بر سر تسبیح علی	فتح و ظفر دوا سپه دود در رکاب بر هر زمین که شکر ناصر گذر کند	چون از غنای نشین بر سر تسبیح علی نشین بر سر تسبیح علی
زین تیغ بر خدر باش خنوار مینماید از گوشه ابرو او اظهار مینماید هر سو قدنگاه هم گلزار مینماید از شیشه رنگ صبا ناچار مینماید خواز کسی بگردد دشوار مینماید چون آب هر که خود را بهوار مینماید شور قیامت او را پدار مینماید هر کس عمارت تن مسمار مینماید چون گل کسی که زر را ایثار مینماید	از و تمه ابرو او پر کار مینماید یک محده زلفش پدل نمی توان خالی ز جلوه او یک گل زمین نباشد کی در نقاب باشد مستور آن پریر دفع مرض محال است هرگاه ز من افتد گر سنگ فتنه بار دینود با و گزند پس چید خواب غفلت در هر سری که اینجا قصر رفیع دل را بنیاد میگذازد در باغ آفرینش باشد شکفته گل	

حسن کمال هر کس از کار مینماید هر دشمنی که خود را همسر مینماید چون صاف میشود دل دیدار مینماید از بس شکوه جنش سبک مینماید از زیر سبزه قوز نار مینماید طبع خیس سایل صبر مینماید امروز طرفه شوخ و عیب مینماید	(پیکار) (سراپا)	از پشتون هوید کاری که کو بکن کرد باید از او حذر کرد چون آب زیر گاه آینه مکدر نقشه نمی پذیرد دامان گیسوی او در دست کشاید ظاہر پرست زاهد غافل مشوز باطن سنگ فسان ز سخی شمشیر رکنند طفلی که دی پریر و زبی خواب بوسید
خبر خجسته میترا ز عادت آن کبریا میترا ز عادت آن کبریا	دانی که صیت ناصر خوش تو اترج نام خدای را بحسرت کمر مینماید	خبر خجسته میترا ز عادت آن کبریا میترا ز عادت آن کبریا
هرگز چو گل پری بگلستان نمیکشد چون سوخت دانه منت باران نمیکشد		چون غنچه هر که سر بگریبان نمیکشد خامی ترا بختاک در التیاج نشاند

در هر سری که شور خون جانگرده است
 آنرا که شوق کعبه بیابان نوز کرد
 مانند لاله ایست که لطف چمن بدید
 آن بلبل که پسر بنه بال آورد
 از دست برد باد خزان نامستلم است
 سوری که جان بکج قناعت گرفته است
 آنرا که قبح بودن بسیار روشن است
 یوسف عزیز مصر نیگردد ای عزیز
 هر قمری که گشت نظر باز متش
 گوهر بجای قطره بدریافتند بر
 باد خسر و راز سر غافل نیست و

خود را بکوه و دشت بیابان نمیکشد
 پایش الم ز خار معیان نمیکشد
 شمعی که خویش را بتبشان نمیکشد
 ناز هوا بدست بهاران نمیکشد
 چون سرو هر که پای بدان نمیکشد
 ناز نعیم خوان سلیمان نمیکشد
 زخار دل بچشمه حیوان نمیکشد
 تا چاشنی محنت زندان نمیکشد
 دستی بدوش سرو خزان نمیکشد
 طبع کریم منت احسان نمیکشد
 تا سز زش ز زخم نمایان نمیکشد

پنهان کسی که دست کرم باز میکند
حسرت که در تنی ز زلیهان نمیکشد

خود را کیشده است چو ناصر پیل
دیوانه که سر بر پیا بان نمیکشد

ز طوبی باج کیسر قد رعنا اینچنین باید
ولی نگذاشت در حرای امکان لطفش

بدامان دل با سیر دارد آهوی شمش
فضای کود و صحرای برد از شوخ و جوان

چو قمری فلک دارد بگردن طوق فرما
چو زگر یک قلم شد بند بند چشم از شو

سبک سیرم چنان گزمن نخیز نقش پا هر
بود بر جاده تنکه سیری که من دارم

خارج از گلستان در روی پیا اینچنین باید
برای صید وحش دام گیر اینچنین باید

غزال اینچنین بوم و صحرای اینچنین باید
گر قرار سر زلف تو رسوا اینچنین باید

روان حکمش با لاس و با لای اینچنین باید
نظر باز ترا چشم تماشا اینچنین باید

براهت و جوش جاده پیا اینچنین باید
باقلم محبت و دشت فرسا اینچنین باید

طلم ستمی ال نخت آخر عشق بی پروا بد لھا می فشارد پنجه خوز چون شایین بحر چشم دول عاشق نذر حسن او طر غزالان خن را کرد چشم او پیابانی	شکست اجزائی میناز و صبا اینچنین باید تکلف بر طرف ترگان گیر اینچنین باید شراب اینچنین را جام و مینا اینچنین باید بجان خوش نگاهان چشم شلای اینچنین باید	
غزل در دست نسیج بر ز صاب و در کجای	بزرگ عشق از یک بیابان می کشیم رو برای کار ناصح کار فرما اینچنین باید	نسیج بر ز صاب و در کجای
ز قید عقل بر آید ز فسون باشید قبول داغ جگر سوز عشق می گردید بهار و باغ جهان نیست قابل دیدن گشود عهد و خو چون جاب در باشد اگر قریب آینه طلقان هوس است	هو خوش است اگر صاحب خون باشد اگر چه الاله دین باغ غرق خون باشد برنگ زگر عشق چشم سزگون باشد ز قطره گی بد آید تافس و بن باشد بسان قطره سیاب بی سکون باشد	

پیک مجاهده از دام او توان رشتن	بدست نفس چسب اینمه زبون باشید
مدار دایره نه سپهر میگردید	اگر چه نقطه پر کا با سکون باشد
ز خود برآمده در بزم قدس راه برید	چرا چه حلقه بیرون برون باشید
بمزد و رونی زاید دین بجا طرب	می دو آتش نوشید و لاله کون باشید
اگر ز خرقه پشمینه بوی خوش هوس است	چون نافه در پی آرایش درون باشید

صغیر خانه ناصبر بگوشت جان شنوید	خیز زیندیش
قرین نمش گلپانگ از غم خون باشید	راز سبک کجاست

اگر گاه بیباغ و بهار خواهم کرد	بیاد جلوه آن گلم زار خواهم کرد
ز شوق مردمک دیده را بدفع گویند	پسند آتش رخسار یا رخا هم کرد
اگر بدامن دریای دل فتد کدم	تلاش آن گهر شاهوار خواهم کرد
باین وسیله بجانی رسد مگر دل	نیاز مردم شب زنده دار خواهم کرد

مرا که مد نظر سیر عالم بالاست شود نسیم صبا گر بن رفیق سفر ستارهای فلک در حساب اگر آید بدم خلق رسانی که داده است خدا مرا بر هم کافور احتیاجی نیست باین امید که آسایم از پریشانی	سفر خوشی بیال شهر خواهیم کرد سبک غمانی خود آشکارا خواهیم کرد هجوم داغ جگر را شمار خواهیم کرد غزال وحشی لکها شکار خواهیم کرد نمک بکار دل داغدار خواهیم کرد قرار در شکن زلف یار خواهیم کرد	
شعر خنده صبا خنده صبا خنده صبا	تلاش مطرب و مینا و می گنم ما درین هجر اگر فکر کار خواهیم کرد	شعر خنده صبا خنده صبا خنده صبا
مانند گل کسی که همه گوش میشود از طعنه‌ای متصل زلف تابدار هرگز نظر سیاه سازد زلف خال	با صد زبان تر لب خاموش میشود رخسار سادّه توزه پوش میشود چشمی که موج صبح بنا گوش میشود	

در چشم غنایب زندگار شاخ گل
 هر دل که عشق نیست در بار خاطر آ
 از بوسه پرکنم اگر آفت بدست من
 این نخته روشن است ز مهر جان نوال
 ستاره سربرون شد از خاک صبح خشر
 آنرا که دل بباغ جنون بوخت لاله او
 شوان گذاشت سادو دل از نقش نام یار
 خامی ترا بودی غوغا کشیده است
 در موسم بهار بطلانیست عقل و هوش
 او را قیاس چو سبزه خوابده در چمن
 یزد فلک بیدیه بی شرم او نک

آن سروسیم ساق چو گل پوشش میشود
 بی می بسو و بال برود ووشش میشود
 آینه که پتو هم آغوشش میشود
 خون کریم دشمن سر پوشش میشود
 هر کس بدو چشم تو مد هوشش میشود
 از خون گرم خویش قبح نوشش میشود
 نامی ست آن عشق که منتوشش میشود
 از چنگلی ست باده که بی جوشش میشود
 خوش وقت آن کسی ست که پیشش میشود
 از شوق پای بوس که مغرورش میشود
 حق نمک بهر که فراموشش میشود

در قیل و قال ز بهر فروشان یافتم از قیل عاشق اربود مائین چسرا	حرفی که گوهر صدف گوش میشود چشم تبان سره سیه پوش میشود
ناصر بگو شمع جان سخن میر زانو دل بی بخار از لب خاموش میشود	دل بی بخار از لب خاموش میشود
آه را اگر اثری خواهد بود بر سرش سنگ جفای باد گر دود گرد و دبان گرداب صبح از خواب اگر بخری هر کجا مورد گر نه چشمی هست چشم بد در پی او همچو گل است هر که چون غنچه کرده محکم کرد	لطیف حسری خواهد بود نخل را تا حسری خواهد بود گر خیال سفر خی خواهد بود بر رخت باز در پی خواهد بود در سرخ شکری خواهد بود هر که داشت زر غمی خواهد بود ز راه از دگری خواهد بود

	تا در رویت ریاض امش		هر کرا چشم تری خواهد بود	
عشق از زنده است مهری است از زنده است در کوه و در دشت در کوه و در دشت	ناصر افاس نگه میدارد در تلاش گهری خواهد بود	عشق از زنده است مهری است از زنده است در کوه و در دشت در کوه و در دشت		
یار هر جا که زند خیمه گلستان باشد کیست امروز بحیثیت من در عالم تا توانی مکن از دامن خود پا پرون چه شود که زنجیر سوختگان حم کنی پرده چون باز کند یار پر چرخ جلوه بان رو برو باد و باینک یک و چه شد عارض اوکل و خط بنیل چشمش ز گیس چشم بر میوه جنت نگشاید هرگز	سر و شمشاد گل و سنبل و ریحان باشد بر سرم مایه آن زلف پریشان باشد گوشه امن جبین گوشه دامان باشد عالی تشنه آن چاه زرخندان باشد دست هر کس که بر پنی بگریبان باشد این صفت حاصل آئینه حیران باشد دقش سیب و لبش پسته خندان باشد هر کرا در نظر آن سیب زرخندان باشد			

پادشاهی نبود و منحصر از اخذ بلاه	هر که تنخیر دلی کرد سیلیمان باشد
حرف وصف و هنر یار نزاکت دارد	پی این حرف برد هر که سخن دان باشد
منزل خدیو دین راجت از کجاست	ای گل تازه غنیمت بشمر ناصر که باغ تو عین بیل و تسان باشد
ببین سوار غاص ببین خنجر شمشاد ببین خنجر شمشاد	
هر کجا جلوه گر نگار نمود	خوشت از باغ و از بهار بود
بید چشم نیم ست کسی	آن شربی که بی خمار بود
هر غباری که خیزد از راهش	سر ز چشم اعتبار بود
میتوان مشرق تمل گفت	سینه را که بی غبار بود
چشم خیز ز آن گمان ابرو	چه قدر مایل شکار بود
میبرد و بکوچه لغش	شانه سان دل اگر مکار بود
چشم عشاق پستوای ظالم	فرش در راه اشکار بود

میکند کار خویش تن آخر	همت هر که صرف کار بود
رنج و راحت قرین یکدیگر است	گل نگر همنشین خار بود
حرف بنجیده هر که میگوید	بی سخن در شا هوا بود
زین آسمان عزت و جا	جاد و راه انکار بود
میدید یاد شب نشینها	چشم آلوده خمار بود
دامنت را کند پراز گوهر	فیض حشمتی که اشکبار بود
تا عذارتو آتشی افروخت	جگر لاله داغدار بود
چشم عاشق همیشه چون برگس	باز در راه استظفار بود
اثاق بی ست سر کشیده ز کوه	شاه بر فیل چون سوار بود

عند انفتاح
روزگار که چون
نور و نور و نور
و نور و نور و نور

یتیم ناصرت
ضم افکن چو ذوالفقار بود

عند انفتاح
روزگار که چون
نور و نور و نور
و نور و نور و نور

لعل نوشین او شکر ریزد	نخس سر بسر گهر ریزد
یک بو صحن باغ و کنج قفس	طایری را که بال و پر ریزد
لب زخم چنان بهم آید	گیسوی یار مشک تر ریزد
چه قدر ازاد او عشوه و ناز	سر و موزون او شمر ریزد
گریه ما و ابر یکسان نیست	چشم ما پار و جگر ریزد
پنجه مهر گرچه زر پاش است	دست جود تو پشتر ریزد
نی موزون کلک من ناصر	
شور باد دارد و شکر ریزد	
ای قرینت همیشه راحت باد	وی رفیقت مدام عشرت باد
همه روی من بطیعت باد	تو سن چرخ زیر انت باد
پادشاه زمانه آصف جا	در جهان دایما سلامت باد

سینه ات صافتر آئینه باد برسرت باد سایه یزدان در همه جا و در همه اوقات دل تو مظهر تخیلی حق همچنان تو باد لطف خدا شش جهت حکم تو روان باشد کار ساز تو باد لطف خدا سراحدی دین و دنیا تا زمین و زمان بود قیام	دور از خاطر کدورت باد بر سرم سایه ات سلامت باد در رکاب تو شخص نصرت باد گوش تو سمع بشارت باد همچنین تو فتح و نصرت باد چار رکن جهان مطیعت باد دین و دنیا بتو کرامت باد علف تیغ شعله بارت باد ای بذات تو استقامت باد
میکنند دایم این دعا نام دولت و عمر جاودانت باد	

نهال قاشش سرور و باد رخت شک بهار بوستان باد نصیب کام جان سپه لادن باد نصیب ماحیات جاودان باد فصیحاً راز زبان گوهرشان باد چمن در باغ آن سرور و باد مرا در خانه دل میهمان باد نصرا نخبش چشم عاشقان باد بحال در دمنان مهربان باد	آسی بوستانش بی خبر باد بخوبی باش ای جان با جان باد لب نوشت که باشد مایه جان زلال وصل تو آب حیات باد بوی صفت کمر گنج سالکانت فروزان در جهان تا هست خورشید خیال روی نیکویت همیشه گل رویت که رشک صد بهانه دل سنگینت ای جان گاه گاه	
	بیتربیند مرگان تو ای شوخ دل خون گشته ناصرتان باد	

فکر و وصل نگار باید کرد
 دیده را اشکبار باید کرد
 تا شود صاف همچو آئینه
 هست گرشوق وصل لاله رخسار
 ساقی از نگاه در جام
 میس خود را ز خاک آریا
 ریگ صحرا اگر شمرده شود
 ره بکوش اگر چه سپار است
 نیست کسی دیگر بی این
 اعتباری ندارد این دنیا
 هیچ لذت نمانده دریا

سیر فصل محب را باید کرد
 رشک ابر بهسار باید کرد
 دل خود بی غبار باید کرد
 دل خود داغدار باید کرد
 بادیه بی خار باید کرد
 زو کامل عیار باید کرد
 در دمار اشمار باید کرد
 راه عشق اختیار باید کرد
 خویش را خاک آریا باید کرد
 حرف ما اعتبار باید کرد
 ترک یار و دیار باید کرد

هست کج بحث هر کجا بخت	خامشی اختیار باید کرد
خواهش صید گرد بدل دار	دل مار اشکار باید کرد
بر کف پای قاصد دلدار	جان دل انشا باید کرد
تا شود کشته نفس آماره	روز و شب کارزار باید کرد
گر رضای خدا بود مطلب	راستی را شعار باید کرد
کلام ناصی که ببل گویند آفرین صد هنر باید کرد	
او عزم شکار ندارد	هرگز غم کار ندارد
خوشترنگ بود اگر چه گل هم	رنج رخ یار ندارد
گر شعله طور و گرچه برفت	شوخی شهر ندارد
یک نغمه هست ز سره با	چون راک طار ندارد

صد نغمه سزاید از پندل	یک صوت هزار ماندارد
شوخت و غیور ساقی بزم	فکری ز غبار ماندارد
آن سر نه تو تیا کد است	کو گرد غبار ماندارد
آن قاتل شوخ بهیچ جمعی	بر جان فکار ماندارد
آن عقده غم کد ام باشد	کو رشته کار ماندارد
ویرانه دهر یک پرگاه	چون جسم نرزد ماندارد
از صحبت او بباست نقرت	هر کس که شمار ماندارد
دارد غم عالمی ز دهرش	لیکن غم کار ماندارد
نسبت اگر چه نخل امین	آتش چو چمن ماندارد
یک شعله رخ حقیقه دهر	چون لاله عذار ماندارد
هر بار گران که در جهان است	سکینی بار ماندارد

	آن شاه سوار ماند ارد		چون کوی کدالم سبر بچوگان	
	چون قصه زلف یار ناصر	آخر شب تار ماند ارد		
	گل بی بودم رجبانند ارد که هر نامه پری افغانند ارد چسان از مراهنسانند ارد وگر میسی سوی بستانند ارد کدین دل که او پیکانند ارد که هر کس طاقت زندانند ارد منای چون قد جانانند ارد بکیش عاشقان ایمانند ارد		دلی خالی ز الفت جانند ارد تن آسانان کجاشور سود دلچون غمچه سربسته باشد چو خوگر بافس گردید بلبل ز تیر ناوک چشم تو با خود بکش تا وار هم از قید زندان سراپا بوستان ز ادیدام نور زهر که کفر زلف جانان	

	غنی از گردش دوران ندارد چو گل هر کس لب خندان ندارد		بد و رجام می هر کس نخود رفت د بهال طبع باشد صحبت او	
	کند از صحبتش ناصر تبر هر آنکس مشرب رندان ندارد			
	یک ناله بجای ماند دارد یک خنده برای ماند دارد جز بانگ درای ماند دارد او پاس و فای ماند دارد دروازه سراسر ماند دارد رنکینی پای ماند دارد بامی که بهوای ماند دارد		کس گیریه برای ماند دارد آن گل که هوا ماند دارد دل جسم برای ماند دارد هر چند که در دفا بگویشم مادشت جنون فر اگر فیتیم میگفت درین چمن خاکی هرگز بهر شش نمی نشینم	

از دور ستاده دیدنت بس	گر بزم تو جای ماندارد
شد سینه زهر او چو خورشید	آینه صفای ماندارد
بانگ جرس است گرچه سیاه	آواز درای ماندارد
کی بر سر بام او نشینم	یاری که هوای ماندارد
این طاس ننگون لباسی	شایان قبای ماندارد
آن شکل حسن مغرور	گوشی بنوای ماندارد
این چادر ماه خوش قماش	مانند روای ماندارد
گنجام چنان شدم که غمقا	راهی بسای ماندارد
چون لب بقیتم آشنا کرد	کز فکر دواى ماندارد
جز آن دم عیسوی طبیبی	درمان و دواى ماندارد
میکفت سرش چکار آید	عاشق که فدای ماندارد

آن شخص که رای ماندارد	تد پیر صحبتش جهانی است
دریای عشق ناصر دری به بهای ماندارد	
دو چشمش همچو باد اتم آمد بجهد آمد شب هجران بر آمد بهائی بس خسته بر سر آمد به تن بر سر مر چون نشتر آمد دل سوزان من چون انگر آمد چو آن خورشید روز در آمد قبولست آنچه ما را بهر آمد چو آن دیهی که آنجا شکر آمد	دو زلفش همچو موج عبیر آمد ببارک باد صبح وصل آمد بزیر سایه زلفش رسیدم چو کردم یاد تر گانش شب ز گرمیهای عشق شعله خونی بسان ذره گشتم محو حش ز حکم او نمی تابم گرن بهجوم غم دلم را کرد پامال

کنده چن چنیش کارشیر	نکاه تندا چون خنجر آمد
نشار راه عشق او نمودم	هر آن گوهر که از چشم تر آمد
بهر جا در نقش شمشیر دیدم	خرو را بنجام را ترک سر آمد
تم از لاغری شده همچو کافه	بر و رگها نقش مسطر آمد
چرا بر سینه و بر سر نگرید	بعاشق داغ عشقش زیور آمد
بعاشق جذبه شوق ریش	براه وصل جانان بهر آمد
از عکس عارضش خورشید گرید	چون نزدیک لب او ساغر آمد
بیاض گردنش صبح صفاش	رخ او رشک مهر خاور آمد
تن پیرنی آید بکارے	نظام فوج از سر لشکر آمد
درون سینه عاشق دل او	بهم مانند عود و مجسم آمد
ز بوش خون خنسم کاری دل	سر رشک از دیده من احمر آمد

	نگار من سیاه یون اختر آمد سلامت حاصل کوش کر آمد خرابی بر سرم از افسر آمد		رختش طالع فرخنده گرد شیدم آید او شنیدنی بود بیاد صبح گریان شمع میگفت	
	بنا صحره بانهای آناه سواقی همچو شیر و شکر آمد			
	غلط گفتم از آن روشن تر آمد هوا و سبزه ابر تر آمد از آن دامن صحره خوشتر آمد چکار کردش این چیز آمد چنین در گفته پیغمبر آمد ز اول نقش ثانی بهتر آمد		رخ او آفتاب انور آمد بدنه ساقی شراب ارغوانی سمن دیوانه از صحن گلستان کند احوال کرد آن سرخو سخت محبوب بآلایم است بر صورت کشد نقاشی	

لب لعلش بسنگام تحکم	بنات و انجمن و شکر آمد
ز مغلس بر نیاید هیچکاری	همه کار جهان از زور برآمد
خزینہ پادشاهان ز ضرور است	مدار کار عالم بر زار آمد
هزاران کار تو خواهد خدا کرد	ز تو گر کار یک مسکین بر آمد
ز عشاق است عظم و شان مشوق	شکوه پادشاه از شکر آمد
ز عشق رنگ و بو طبعم بر اشت	چو یادم قصه آن ز زرگر آمد
ز خوبی آنچه باید دارد آن سه	ز خوبان تنه اش زن برتر آمد
کند تا سیر در نبض جگر ما	سر مرگان چون شتر آمد
بپای هر کسی زیاست او	سپاهای ازین منفر آمد
مریضان را دوی تلخ در کام	گوارا تر ز شیر مادر آمد
رخ عاشق زبان زینست	رخ معشوق همچو عصفور آمد

بخزای هر عمل باشد بشکش	ز دست ماست بر ما هر شر آمد
رخ زیبای او همچون گل سرخ	خطا و همچو مشک اذ فر آمد
شکر ریزی کند گاه تکلم	دهان او چون تنگ شکر آمد
بیاید رفت اکنون دولت آباد	بخوبی مو پس ابر تر آمد
بر پیش یار مکتوب مرا برد	مرا رنگ شکسته شهر آمد

منانده رو کمال ز رفتار	
مرا این حرف ناصر رهبرد	

روی او آفتاب را ماند	رنگ او ماهتاب را ماند
خط او مشکنا ب را ماند	زلف او پیچ و تاب را ماند
روح و نگین او گل خوشبخت	عرق او گللاب را ماند
از صفائی که روی او دارد	چشمه آفتاب را ماند

شد جهان آفر و غاورد خون چکانست ز آتش سودا بستی بی بقا که ما دایم دل بشکسته در کتاب جهان کوچه زلف پیچ در حشیش دل که از بھر تو ورق و ورق است	دماغ من آفتاب را ماند دل عاشق کباب را ماند جلوه های سرب را ماند ورق اشخاب را ماند آه پرچ و تاب را ماند دفتر و حساب را ماند
ناصر از یک نگه زکار شدم افتاش عتاب را ماند	
هر کجا آفتاب رویانند باد و نوحان کشاده رویانند لا در خسار درد و نوحانند	عاشقان دره و ارجوانند واعظان گرچه سخت گویانند خاکساران عبیر بویانند

دیدن شان دماغ تازه کند مکر و تزویر را نمیدانند عاشقانند از دورنگی دُ عاشقان لبش بروز سوا حرف ساز آمدن چون بوالهوسان	گلخیزان بگفته میویانند اهل خبت فرشته خویانند اهل زهد و ریاد و رویانند نامه در آب خضر شویانند عاشقان تو راست گویانند
ناصرین در جواب آنغزل است پاک پستان نگاه شویانند	
عرق بر روش رنگ دیگر آورد جاب آسایشش همغیر باشد لب جهانان نمک زار است بجا کجا روز وصال او چشمها	مگر شگش نزاکت در آورد ز بحر عشق هر کس سبب آورد چگونه سبزه خط سبب آورد مرا شبهای جویان بر آورد

زلفش تخته باد صبح گاهی	بمن آورد مشک و عنبر آورد
خط رخسار آن خونخوار پر حم	برای قتل عاشق محضر آورد
شکست تو بایم اکنون ضرور ^{ست}	که آمد برو ساقی ساغر آورد
سز و گر پای قاصد را بوسم	که ما را نامه آن دلبر آورد
نمایم ناشر مقدم او	و چشم گنجهای گوهر آورد
بمغلس راه با است و بنییم	خرابی بر سر هر روز آورد
طبیعا بیش ازین دیگر مد ^{بخ}	که ما را صندل در دسر آورد
بود دلاور و از بی بیلا	الم بر نخل درستان آورد
ز موج طبع ناصرا بگر که نظمش مایه از کوثر آورد	
بنحاطرت چو سیر بهار باید کرد	نظر بجانب آن گلزار باید کرد

ز دغهای خون سپکرم گلست بگوشنهای دهد بر که حرف نیکانرا بسان آئینه صاف تا شود منظور جنون و عقل بار هم نشاء است اید مرا که زور خون میکشد بجانب دشت دوا سپه عمر گر انما یه میرود بشت باینکه منزل و ما و اهی جان جانشین	نگاه جانب این لاله زار باید کرد نشان را و گهر آبدار باید کرد دل خود از هم کس بنیگار باید کرد کدام راه ازین اختیار باید کرد به بند حلقه زلف نگار باید کرد نظر با بلق لیس و نهار باید کرد بنامی خانه دل استوار باید کرد
بجای سرمه چشم عزیز من ماهر غبار موکب آن شهسوار باید کرد	
بی یار دلم بحب نباشد جز یار بحبان ما نباشد	یار ب نفسی جدا نباشد یعنی که پراز هوا نباشد

تا در دل کس صفا نباشد	تا ریک بود جهان روشن
درند هب مادعا نباشد	با صبح بجا زهنشستم
گو دهرم آشنا نباشد	پیکانه منم زهر دو عالم
چشمی که درو حیا نباشد	چون چشم جاب پوچ باشد
اقفاده نقش نباشد	هر کس که هوای او بسر کرد
محتاج تو تیا نباشد	چشمی که رسد بخاک پایش
گر جذب تو کهر با نباشد	این کاه مراد کر که پرسد
آماده صد بلا نباشد	هر سر که درو هوس بگنجد
گر لطف تو ناخدا نباشد	کشتی امید غرق گردد
درند هب مار و انا نباشد	آزاد دل که کفر محض است
یک مصرع او روا نباشد	شعری که درو نه وصف زلفست

بیتی که در آن ذکر ابروست	پیوسته بدعا نباشد
بیماری من چشمش افروزد	این درد مراد و انا باشد
بیگانه منم از او چو معنی	هر کس سخن آشنایان باشد
دعوی ز بری کئے ندارم	در کوه من این صدا باشد
ناصر بنجه رنگ گیرم آرام گر روی تو سوی ما نباشد	
بتو گلگشت بگلزار مبارک باشد	گل زدن بر سر دستا مبارک باشد
جان من آمدن یار مبارک باشد	چشم من دیدن دلدار مبارک باشد
باز از اغیار جدا گشته و آمد سوت	بتو وصل گل پنجا مبارک باشد
چشم تو مست و نگه مست تو هم مدھو شی	ساقیا شاه سرشار مبارک باشد
باعث تازگی روح و روانست اید	بوی جانان بتو بیار مبارک باشد

از دماغ تو چه شد دور ز کام غفلت

کرد پا مال جنون شکر نباشد جام

زاهد با من سپار نصیب محبت

دامن پیر منازنگد ارم از کف

سنگ کی آیدم از سنگ ملاست یائی

چشم بد و چه زیباست چشم ای یار

میکشان مست من از خانه برون آید

میکشان رفت صیام و مره شوال رسید

نه عایم نبود غیر جمال ترسا

مخت روز و شب فرقت دلدار گشت

تو و مفروزی طلب از من پیمان کنی

تخته نکمت عطار مبارک باشد

پنجم دامن کسار مبارک باشد

بستر نخوت و پند مبارک باشد

بمن آن قبله اسرار مبارک باشد

سیر این کوچه و بازار مبارک باشد

بر سرت چیز زرتا مبارک باشد

بر همه مردم همیشا مبارک باشد

رفتن خانه خمار مبارک باشد

بر میان رشته زنا مبارک باشد

و عده دیدن دیدار مبارک باشد

بمن این سینه افکار مبارک باشد

پخوان امن کسار مبارک باشد بوی آن کو چرخ طار مبارک باشد	گر جنون رخصت جانی ندید در شمس نحمت زلف ریده بشام امرو
آمدن ماه شب ماه بزمست مهر بتو این دولت پیدار مبارک باشد	
بسکه از باد صبا بوی کسی می آید که درین قافله صاحب نفسی می آید در دلم آرزوی وصل کسی می آید خانه بر باد کن داد و رسی می آید دل آشفته بچش از هوسی می آید پاس دارم غم تو تا فیضی می آید که هوای تو ز چاک قفسی می آید	از گذارش تن من نفسی می آید مژده تازه زبانک جرسی می آید هر کسی را بدل او هوسی می آید کرد خاکستر دل سر بر آواز فغان باد تند آتش فروخته را پر بدید سخت آنم که کنم شکوه زورت ای دوست ببلم بادل صبر پاره با این رست

غیر حسن تو که ز اهره دل بردن است
 سومی دنیا بخند بخت عالی میلی
 جلدی آه مرا بین که برای خبرش
 اشب از شوق و صالیم بعیشی که پیر
 پادشاهی تو که گردد برادش فایز
 همچو پروانه ز هر پشه دهد جان شمع
 شانه سان تا بس زلف درازش بر
 چه عجب انگر دل سوخت چو خاشاک تنم
 در تیر شدم از دیدن خال رخ تو
 آه سوزان لم سوخت سر پایم
 جان بپایش سپارم که شود عمر دو

کار شهباز نه از هر کسی می آید
 که ز علقانه شکار یکے می آید
 درومی میسر و دو در نفسی می آید
 چه توان پیش تو گفتن که کسی می آید
 بر درت هر که پی طمسی می آید
 کار عاشق نه ز هر بلو الهوسی می آید
 آرزو در دل صد چاک بسی می آید
 سوزش خرمین خس از قبی می آید
 طرفه دروایت که پیش عسی می آید
 مانع برق کج باخار و خسی می آید
 بسم گرم بود اعی نیفنی می آید

محسب را میداست که آید سوت اثری طرفه دارد که دلم آب شده است	با خبر باش که بانگ جرسی می آید نال در گوشش زمزمه غمی می آید
---	--

ناصر از ظلم شب بهر مرغیان خاطر
عقرب است که فریاد می آید

رخس از لاله زار میگوید دل که از محسب میگوید مهر که زان شهر میگوید دلم از رگزار میگوید همه شب بادل خیزین لب با کف پای او بزم چون موج جان فاش بود کسی که بمن	رنگ او از بهار میگوید سخن آید از میگوید خبر باد از میگوید چشم از انتظار میگوید قصه بجز میگوید حرف بوس و نخی میگوید خبر آن نگار میگوید
--	---

دل زارم بنا لهای خزین	نغمهای ملار میگوید
هر که پندد و چشم خونبارم	ابر فصل بهار میگوید
صف مژگان ز جوش سرشک	طغنه بر آتش میگوید
آه آتش نفس چو فی ز فراق	ناله اش به بار میگوید
هر که دیده است گردش پیش	گردش روزگار میگوید
دوا و بدم بوسه باز میا	لب من در قمار میگوید
شاید آن شهسوار میگذرد	خاکم از افشا میگوید
سخن دل تو بشنوا ای صفا	خبری از شکار میگوید
دل پر داغ من بگوش جگر	سخن از لاله زار میگوید
معدر تها زده فرون برش	لب زخم بخار میگوید
دکنی پخته بند نو خرم	حرف بانگ و نغمه میگوید

از حسن بیک لاری

چشم من دید تا دو پستانش

در گلستان بزرگس شهلا

چین نقش سخن ز چین بکند

شکر از لعل او بخواد بن

نالام تا شنید بلبل زار

در ریتان سینه زن آتش

تا ز نقش چنان رسد دم

خاک در چشمش پیش آنکو

زخم بر زخم میسند مژده اش

بر سرم تیغ میزند شمش

عشق قلب گداز یا فدا

یا بهی یا انار میگوید

چشم او از خار میگوید

طرد اش از تار میگوید

نشاہ کو کنار میگوید

افرین صد هزار میگوید

نالام بار بار میگوید

سوی او مار مار میگوید

خطا و راغب را میگوید

بردل و خار خار میگوید

هر دم و خار خار میگوید

نقد کامل عیار میگوید

هر که اورانج خانه زین دید	گل بر شاخار میگوید
از دلب تا سخن برون شد رفت	صاحب ذوالفقار میگوید
آنچه از دست او گذشت بدل	شمس آشکار میگوید
نیست در اصل اعتبار بمن	عالم اعتبار میگوید
حالت زخم کاردی حکرم	اشک من آشکار میگوید
بر کف دست نقد جان دارم	دل برای تبار میگوید
دولت یاد دوست را عاشق	دولت پایدار میگوید
لب میگون او که خنده	سخن نشاء دار میگوید
رنگ گلگون قبا کیست مری	خبر شاله ماز میگوید
طرز پیکانگی نگر آن شوخ	هست با ما چکار میگوید
گوشه ابرو شش پایانی	جان خود را بیار میگوید

	سخن گیر و دار میگوید هر که پسند بهار میگوید سینه بی غبار میگوید سر و برجوب میگوید	آن بوار سپاهی چالاک چشم و زلف و رخ و لب جانان همچو آئینه بر رخ هم نام دور و اینست آب و من هم نیز	
	آشنا با ریانشد نما حال خود آشکار میگوید		
	سخن دل نواز میگوید بوی او حرف راز میگوید دل عاشق نیاز میگوید حرف دور و دور از میگوید هر که از حرف و آرز میگوید	هر که زان عشوه میگوید هر نسیمی که میوزد از باغ هر قدر نماز میکند آن یا بوسه تا خواستم لب گفت مشت خاک کنیم در دوش	

ماند از وصل هر که در ره عشق	از شیب و فراز میگوید
دل محسود را بدست آورد	بر که وصف ایاز میگوید
لب میگون او بنام غم	حرف عاشق نواز میگوید
ناصر شب دگر چو پروانه	
شرح سوز و گداز میگوید	
عشق او را جابد و در سینه تا روشن شود	دل بسوز از شعله اش تا دمی امن شود
پرنک از سرد مهریهای دوران گشایم	شعله برقی کجا تا آفت خرم شود
بسکه من محو خیال گلرخی کردیده ام	سزنجیب فکرتا آرام جهان روشن شود
بسکه گلهای معانی چیدم از باغ خیال	گوش سامع از کلامم پر ز گل دامن شود
از خیال شمع روشن گذارم شب روشن	منفر الفت در چراغ خانه ام روشن شود
آه شهر آشوب من کیر جهان ادر گرفت	هر که مرا ماتم دهد رونالد ام شیون شود

ر بهر خود بود از بھر طوف کعبه اش انچنان پرسوز باشد گز دل پروں کشم دیدن روی تر اصد چشم گر باشد کم از دو چشم چن پرستی تا کند حسش طلع	هر که چون آب روان آماده رستن شود آه دو دآلوده ز باغ جهان گلخن شود سیر یی حاصل یمن کی از دو چشم من شود بهر دیدن هر بن مو بر تنم روزن شود
شده ایمان بریشه دل ناصر اثر گان آنچه برخا رعیان از تیشه آهن شود	
بی نیا زاندل که بی فکر از غم سامان ایخو شا حال سبک روحی که همچون بی گل خانه آینه رفتن زشت دور اخلت است بسکیه بچو شد ز بحر چشم من خون جگر گر دش چشم سیاهش کرده حال مخرب	بگذرد از حبیب و فارغ از سرد امان شود از لباس تن بر آید سویی باغ جان شود هر که را باشد صفا در حلقه مستان شود عقیرب است اینکه تر گان تخم مرجان شود دای بر شخصی که آن در گردش دوران شود

میشود زندان گلستان او بود گرد نظر این چو طالع یافتم که بعد عمری برم	ورنه باشد بوستان تباریکتر زندان شود مانع نظاره او دیده گریان شود
گرد دل پر مرده را محصور و افتد از بهار رنگ رویش غنچه خندان شود	
پنج پیش گهی که مست شود هر که خواهد که حق پرست شود هر که خواهد که می پرست شود صف مرگان او جاکیش است میشود واقف و موزخی و بدم میرسد دل اند از قناعت با عدل آید	دل دیوانه ام ز دست شود از ولای نبی ز دست شود از ولای علی ز دست شود بر دل خسته ام شکست شود هر که از جام عشق مست شود چشم گریان چو تنگ دست شود همتی کی بلند و پست شود

بر دل عاشقان شکست شود هر که مست از می الست شود	از خم و پیچ زلف پرکشش پر تو حسن تست و نظرش
بیعت کفر او کنم ناصر گر بشی زلف او بدست شود	
حاجت ما روا شود چه شود آشنای وفا شود چه شود و اصل مدعا شود چه شود نظرت کی میا شود چه شود و دیده ما را ضیا شود چه شود گر با جان فخر ادا شود چه شود از طفیلت ادا شود چه شود	نخعی گر نباشد چه شود یار گراش نشود چه شود درد من ز مهر رخسارت بر بس قلب رفته از کارم از شعاع فسر و غمهر خست در لب لعل تست آب حیات آنچه مفروض کرده بر ما

شکرو قند در لبانت هست
 بسر زلف تو چو شانه اگر
 یا آگهی ز نور رحمت تو
 بر سرم سایه غایت تو
 کو کب بخت من انصاف
 خواهش ماست جلوه بداد
 گرچه ماراضیم در همه حال
 خاک پایت که محل طهارت
 من بتنگم اگر زایمانت
 میرود دل سیر باغ خشت
 بنگاهی دل حسنین از تو

درد ما را دوا شود چه شود
 پنجه من سا شود چه شود
 سینم پر صفا شود چه شود
 قربال عسا شود چه شود
 رشک مهر ما شود چه شود
 مستجاب این عا شود چه شود
 التماسی بجا شود چه شود
 سر ز چشم ما شود چه شود
 عقد ده کار و اوا شود چه شود
 چند روزی رضا شود چه شود
 غایب ز مدعا شود چه شود

گرشی آن بت شکر گشار آن خباجا اگر بدلاری دور سازد ز دل که ورت از لببت آرزوی یک فست سجده بندگی به صبح و ساء خوش را بنده تو میگویم از تو عفو کناد میخوانم بیک ایامی ابروی تو سرم	از سخن خشنودا شود چه شود گر م محمدر و وفا شود چه شود شمع بزم صفا شود چه شود حاجتم گم روا شود چه شود فرض وقت است ادا شود چه شود حرف من گزنجب شود چه شود کمر ما گر عطا شود چه شود زیر بال نسا شود چه شود
گرشی بستر غم ناهار از تو مهر انجبالا شود چه شود	
حسن او محشر آشوب بهر جا برد	در جلو عالم دلها پی غوغا برد

اگر کسی راه به منزل غنایا برسد رز و در خانه چو آمد همه کالابرده آب داخل چه شود شاه صبا برده هر کجا خواسته باشد دلش آنجا برده نیست معلوم که مارا بجایا برده هر که دلشکیش آینه سیمابرده عشق تو صبر زده لهای شکیمابرده صبر و هوش و خرد از مردم دانا برده	اثر وادی ما گم شدگان کی باید عشق از سینه من نقد دل جان برده لذت عشق نیابد دل چرخ و هوا همچو گونی است سر ما بخرم چو گانش جذبه شوق وصالش که ز حد فرو نهد باید از صفحہ خورشید کند روشن تر گر پریشان بگذر خاطر ما را چه عجب ما چنین جنس نداریم بجز عشقت را
چون محسوسه توان ند که مارا نمانا سوکشان است جنون جانب صحرابرده	عشق تشریف به منزل و هر جا برده محشر شو پس و پیش چو دریا برده

ز آه پر سوز دل مان شود هرگز نرم	دل سخت تو گردد از دل خار ابرود
هر که از لعل لب یار شینده است سخن	نیست زیبا که دگر نام سیما ابرود
هر که در دغم عشق بدل جا کرده است	حیف باشد که دگر نام بد او ابرود
گر بسا از جنون کس برود بیباید	نقد عقل و خرد و هوشش بسود ابرود
نختم خزرخ او جانب دیگر نگهی	گر بگلزار ارم بهر تماشا ابرود
غمخوری به که بسر جام مضع بخشی	جرمی ز دولت کلفت دینا ابرود
من غمان از کف خود دشته بدتش دام	این ندانم که کجا ابرود و کجا ابرود
وین با که پر از حرف تو گل گشته است	باد خاموش اگر نام تمنا ابرود

اگر تو لطفش بکنی و در بکنی ناصر تو
داد خود پیش که ای شاه بخا زاهد

بایمانی چشم او سخن پرد از میگردد	ایاغ مالبالب از شراب از میگردد
----------------------------------	--------------------------------

دل قمری صفت از شوق در پرواز میگردد بناشد طایر را نسبتی هرگز بمرغ دل زبان خود نمکدارید از بگفتن مردم منم سرگشته صحرای وحشت گرد باد آسا چهره سرگردیارب مطرب آتش مزاج	بگلزاری که آن سرو سپر پانا زی میگردد که چون مشکست پایش لایق پرواز میگردد که آخر همچو شیطان و سیئه غماز میگردد که انجایم هم پین گرد سر آغاز میگردد دل از ارم کباب از شعله آواز میگردد
گشایم چشم گیروی و سوی چمن چمن گلها هم از سر قرغان بحسرت باز میگردد	
دماغ از نجهت زلف تو مشک اندود سرم در سجده طاق بلند ابرویت باشد بسیر سجد گر نخوت کسی مردود میگردد جفا گر بگذری از گلشن چنان بجا او	نگه از دیدن چشمت شراب آلود میگردد دلم گرد دست اکیب مقصود میگردد ز دست پشه بگر خا چون فرود میگردد که از بویت دل مشتاق ما خوشنود میگردد

دل شتاق من در آتش بود اسپند آسا
 نگهبان گرد بر مشق بند و نیت پروا
 بود از پر تو ذراتش وجود هر چمی پنی
 نباشد دره قدری گلرخان در حضور او
 معین یایه نبود عشق پاک لا ابالی
 دلت خواهی شود روشن یاقوتی مشوغل
 بکن قطع علائق یا حضور دل شود حاصل
 رک جانم بیا دشمنه آواز آن مطرب
 بسوی لاله هرگز نیل نبود عشق بار ازا
 ز ما گریه کانت بوالهوس کرده مقابل
 بعین وصل دریم است ماضی زانکه او شد

رسد گر تا سر زلف سیاهش و دیگر
 در دل کی زدست جور او مسدود دیگر
 چو بردار نقاب از رخ عدم موجود
 که پیش بر تو خور سایه ناپا بود دیگر
 تماشا کن غلام بنده اش محمود دیگر
 چو روزن بند شد کاشانه پر از و دیگر
 زیان در کار تو از خواش بهبود دیگر
 کبھی طنبور که قانون گاهی عود دیگر
 که خرم جانیشان از داغ در آلود دیگر
 که رفع شبهه با ارشاد و مشهود دیگر
 مزاج نازک آن چم با زود دیگر

در آن محفل که آن شمعست من و آنچه خواهم شد
بجان ز پی پیش رشک آتشخانه خواهم شد

بهار آمد ز سودا جی خون دیوانه خواهم شد	ز عقل و دانش و هوش و خرد پیکانه خواهم شد
بناصح من کجا به صحبت و همنامه خواهم شد	نه او دیوانه خواهد شد نه فرزانه خواهم شد
ز عقل و هوش پیرا دم شکیب صبری بدارم	جنونم کار فرما شد و گرد دیوانه خواهم شد
نیایم راه در برش چه خسته ها که کرم	رسم شاید بکوشش زین فزون افسانه خواهم شد
بروای عقل نامحرم ز راه پخودی مشب	خراب جلوه آسانی مستانه خواهم شد
ز راه عقل که هیچ بهر وصل در ندیم	شوم تا آشنایا با او ز خود پیکانه خواهم شد
بگر صد چاک ز دبر خود من گفت از راه	بسان نه بازلف کسی افسانه خواهم شد
بسی آتش فرا جی بس که جا کرده است شمع	هو اگر هست از مرگان خشن خانه خواهم شد
پایان ناصر قاشا کن که از نیر غمی غموش	گهی مجنون گهی طبل کپی دیوانه خواهم شد

تا بگرد رخ او سبزه خا پیداشد تا که ز بهت که هفت بر ما و اش هرگز از جوش تلاطم نگرفته است این چه سیل است که از جوش دلم زده است گردن طمع سپردیم به تیغ سمت دل حیرت زده نام شکستن نشیند	خضر سودا زده و این صبح سر شد خاطر از بارالم دست و فرج افراشد مغر شوریده من تا که کف دریا شد و این دشت بیک چشم زون دریا شد هر چه از دست تو شد بر سر ما بر باشد غنچه گلشن تصویر نخواهد داشت
دیدنا صافی آینه رویش ناصر طوطی طبع سخن پرور من گویا شد	
تا که آینه رویت بنظر پیداشد غنچه رنگ خاد کف او تا و اش در صف سرو قدان صبح بیاغ فظم	طوطی طبع سخن پرور من گویا شد محشر خون شهیدان غمش بر پا شد قدح عینای تو در جبهه گری بالا شد

میکند مطلب پروانه روا شعله شمع
 در چمن بلبل شیدا به ترنم باشد
 بفضای دل ویران ز سد جایی دگر
 سیل بر زور غم عشق ز بند جوشن بلا
 میشود عشق چو گردید محبت کامل
 ز آتش عشق چو نیم که شبهای فراق
 آن پری جلوه ز بس محو ما شدم دارد
 هر که بر تافت سراز بحر بلا خیز غمش
 رشته طولانی را نگستی تو اگر
 سوخت عشق تو بدل شمع تکی افروخت
 سوخت عشق تو کمک بر لب زخم دل زخمت

سوخت گز آتش عشق تو دلم بر جاشد
 گل رخسار تو تا دید دلم گویا شد
 صحن جنت خجل از گوشه این صحرا شد
 دل پر حوصله ام لنگر این دریا شد
 قطره بود غم و رفتن بخود دریا شد
 مغر سر سوخت بحد یکدمه بودا شد
 بکفم آبله در دشت خون مینا شد
 چو جانی است که از سر کشیش رسوا شد
 پنجه حرص طبع تو دگر گیرا شد
 داغ سودای تو در دست یه پضا شد
 جوش سودای تو در کانه سر صبا شد

جوش زو باد و دل منور من شکفت شش تو و عده خلائی نبود در عالم	این گل روی سبد پنبه آن مینا شد و عده دست که شرمند و صدردا شد
	خیز از پا و سرخویش ندارم نماز تا که لعل لب و لاله را قدح پیماشد
هر چند چشم من برخت آشنا نشد رنگ دوفی محال بود تا حجاب بست شد توییهای دیده سپنا غبار او کردی اگر تو جابدل اهل دل دیگر بی شرم در دو کون خود در ضمیمت است از نوع دل غبار جسد پاک کردیم در عاشقی حرام بود شکوه از جیب	لیکن دلم زیاد تو یکدم جدا نشد هر کس ترا شناخت بخود آشنا نشد هر کس که خاک راه شد و خار پاشد یرد عای تو ز نشان برخلا نشد بی پرده کار شخص طغیلس جیانشد هرگز نکفت ایم ترا شد مرا نشد شاکلی نیام حاجت ما گردان شد

ناله دل و جان

باشد کدام دل که رهین صبا نشد در وقت احتیاج بدستی عصا نشد از آواگسی که به بند قبا نشد گمراه آنکسی که پی رهسپار نشد حیران در آرزوی تو چون نقش پاشد گشتیم عجم با پیش رام مانده از زور سیل کوه تبکین زبانشد باشد کدام شب که بفرغانه نشد ناصرخنج عافیت دل جانشد	دارد گداز گلشن و آرد شمیم دوست چون چوب خار دایره دهر که در جهان بی بر اگر چه سرو بود برگ دایرست بی ره رود شتر چو جدا از قطار شد باشد کدام چشم که در راه اشطار آهو بگردش و خنجر چشمش نمیرسد چون صله زد دست دهم در هجوم غم هر روز و عده داده و برعکس میکند کردند عرض ملک سلیمان بر و لیک
---	---

بر جلوه عروس جهان کو ملامت است
 شکر خدا که صاحب مژده باشد

ما را بجز خیالش کار دگر نباشد	هر چند زین حکایت او را خبر نباشد
می نوشی است و رندی لایق باطل شود	باشا بدان چکار است از که ز در نباشد
از خوبی و لطافت و ز غمره و کرشمه	در چشم من بختی چون تو دگر نباشد
این پند مشفقانه گفتیم جز جان کن	باید ز دشمن خود کس نیخبر نباشد
در سیر ماه دیدم از دیده تامل	چون پرتو رخ او نور قمر نباشد
شاخ گل و صنوبر شمشاد و سرو دیدم	چون قامت بلندش دیگر شجر نباشد
عرفان نفس باشد عرفان حق بعبار	شناخت هر که خود را از اهل بصر نباشد
تکلیف شاق هرگز از دنی نیست	حجش معاف کار از تاب سفر نباشد

ناصر باطل عرفان از جان تو پیروی کن
در شایع حقیقت خوف و خطر نباشد

جذبیه کو تا گره از خاطر ما و کند	اگر دباد آسا خنجر را در من صحر کند
----------------------------------	------------------------------------

شور سودایت بصرای طلب آورده است
 در دکان کشور عشق است این پش و شر
 نا امید لطف حق هرگز نمی باید شدن
 بی دیار و یار سیر بوستان جفا نیست
 اگر بیهای غم چشم زار من پوخته است
 دل ز اسباب تعلق سر بسر پر دهم
 از نفاقهاست جانان شکوه با دارم
 شیشه دل گزشتگی خوب کردی پای
 بوی گلزار تعلق بار خاطر می شود
 دوستان نازک مزاج و مابسی نازک دماغ
 بشنو این بیت کلیم و دست از صحبت بد

میدود دیوانه حسرت تا ترا پیدا کند
 بایدش دل داد اگر کس خواش سودا کند
 بسته باشد کردی در بر ویت واکند
 کس باین شرمه کی چون غنچه دل واکند
 هر کجا سیل است میل جانب دریا کند
 خانه خالی کرده ام تا در دشتش جا کند
 اگر دهم رخصت بدل حکما مبر پا کند
 شرم آید بر سب جان با تو کس دعوی کند
 کس باین وادستگی چون خواش دنیا کند
 چون کسی اوقات صرف پاس خاطر با کند
 تا دولت ماضی فراغ از این آن پیدا کند

آه سوزان بدل گرم محبت چکند
شعله شمع بخورشید قیامت چکند

عاشق دلشد چون بلبل آشفته دماغ	بی گل روی تو در باغ اقامت چکند
شیر از پیشه خو نثار سر سده هرگز	عرضه جنگ بار باب شجاعت چکند
جو رصه خار کشد بلبل و خندان باشد	عاشق از طغنه اغیار شکایت چکند
رواق سلطنت از دخل نجویان باشد	هر که بد کار کند کار مغارت چکند
هیچ نفی نبود در عیله بی اذنش	او اثر گرندد شک نداشت چکند
زشت خور نبود غیر بد س کارگر	نخند ما را اگر فکر اذیت چکند
روی گردانی این کاسه سیاهان است	نغمه شان دهن اهل قناعت چکند
بی تعلق بغرخت کدازند این ایام	مبتلا هر که شود و آهش فرصت چکند
کام اول دل دین رفت بر آهشش	ابتدایش که چنین است نهایت چکند

ناصر از کجروی چسب بود شکواعت

نعله طبع است دیگر غیر سفاقت چخند

لعل تو خند با یقین مین کند

چشم و لب تو خسر به بادام و غنچه کرد

غمهای سال خورده لبس دهد بباد

هر که سری بحجب تصور فرو برد

بیدر در زرد دل پیدان چشم

وامان شت آرزویش برگهر شود

از لب ز طاق ابرو تو گشته قی پرست

هر کس که دیده پر تو مهر رخ ترا

زلفت عجب معالیه میکند بل

طاقت کرا درین سخن ماسخن کند

قد و رخ تو ناز بس و سمن کند

گل خنده در بهار را اگر یکدین کند

عاشق پا در وی تو سیس چمن کند

خسرو کجا علاج غم کو یکن کند

دیروزه هر که از در شاه دکن کند

زلف تو پر صومعه از برین کند

دیگر کجا نگاه بشمع لکن کند

از یک شکن بر آرد و در یک شکن کند

ساغر بدست او گل خورشید میشود از چشم جادوانه عاشق فریب تو	آئینه را چمن رخ آن گلبدن کند کسب او او غمره غزال ختن کند
ناصر نکه بگوشه چشمش نیرسد از شرم چون کشاده نظر سوی من کند	
حیران خود چو آئینه ام از وفا کنند آنانکه دل بیا و خدا آشنا کنند عیسی صفت بطارم خورشید جا کنند دل می نقد بچاه ز نخندن او اگر از بنجه عتاب خود چه غافل اند پیکانه میشود و لم از خود چو گلرخان خواهش ز خواند هر بندارندش	خوبان چو سوی من نگه آشنا کنند نظاره سوی مردم دنیا چرا کنند آنها که ترک خلق برای خدا کنند آن حلقه های زلف مسلسل بها کنند قومی که شوق سایه بال هما کنند نظاره را بگوشه چشم آشنا کنند ارباب غم که خون دل خود غمدا کنند

خشاق را چو درد یکے آرزو بود صبح است ای نسیم بار باب حسن گوی آن زمره که دل تو کل نهداده اند	کی روی دل بجانب دارالشفاء کنند میل خرام جانب باغ وفا کنند کی چشم التفات بایل نسا کنند
ناصر ز فکر روز قیامت گذشته اند اناکه چشم بر کرم مصطفی کنند	
با توکل حسرتی پیوند محکم میکند کرد خاطر سیه اما غبار را و ندید کلبه ویران میکند چون سیل گرد میسازد یاد لعل آبدار او چو می باشد نیک سرگزانی با من او گر انجمن خواهد نمود میتوان دانست که در هر روزی کامل است	شاد کامش را از الطاف تو هر دم میکند آن غزال شوخ چشم از سایه اش نرم میکند خانه دل از حرب اشک دمام میکند شور با داغ دل از سپید و مرهم میکند فکر ابرویش قدم را عاقبت خم میکند هر که ایاش بر او خیش محرم میکند

برفشان اشک ندست ز دلا بگشت ^{میش}	سبز و خرم باغ را بنگر که شب نم میکند
گر تر عیش است مطلب از سر دنیا گذر	تخم فکرش حسد من غما فرا هم میکند
پیش زلف سیه بر عارضش پیونجه نیست	کار و بار ناصر آشفته برهم میکند
	دل احدث زلف تو دیوانه میکند
	جان را گاه چشم تو مستانه میکند
عاقل کجا رفاقت دیوانه میکند	فرزانه شوق صحبت فرزانه میکند
بر خاک صد حسن ز دل افتد چنان ^ی	در زلف خود دست او شانه میکند
می خورده دست بر کمر او می رود نیاز	ماران خراب جلوه مستانه میکند
هرگز دست چرخ نکوئی نیامده است	کار یکه کرد همت مردانه میکند
بر گلشن جمال تو هر کس که شیفته است	گل را خیال سبزه پگانه میکند
آینه دودیده حیرت تاب	عکس رخ تو رشک پرینما میکند

بر مراد بازی طفلانه میکند خود را کج از زبان زدا فسانه میکند گنج مراد روے بوی رانه میکند	هر کس برین باط نکند است کعبتین گنم ملک فخر چو غنایان خلق آباد میشود چو کنی خویش را خراب
پروانه بگرد چپ را غی نکرده است جان بازی که ناصر مرده میکند	
نیست کاری تماشای سر حرمان سوگند از جدائی بنوائی نیستان سوگند سر نه خیر است بخارم بصفا بان سوگند موسم طبع جوان شد بند میان سوگند خواجش سیر چمن نیست بزند سوگند پتنو در باغ باین دیده گریان سوگند	آشیان از دم آتش بگلستان سوگند بند بندم بلفغان آمده با سوز و دگر کشته چشمیه مست جفا کیش شدم مطرب و ساغر و میناوی و بزم خوش است طایر خوکر گنج قفس تنگ دلم خار و شوارن ساید بنظر خنده گل

در پیا بان باخیز خنجر خون غیر غم شوانم زبیا بان خون پرو ن فت دیگر ای لف تبان بستن با آسان	نیست مونس بر خاک غریبان میکشد دامن دل خار مغیسان رم نمودم برم چشم غزالان
بی قماشای خط سبز لب او چهر خار و چشم چمن کمیت بر یگان	از ل
بر سر من هر که آن خورشید تابان مست در محفل چو بازلف پریشان غنچه دل گشت گل در قالب فرسوده قسمت هر یک جدا افتاده از روزان جلوه پیر شاید آن گل سپهرین کردید سنگ را با گوهر جان نیست سنجیدن	جان بلب از بحر پا انداز قصان کار و بار بر هم عاشق لبامان شاید اشب از در آن سزایه جان زاهد از از پد خشک و میستان نخبت جان پرور از سوی گلستان کی پانک لبش لعن بدخشان

نسبت جوش سرشک من بجان میرسد دولت عظمی پس از تکلیف زندان میرسد در بهاران گل بگلشن شاد و خندان میرسد در شام جان بازان بوی ایمان میرسد کی باقلیم دلم ملک سلیمان میرسد	روز و شب از چشم زارم موج طوفان میرسد با تحمل باش در سختی که چون لوسف ترا گریه تلخ خنده اش عاقبت آمد بکار تا که دل را رسته بند کفر بلفش کرده ایم حکم رانی می کنم بی منت و خل و زیر
قیسه فرهاد و ماصرباد فلخارانه کرد آنچه مارا بوجوگران نوک مرگان میرسد	
شکر میگویم چون بشور و غوغا میرسد سیل چون بی مایه آمد کی بدریا میرسد جوی جاری قطره زن آفرید بریا میرسد فکر در فصل بهاران همچو صبا میرسد	کوزه آب و لب نانی که مارا میرسد جذبیه کامل ندارد هر که ماندا ز وصل دور مسعی در کار است باید شخص را سعی بود تا بود ابرو هوا باید خیال شعر کرد

بهرستان موسم باران پر از کیفیت باشد آبرشت غبار خگر من هر کجا هر دم خوش میزنی باید پادشاهی نیست ایستد تلافی زان گار بد گمان بنزد خرم میشود از آب چشم آبله در غریبی باید تپکانه باشی از همه	می بساغر قطره قطره تا زمین می رسد اگر د باد شعله در دامان صحرای می رسد نیست معلومت که امروزت بفردا می رسد خواشش پیوده در خاطر ما می رسد در ره او نشو سرخاری که در پامان اگر بر آری حرف یک غم یا دغها می رسد
منت چرخ از کجا و ما کجا اگر چشم لب خشک تر ناصر با پیوسته کجا	
اشکم ز صنف دل بکشد ن می رسد عمرم محسرت لب میگون او گشت از بسکه کاستیم ز رخ فراق یار	این نفس پیر شد بدویدن می رسد افسوس یک نفس بکشد ن می رسد از صنف رنگ با پیریدن می رسد

اگر که گرد تو سن نازت میسر است	دیگر بچشم سرمه کشیدن نمیرسد
بی دور چشم ساقی مه رود دماغ ما	از سیر باغ و با ده کشیدن نمیرسد
دست طلب ز دامن کوشش نمیکشتم	هر چند دانش بکشیدن نمیرسد
آرام دل که پادشاهی زان عبارت	
ناصر بنیر گوشه گزیدن نمیرسد	
دل سودا سوی صحرا میرود	رقنش بنگر چه رسوا میرود
ملک دل از عالمی خواهد گرفت	شوخ خوزیرم بینما میرود
گر بد انستی نکردی بعد از این	زین تغافلها که بر ما میرود
در علاج من چه میکوشی طیب	در دامن کی از مد او میرود
بسنز میگرد و ز آب آبد	در چشم خاری که در پای میرود
شع میگرید که از پایم نشاند	هر قدر با شعله بالا میرود

لطفه با بر کار هر کس خوب نیست

سرور رفتار او در حیرتست

اختیار بخیر می داده است

بسکه در زیدیم مهر عارش

دل بدست خستیا برین مثناس

جمع اسباب جهان سپوده

ماز بدی دارد خنده در خط خود

وصف بالایش از این بالاتر است

شاید آن مهر نمایه روی خود

خانه ملک نباشد کوبش

مهر کرد شهر دید از درون

نارنج

نارنج

این سخن بر کار فرستد

دو چشم بد چه زیبا می رود

باشد از ما آنچه بر ما می رود

در ره ماما میس می رود

هر کجا یار است آنجا می رود

هر که او دیدیم تم می رود

تا قیامت بر زبانها می رود

این سخن چند انکه با می رود

ناله ماما شریا می رود

هر که می آید از آنجا می رود

دل بود اکنون بصبح می رود

حضرت سعدی خوش فرموده است

این سخن ناصح که بر ما میرود

از خود دلم بوی تو رفقت و میرود	جان از پیش بسوی تو رفقت و میرود
دل در تلاش بوی تو رفقت و میرود	جان در سرانگیختی تو رفقت و میرود
جانی که هست رفتن روح الامین جان	عاشق بختجوی تو رفقت و میرود
آب و هوا و آتش و خاک و هر آنچه هست	اجزای تمام بسوی تو رفقت و میرود
صبر و قرار و راحت و آرام و تحمل و شکی	از مادر آرزوی تو رفقت و میرود
با کاروان باد صبا رنگ زرد من	هر دم بپیر روی تو رفقت و میرود
هرگز ز شعله کاه ندیده است بر دلم	جوری که آن خوی تو رفقت و میرود
بر مرده ها هر آنچه رود از دم مسیح	بر ما ز گفتگوی تو رفقت و میرود
شیرین ز سسی تشنه فریاد بوده است	شیریکه آن بجوی تو رفقت و میرود

ناصر غلام تست تو از را غنچه جور

میرانی و بکوی تو رفقت و میرود

دل زارم بدلت راز نهانی دارد

بسچو پرکار چه کردی تو بگرد عالم

این چه نیزنگ طراز است که انجمن است

بر دلم چون نرند ناوک مرگان کاری

چچو ماصید دگر نیست بسکک نعت

نیست از پنجه آسیب خزان هیچ غمی

خواهش نعمت دنیا مکن ای دل جو رشید

عقل را نیست سرو کار بدینای نی

زنده گردان تن پنهان مرده ناصر ارعش

لب من بالبل لعل تو بیانی دارد

خبر گوشه دل گیر جهانی دارد

هر گرویی بدل خویش گمانی دارد

یار از ابروی کج سخت کمانی دارد

هر گرفتار که دیدیم مکانی دارد

چمن باغ دلم سرو جوانی دارد

بنگر از خان فلک سوخته نانی دارد

نخند خواهش کاری که زیانی دارد

هر پرگاه از الطاف تو جانی دارد

	کسی که جای لب بر منبر دل عدم دارد گر آستان زمین یک شود چه غم دارد	
چو چشمه آب روان نقش هر قدم دارد ز تیغ سوزش از گفت و گو قلم دارد هوا ز اشک من زار تا که نم دارد کسی که مردن خود یادد مبدم دارد که ربط سبزه و زمار با بهم دارد		فشردم آبله با راز بس برادر غمش خمش بهش که راه سلامتی امنیت سحاب خشک نگردد گنج بدشت جنون بپند ناصح مشفق نمیشود محتاج بچشم وحدت مایستوان تماشا کرد
	بچشم یار نوشتت نامه چهر بدست از فی کز کس مگر قلم دارد	
من و دل محسنه و نم خواب قفسی دارد خوش حالت مظلومی کو واد رسی دارد		هر کس بجهان در دل فکرو هوس دارد شهاب غمش نالم در عالم شهاب

دیدن بسوی گلشن مار ابعث نبود حاجب تو بگو باشد که آن بنده و نیمه	از رنگ و دگر از بونست بجسی دارد استاده بدرگاهت یک طمسی دارد
ناش شب جبرن از بوالهوسان آید ناصرش سازد تا یک نفسی دارد	
ز شاهان جهان شاهنش من بتری دارد که سالم میبرد در از شست ای کمان بڑ اگر گشتم بخار راه او سپوده گردیدم نباشد هیچ جا خالی زیر بنگ حال او بجا پروای حال خسته دارد اثاب سن رو باشد که نارد سرفرواز یکدگر گاهی بندت با کاش پی توان برد از صفات او	فلک قدر و جان نخت و شکوه سنجی دارد که تیر تیز ترگان غمزه کیش کافری دارد کجا پروای من آن شهسوار شکری دارد بهر سودیده بکشایم او جوان گری دارد که در بحر شش ماه فتن من لاغی دارد که هر دو ابرویش پیوسته با خود همسری دارد نمیدانی تو ای نادان چنان صنعت گری دارد

چسان نسبت بلبلش متیون دادن سنگست	لب سیریش از گبرگ هم نازک تری دارد
----------------------------------	-----------------------------------

سبارک باد تاراج متاع ملک دل نما	که ترک چشم بی باکش سرخاوت گردی دارد
---------------------------------	-------------------------------------

دلیم از صبر راحتی دارد	وز رفاعت فراتقی دارد
آه دل میبرد بشوق کسی	رنگ رویم رفاقتی دارد
میرد آذر تلاش کسی	رنگ میل رفاقتی دارد
تقصه عشق را نهایت نیست	اگرچه هر کس روایتی دارد
از گلستان زندگی بی تو	غذای چشم شکایتی دارد
از طبعیان دلم گریزان است	با غم عشق راحتی دارد
گر بود اذن طوطی شوقم	بالب تو حکایتی دارد
خواهی غمیت با سفر دل	بتلاش اقامتی دارد

از دو ابرو چه آیتی دارد	از توکل قناعتی دارد	هر بدایت نهایتی دارد	گلشنم سرو قاتمی دارد	هر که غم کرامتی دارد	سخن آخر سعادت می دارد	هر که با خود شمشاد می دارد
مصحف خوش خط رخ دل	خواهی در دلم نمی گنجد	صبر کن جبر میشود آخر	می ماند خراج از طوبی	نیست رهنش بنم اهل	بد کمان شد زخبت بدگویان	یشود درو سیاه هر دو جان
هر که دیده است قد او نما			فکر روز قیامت می دارد			
بر بستی چو گل آفتاب میباید			مرا مروق چون آفتاب میباید			
درید صبح بهاران شراب میباید			رسید ابرو چمن سبز گشت و گل خندان			

هو است گرم و لطیفست طبع آن گلفام بکن معالجه خویش صاف در دنیا چو هم و شاق شود یار سیمرغ بجسی	برای شستن رویش گلاب میباشد اگر فراغ ز روز حساب میباشد شراب ناب و شب تاب میباشد
اگر تو فکر سخن بسته دل ناصر چو زلف یار ترا پیچ و تاب میدهد	
یاران ز دیار من پرسید چون فی بنوایم از جدائی رنگ رخ زرد من بینند خنست چکان چشم زارم بر لوح دست نقش رویش بی یار بود چه شام تاریک	و ز خویش و تبار من پرسید از ناله زار من پرسید حال دل زار من پرسید از جوشن بهار من پرسید از نقش و نگار من پرسید از صبح دیار من پرسید

از جور نگار من پرسید از شمع نزار من پرسید شرح شب تار من پرسید سنگینی بار من پرسید از گرد و غبار من پرسید از جلود یا من پرسید از سختی کار من پرسید وز غربت کار من پرسید نیسزگی یا من پرسید	بی او شده اشک من خانی درد امن شدت خاک گشتم این قصه چو زلف او دراز است کوهی ز غم است بر سر من دردشت جنون بباد و دلم گر طاقت دیدنست ببیند بی تیشه و کوخسرم پیش پیکانه نمود از غم عشق من دامن و جان من دل من
ناصر تو بگو ز من بیاران دیگر غم کار من پرسید	

سالمانی که روضه صفای پند از دورنگی ست چیهبت ارباب نفاق رنگ بونی ز وفا نیست درین معشوقان عاشقانرا نبود کار بدینای دنی در دهنشان بلاگریه بناحق نکنند تن بقدری رسیدند وز خود و آستانند میر عشاق بگلزار بنام شد پیوچه دلبر از اینچمن ناز سوار بود رنگ بوی رخ او تازه کند جان ناک حق شناسند سخن از ره حق می گویند صادقان آئینه سان صاف دل میگویند گرچه گل پرین و گلبدن گل رویند خواهش غیر ندارند ترامی جویند کلفت دل ز غم اشک مادم شومیند اهل تسلیم و رضا از همه بس خوشمیند گل پا در رخ زپای کسی می بوسند سرو قد غنچه لب و گلخ و سبیل میند آن گل گلشن و گلهای دیگر خود رویند غنائی پر در و بخوابند بخوابند این قصه بدلد در ساینه رساید	سالمانی که روضه صفای پند از دورنگی ست چیهبت ارباب نفاق رنگ بونی ز وفا نیست درین معشوقان عاشقانرا نبود کار بدینای دنی در دهنشان بلاگریه بناحق نکنند تن بقدری رسیدند وز خود و آستانند میر عشاق بگلزار بنام شد پیوچه دلبر از اینچمن ناز سوار بود رنگ بوی رخ او تازه کند جان ناک حق شناسند سخن از ره حق می گویند صادقان آئینه سان صاف دل میگویند گرچه گل پرین و گلبدن گل رویند خواهش غیر ندارند ترامی جویند کلفت دل ز غم اشک مادم شومیند اهل تسلیم و رضا از همه بس خوشمیند گل پا در رخ زپای کسی می بوسند سرو قد غنچه لب و گلخ و سبیل میند آن گل گلشن و گلهای دیگر خود رویند غنائی پر در و بخوابند بخوابند این قصه بدلد در ساینه رساید
---	---

یاران نبود خود گروقت عزیز است	چون موج برین بحسروانید روانند
چون شمع بحسروا برکاید دین بزم	شبه یزدین دشت دوانید دوانند
گر بار بر آزدوش فلک ندین باغ	چون سرب و لب جویند خوانند
آنرا که چون نیست ازین جادو غمگین	دارید خوشش تا که توانید توانند
امروز چو گل گرچه بهارید بگلشن	فردا چو شود برگ خزانید خزانند
عاشق شده در فریبی نفس بکشید	ای بوالهوسان جمله بگایند بگایند
رفار شهرتست بجز شتر بان	هر سو که کشد بارکشاید کشاید

ناصر دل جان شب حلقه بگوش است

ای آل عبا است بدیند بدیند

مناقل قلع میسند ام در جوشند	دگر زهرچه زنی حرف پنبه در گوشتند
جماعتی که ز تا کست جوش متی شان	جباب واردین میکده تنک جوشند

ن کلام

یقین بدان تحقیقت خدا فراموشند بسان سبزه هم یکدگر هم آغوشند بسان شمع بسوزد گدا فراموشند جماعتی که زانگور مست و مدحوشند بتان شوخ دکن سبزه بر خاکوشند ز چشم ظاهر دنیا پرست رو پوشند بخار دشت بلایند خانه بردوشند که آهوان حرم مجسمه او سیه پوشند	بجز عشق کسانیکه نابخوابند جدا اینی متصور با مسل دل نبود به نرم یار گروهی که راه یافتند ز جام باده عسرفان نصیبه نبردند کجا بگوشه چشای بسوی مایینند توان بدیده دل دید اصل باطن بر تو سیل زایل فغاچه میگیری مگو که مائینی نیست مرگ مجنون را
بصبر کوش تو صاحب بر خفا که رسد که ایل قهر و فام دم بلا نوشند	
همیشه در گروز لعل یا زوایم بود	اگر چو شانه سر سر فکار خواهم بود

چون نقش باره اتقن رخواهم بود	باین امید که گاهی گذر کنی ای شوق
برنگ آئینه حیران یار خواهم بود	بباغ مایل گلهاست خشم مردم و من
اگر زهر چنین سقر خواهم بود	عجب مد که خاکم رود بباد فنا
تخی یاری او بی غبار خواهم بود	اگر هزار کدورت رسد مرا از یار
چو یک دور و درین روزگار خواهم بود	کشاده روی چو گل زندگی کنم چه خوشبخت
بخند گفت که من سیر یار خواهم بود	بگریه گفتش ای دوست صادقم در عشق
من از وفا بدرش خاکسار خواهم بود	چه شد نمی نگر دسیم از غم و روان شه

برای دیدن دیدار او بود حاضر

اگر بنخواستش عمر و بار خواهم بود

در عرض چندی آنکه باید از ما پیرا بود
شمع نور افسر و زرم دل شدنی شاد بود

هر قدر ما را از مهر و وفادار کار بود
در جهان از پهلوی روشن بانی خستیم

خواهش ما از تو جانان جلوه دیدار بود مطلب ما از تو بی پروا همین مقدر بود یک نگه کردن بسوی پدانت عا بود جان و دل و پیرایه چشم من پیدا بود آشنائی ترک کردم در دیر بسیار بود دیده ما پس هر روز از روز و شب پیدا بود	همچو حر با در سیه روزی برنگ آفتاب مقصد پروانه حاصل گشت چون شمع شست دیده و دانسته گردانی تو چشم خویش را در فراق او شب هفتاب در صحن چمن نیست غیبه از بدگمانی کار بانایان ز انتظار آن رخ پر نور هیچ آن آفتاب
دوستی با نکته چینیان عاقبت تنگ آید یار دادن آنکس که ماهر حفظ آید	
خوش زبیت آنکسی که ز خود نجیب بود در عین نشاء لذت یاران نگردد گمل از طفیل ندرت خود معتبر بود	صاحب تمیز نیک و بد اندر نظر بود جوهر شناس محبت قند محمدان در اول بهار چه در آخر بهار

ما را خطر همیشه ازین چشم تر بود چون شمع کا مرانی او تا سحر بود در درخشش باعث درد دگر بود پرهیز صرف صندل هر درد سحر بود فصل بهار زود حسون بیشتر بود	آتش بنای خانه امن میکند حسرت بنگر بهر که شام دهد چرخ تاج زر طعن طعین کز پی پرهیز میسزند قانع هر آنکه شد ز لبا خلاص گشت تا دید خطا نبرد تو در شورش است دل
ناصر هنر فروش ولیکن بطلبش مقبول شخص درد و جهان آهنگر بود	
پیار کرد و پرشش آزار من نکرد بر بست و رفت و گوش گنجبار من نکرد باشد که ام عشوه که در کار من نکرد یک حرف التفات به بیمار من نکرد	آتش رخسارم بر دل افکار من نکرد هر چند گفتمش که دمی پیش من نشین چشم کرشمه زای سیه مست آن نگار دارد دم میح لب و هزار حیف

افروخت بزم غیسر شمع جمال خود افروخت چهره انخسب آن آتشین مزاج از سوز عشق سینه دل کرد پر ز داغ داند چه فیض و سعت صحرای عشق را	فکری ز خصمهای شب تا من نکرد رحمی بحال چشم شرر بار من نکرد اما نگاه جانب گلزار من نکرد من ز آنکه روی بکسار من نکرد
ناصر که ام جور که حبه آن آن نگا شبهای بجان خسته افکار من نکرد	
آن برهن پشکارم کرد سوزش عشق داغدارم کرد آتش افروخت خانه زین را کرد پامال جلوه بیداد نغمه دل چمن چمن شکفت	راک مالید و خاکسارم کرد ریشک آئینه محبارم کرد شعله جلوه آتش غبارم کرد عزت تم کرد افتخارم کرد یاد رنگ خوش بهارم کرد

جوی اشکم نسب بدجله رساند آن سسی سر و خوش انجم آن تغافل شارب بی پروا بر سر خاک من قدم نگذاشت لب زخم جسمی نازد گردش جام چشیش اعجاز است	بوشش دل چه آید ارم کرد داد تابی و پسر ارم کرد و اد وادی انتظ ارم کرد گرچه از بس لوه غبار ارم کرد دم تنیش چه آید ارم کرد نجی کرد و می گ ارم کرد
ناصر آن اشین گل خود کام خار وادی انتظ ارم کرد	
شب که دل یارخ آن گل زیبا میگرد پتوهر که که دلم خواهمش صبا میگرد داشت نظاره ما از بر او سیحمن	بی تحلف در فرد و پس نخود و میگرد خون خود را عوض باده میسنا میگرد شب که از دست او اند بقاء ای میگرد

بسیکه از باد پُر زو ر طلب بود مست	در برم یار و دلم وصل تننا میکرد
اینقدر پاکه زمین کینه و ریای خورشید	کاش یکدوره مری بدلت جا میکرد
شب که بی لعل لبش خواهش صبا کردم	نیزه کاری بدلم کردن مینا میکرد
هر قدر عقل و خسر دمانع را هوش میشد	دل سودا زده ام خواهش صحرایم کرد
ای خوشاروز که دل را بگلشن میگشت	عاشق دل شده از دور تماشا میکرد
دل دیوانه من داشت پریشانی جمع	شانه آن شوخ چو در زلف چلیپا میکرد
تا صبر امروز بخت تو گدازد ساخته است رفت آنشوق که در باغ تماشا میکرد	
روزی که دست صنع سرشت جمال کرد	یار مرا بنیاز و ادا با کمال کرد
از گل خان کسی که وفای خیال کرد	چون با تمام عمر خیال محال کرد
گل آب شد ز پر نور ویش عجب مدار	خورشید بر فلک عرق از انفعال کرد

آتش مجسمه من دل عاشق در قفا یک نیزه خون گل رسه از غوان گشت خواهش مکن تو حرف طمع از دبان او پرواز سیر صحن چمن بیا و بسید بد پای مرا بسله اضطراب بند	در کشوری که عشق ظهور جلال کرد مشاطه تا که دست ترا رنگ آل کرد هر حیا ز بان کسی که لال کرد مرغ نفس شکایت ازین وز بان کرد از جوش گریه اشک علی الاتصال کرد
ای دلبر خلیس تحمل در چهره است ناصر چه خون خویش تیغ حلال کرد	
زند آتش مجسمه استخوان درد از آن روزیکه ورزیدیم عشقش اگر شوقست نقد دل بیارید اگر گوید چه خواهی من بگویم	بر آرد دو دوازده گویای جان درد بود در خانه دل میمان درد گشاده تخت از روی دکان درد بجان درد و بجان درد و بجان درد

چرا دارد تکاپو در تلاشش ندارد حاجت گفت و شنودی همان دردی که شوزنداخت در بحر چرا آتش نفس آهم نباشد	نباشد گر بجهر آسمان درد بود ظاهر ز رنگ عاشقان درد پیش چون موج دارم من از آن درد چونی دارم درون استخوان درد
بدر دوش ساز ماصه شد می باشد کند راز از آزار رخ جهان درد	
چون کعب آن بت مهر گل غم گیرد میتوان یافت که این سوز دل من ز کجا است طوطی طبع سخن پرور شکر خایم میشود همیشه آینه مهر افروز خوبی و ناز و اداسه بر سر بیت دارد	از فروغ رخ او شده همی در گیرد و ام آتش من سوخته انگه گیرد لب شیرین ترا قد نکو گیرد دل خیال رخ آن یار چو در گیرد از تو کس خاطر خود را ز چه و بر گیرد

بمخدا آنچه ز محبوب رسد خوش آید	جان زدش نام لبش لذت دیگر گیرد
--------------------------------	-------------------------------

سازگار هست بمانوش دغش نما	صحبت شعله پروانه بهم در گیرد
---------------------------	------------------------------

بسویشان بنگاه خوشت زهوش شد	چو در چشم تو دیدند درخروش شدند
جماعتی که بکنج خیال نبشستند	بسان غنچه خموش و تمام گوش شدند
چو جلوه فتد لعل و تیریاں دیدند	قدی سر و بیاپوش گل فروش شدند
با اعتقاد تو باشی که راه دین این است	با آن گروه معطنم که خرقة پوش شدند
طلب بکن تو اعانت که کامران گردی	از آن فریق که مستظهر از سر ووش شدند
توان شناخت که ابل نفاق آن قومند	که بجهت طلب منافع عمل فروش شدند

خوش آن گروه که منضم نغمه انس بهم	بنظر صاف رسای جمعی بچوش شدند
----------------------------------	------------------------------

نه صافی خوش از ما تباب میگزد	سخن در آئینه آفتاب میگزد
اگر بکوه گذشته یقین که آب شدی	هر آنچه بر من از آن پر عتاب میگزد
چه طایر زندگی است اینکه رفت و غفلت	هزار حیف که عمرم بخواب میگزد
کدام صید فلک آمده است در صحرای	که موج خون شکار از رکاب میگزد
هو و آب گلستان ندگی نشانت	کسی که صبح بهار از شراب میگزد
دل فریفته من ز حبه آن ساقی	ز باغ و مطرب و جام شراب میگزد
صبا زلف سیما هوش بخون جان بن	شیرم ز حبه تو در پیچ و تاب میگزد
چرا خواب گرانی چون ز گس محمور	بهار عمر چو برق از شتاب میگزد
بنزد ما بنود پنجبهره از آن گری	کسی که عمر عزیزش بخواب میگزد

ز دهن دوری او بر دلم رسد صبح
ز آتش آنچه بر غم کباب میگزد

گردمی پیو صل آن دلدار برمن بگذرد
 جان من اند که آن بسف چو گرم جلو شد
 قمری و سهر و گل و نیل کجا دارد
 مدعایت گری بود ای میجا با صر صیت
 نیست کس واقف بحسب پروانه آتش بجای
 در فراق او که بی او زندگانی مشکل است
 آنچه در گلشن بنید خن بصحن بوستان
 میتوان دریافت از حال کلیم اند چها
 بر امید وصل او برخود گو ارا کرده ام
 آن که امین دلم یارب که از راه کرم
 روز روشن از جدایهای آن زلفت

آمد و رفت نفس دشوار برمن بگذرد
 از تپیدستی چه در بازار برمن بگذرد
 آنچه در گلزار بی دلدار برمن بگذرد
 هر قدر خواهی بکن آزار برمن بگذرد
 آنچه هر شب ز راه تشبهار برمن بگذرد
 آمد و رفت نفس دشوار برمن بگذرد
 بیرخش از دیدن گلن ر برمن بگذرد
 ز آرزوی جلوه دیدار برمن بگذرد
 رنجها که طعنه اغیار برمن بگذرد
 جلوه گران یا خوش رقا برمن بگذرد
 در هم و شفتد و پرتا برمن بگذرد

روز و ششربسته گوناچار بر من بگذرد کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد	باز گشت من چو سوی اوست پس آن سر جان من از فیض آگاهیت ناصربا
	پاس انفاس است ناصربیکلام روز و شب کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد
طرفه بدست که هر خطه فرون می آید بوی الفت بد ما غم زخمنون می آید چین برابر زده و تشنه بخون می آید چاره ام از دل چپاره برون می آید تابخایش بل تنگ درون می آید کیست که ز عجبه شکر تو برون می آید در نظر پیشتر انپیش زبون می آید	چارده ساله مه از خانه برون می آید دل مجنون صنغم سوخت لبودای کسی بر زده دامن شمشیر خادکوشش میتوان جان کسی در شب جویان سرا دست جنت و البغضایش زسد هر که دیده بود معترف تقصیر است که تو از چشم حقیقت نگری کار جهان

شبان کند چنان

از دلم شکوه بن چار کنون می آید بر سرم آنچه ازین نخت نگون می آید نوح از خسل ز اندازه فزون می آید فال از نصف روشن بشکون می آید کی بدست آن رزم آهویغسون می آید	جور و پیداد تو از حد نهایت بگذشت حالت شمع کج آو نخت سوز نیست تا کجا دل بدو داشت دما دم نهند مرده ای جان کج با هست مبارک این وصل چشم شوخ تو بصد حسد میگردد رام
شاید از لعل لبش بوسه ربایم نام قمره فال یابین شکون می آید	
سوره قمع وان یکا دودید بخدای تبان مرا دودید می کشان اسرودیا دودید یادش از خاک کیتعبا دودید	بمسفر کردگان چو زاد دودید اگر غبار مرا بباد دودید سطر بان چنگ را بچنگ زدند هر که مغرور تخت و تاج شود

ناکسان شرط بندگی هست

تا گره و اشود ز کار شما

ای خبا پیشکان فراق شما

ای سیران بدل عشقش

قاصد شک را بر اطلب

استخوانم دف شدی مرگان

ای مریدان مرادمی یابید

ای سیران دل هوایی

ای خبا پیشکان نگا دشما

چه شود گرز زشته مرگان

ای شکر لب تبار ناصر خضر

دل خود را با قیاد دهید

ناوک آه را کشا دهید

جور ما کرده است یا دهید

تا تو ایندازد یا دهید

خوشه دل برای زاده دهید

ناوک غمزه را کشا دهید

دل بر شد با عتقاد دهید

سیر بصحرای چو گرد باد دهید

تیر باران نموده داد دهید

رگ جان ای تبار کشا دهید

بوسه از روی اشقا دهید

چند انگه یار را لب شاداب داده اند		مار از دیده چشمه سیراب داده اند	
هر زخم گشته است نمک سود و دهم	تیغ ترا با شک مگر آب داده اند	لعل لب تو نام بدخشان بلند کرد	دندان تو بوج گهر آب داده اند
از برق حادثات چه این نشسته اند	آنها که رخت خانه بسیلاب داده اند	زخم جگر حلاوت جان سید هدرا	تیغ ترا بشهد و شکر آب داده اند
این بهفت حضور بسجود خدا بداد	از بهر آتش جان سبب داده اند	در پقرار است شب و روز در برم	دل را بر چو قطره سیما باده اند
وایم نشسته بر سر بحر است حکم ران		ناصر بخشیم خدمت میراب داده اند	
آن گلغذ را راحمه ناز آفریده اند	مارا چو برگ کاوه نیار آفریده اند		

آن یار را حبس کرده ناز آفریده طو ماقصه شب هجران عاشق^{ست} دل غیر سوزگار نذر دگر دل^{ست} یک مرغ دل سلا از جان برده^{ست} بانام ز نامزد شده یکنوی^ن رضا میگفت غنچه خند زمان صبح^{در} شاهنشده کن که بود نصف افتد^ا	مار برنگ عجب زینا آفریده^{ند} چند آنکه زلف یار در آفریده^{ند} کین شمع ز برای گداز آفریده^{ند} ثرکان او چو چکل باز آفریده^{ند} عشاق را بر نیل آفریده^{ند} مار با جگه هواره بنا آفریده^{ند} دشمن گداز نبسته نو آفریده^{ند}
محمود در جمیع صفات شاهین ناصر مرابسان ایاز آفریده^{ند}	
پیدلان در آرزوی خرم پیکان تواند سرو پا در انتظار جلوه بالایی تو	الاهی آتشین از داغداران تواند غنچه بادریا دلس گویهر فشان تواند

یکدیگر در بوستان گلشنان خوان توانند	بر کها چون طوطیان غلب بالسان حمد تو
پتقرار طرد زلف پریشان خواند	جان دل چون دود شمع کشته شهای فرا
خنخنها یکسر خوش از مهر فرمان خواند	غمه لبان بانو در بوستان حکم
از پرستاران قد جلوه افشان خواند	سروش شاد و صندوب شاد گل در بوستان
سربصحر آهوان از چشم قن خواند	بککهها شرمند از رفتار تو در کو بهسار
صبح خیران مونسان و می تابان خواند	شب نشینان کافران لعل غنیمت
مهر و مدح و سعاد و بند فرمان خواند	با دو خاک و آب و آتش جنگلی در حکم تو
سینه چاکان عاشق چاک گریبان خواند	دلخاکدان ایه مرگان کافو کیش تو
ببلان با گل مندی روی خوشخواند	قریان با سر و میران قد و بوی تو

ایرج اب انقرن با صر که صایب گفته است
آنها آینه سر و خرامان خواند

دل ز اینای زمان بسز جو غمخواری ندید	غیریش آبله از کس وفاداری ندید
خواست دل چند آنکه در بند زبان شکوه را	چون متقابل شد بفرش تا بخود داری ندید
این همه از جوهر افش ملی بود چسب	میست عاشق آنکه از زبان ستمکاری ندید
شیشه دل الکف آرد و بر خار از نند	از پری رویان کسی آئین دل داری ندید
هر که آمد در جهان هموار و وجود	تا دم آخر ز وضعش غمخواری ندید
غفلت از اسباب دنیا نژاده چو دست	چشم من این جغیه را از عین شیباری ندید
عمر باشد روز را شوند از شب فرق کرد	چشم بخت ما تو گویی روی پداری ندید
گرچه محبوبان جنب کار ندرحمی میکنند	از تو جان با بجز رسم دل آزاری ندید
قیمت و قدر رقیب از حد برون افزوده	آنچه من دیدم ز تو دیگر کیسه خواری ندید
ما اسیر از چه سود از چار فصل بوشان	وقت آنکس خوشش که او بند گرفتاری ندید
آنچه از اینهای چشمش میرود از ملک دل	همچو عکس از حسن زان ترک تا ناری ندید

در صف خوش فاقان جز قد چشم دم	هیچ سرو یار بدین تکیه و پرکاری ندید
سختی دور فلک بر جسم خاکی میرسد	هر که رفت از قید هستی هیچ دشواری ندید
باد و نوبی رعبث در گفتگو آورده است	چشم غمخورش بسوی من ز عیاری ندید
بیمم در خاک و خون در راه او اما چه سود	از ترحم هیچگاه بر گریه وزاری ندید
باس بکر و حان بکاک خاکساری کنم	قامت ما از قیامی گران باری ندید

تا صیر این جانی که من دارم پراز غم غم
ای دروغ از دوستان سم و فاداری

نم فدای گرو پی که زان یکدگرند	ز اشیا و دلی مهربان یکدگرند
بشکر نعمت دیدار هم بگلشن حسر	کشاده روی چو گل میهمان یکدگرند
ز ارتباط رموز پهنی بهم گویند	بفیض صافد لے قدر دان یکدگرند
بهم تکلم ز لحن کنند بادل شاد	بهار گلشن حسن تیان یکدگرند

نهال بارور بوستان یکدگرند ز فیض عشق که روح دروان یکدگرند بوستان جان از دان یکدگرند نشسته با هم و آتش بجان یکدگرند	و هنر نعمت خلاق خوب خویش بهم ز نند جوش محبت بهم چو شیر و شکر اگر چه سر بگریبان چو غنچه اند بهم برنگ رشته جمعیت بهر بان بهم
باین خرق نباشد عداوتی نماند که از خواص حق دوستان یکدگرند	
که سوی خود نمی بیند ز طبع شیر گین خود ز لب کردیم نقش صورت او دشین خود از اسباب جهان افشاندیم آستین خود بر شیر مازی کردیم از چین حسین خود من و کج غم وآه دل اندوه گین خود	چه همان سازد شب متاب ما را همیشه خود بهر جانب که می نهم باشد جلوه خویش بار باب تعلق طبع من هرگز نمیسازد ز لب در کفر قتل خویشتن گردیده ام ساع مرا هرگز دماغ سیر کلزار جهان نبود

دماغ جان مشتاقان محبت شد بر ملک الله بحسب زیادتو دیگر خطره و خاطر م نبود چرا اوقات صرف صحبت اهل جان مادم	مکشاندی تا تو زلف عطر نیر غبیر خود خودم سوگند از صدق صفای جان بدین خود من و عیش و سرور و خاطر عزت نشین خود
جیا کیشی که از این سنه دارد هم ای صحر الکجا سازد من شیدای حیر ز اقرین خود	
انچه خوش خون دل سوی کعبه بر آید نقد خرد و هوش و دای تو دادم خواهی ندی سر رفعا از نمان دار غمی کرده و غمی کرده چو آمد شبستان صچاک شد از این بیل محبت فردا بغراغت بشین خرم و خندان	دیوانه ز قید در و دیوار بر آید تأشده حسن تو بیازار بر آید منصور از آفتاب سر دار بر آید خوشید گو گوئی شب تا بر آید گل کرد در بستان سفر و خار بر آید امروز دست تو اگر کار بر آید

کج کرده کله دست فشان زده از تاب بی فصل دور خارها	قربان خرمش بچه اطوار برآمد خوش رنگ تر از لاله گلزار برآمد
ناصرجه زنی طعنه تو بر خودی از سیکده عشق که همیشه از بر آمد	
کسی ز ساغور فلک شراب نخورد تن ضعیف من دل شکسته در بجز است دلیم پر تو حسن تو التجا دارد بهار زنگیش گل نمیکند حزن از روی مهر سرامی خوشیا پاک بهشت هر آنکه بپای غفلت بگوش بگذارد بهار عسب بمان آرد و گذشت درین	ز خوان نعمت او جز جگر کباب نخورد که ام شب که چو کتوب بیج و تاب نخورد نیست میوه اگر تاب آفتاب نخورد کسی که صبح به چرخ شراب نخورد شید برق نگاهش غم حساب نخورد عقاب را شناسد غم ثواب نخورد سیم موج گاهم بر آن نقاب نخورد

کسی که سیلی آن نوحه شتاب نخورد	از گرمی طیش دل کجا خسر دارد
دو بار روی جوی خاکی نه ندید آن صبح که جام باده بشه های مابین شتاب نخورد	
گیاگرفی الش بالبدن خود سبب نخواهد شد گلاب از دیده بلبل گراید مل نخواهد شد اگر طوطی شکر ریز است چون بلبل نخواهد شد اگر سبب خورده صید چو کاکل نخواهد شد بود این غنچه تصویر مرگ ز گل نخواهد شد	دست خار مانند خال گل نخواهد شد بآب بارانک دیده را نسبت نگیرد بصاحب حال اهل قال را نسبت کجا بآید بر یحیی چون کی سبزه پیکانه می نهد چو فیض از خدای برای ناصر دل مارا
چو گل اقبال از شکفته باشد بفضل صبح هر کس خفته باشد	
که از حالم پیش کشته باشد	خبریم یکدم افتاده ام دو

ز چشم خون نشان تنگته باشد چو ز کس انگه چشمش خفته باشد بزر سایه گل خفته باشد که گویی یک سخن نشنفته باشد دماغ کس اگر آشفته باشد چو رویش غمی کس آشفته باشد	جراحت های پنهان دل من چه گل چسبند باغ زندگانی بخارش نور میگردد در آنکس ز حرف ما چنان در دغافل بود از چین پیشانیش پیدا بیاطن پی ز طایر توان	
	سخن با صبر بگوید هر که صبر بالماس زبان در سفته باشد	نمی آید بیایم
واقف از پر تو انوار سحر که باشد چه بود در حرم خاص اگر ره باشد نیست جوهر ز عرص پاک و منز باشد		هر که داوید بیدار دل آگه باشد عاشق دل شده طالب دیدار ترا از دلائل ز سر عقل بخته ذاتش

دوشی پوش نباشیم چو ارباب نفاق عشر مثال مثال است چه شیرین بشنو شب وصل است شب جبر بار باب خیا موبولیت خبر دار چو دل پیدا را روی او دیدم و بشکفت دلم از شادی بختی هست جدائی که تن از تن دور است	حق پرستیم و بر جامه یک تپه باشد تو اگر بوسه دهی یک خوششده باشد شب قدر است در غوشی جوان باشد نسق ملک از آگهی شه باشد پیش گل بلبل سرست بقیقه باشد یار جانیت خیال تو که هر سرده باشد
---	--

ناصر انگرس که ره حضرت آصف زرد

بی سخن بی شک و بی شایه گمرده باشد

گلزار جهان گایه بهار و گه خزان باشد نزار و برگ ریزار سر و آخر پیگیرد بجز شمع خوش را نباشد خواهش گلشن	دل بلبل ازین اندیشه دایم در غمان باشد نهال گلشن عشق تو دایم فوجان باشد کجا مایل گل پروانه آتش بجان باشد
--	---

نزول حمت ایزد تعالی هست پیوسته شب هجران جدا زان ساقی سگانه خو از غم دل چون سنگ و جان نخت ترز این مهین ز سیر بوستان حاصل نباشد جز پریشان حد و نشین تصور مستوانی کرد ای قلم	در دولت سرائی باز گر بر میمان باشد شراب خون کباب دل بزم عاشقان باشد ترا میبلی بخاطر سرگر عشق گلر خان باشد حضور دل اگر خواهی بخیج آشیان باشد که اوضاع جهان گنجی چنین گنجی خزان باشد
کرم گستر بفرق بند ما صخرت آصف آلشی تا جهان باشد سلامت در جهان باشد	
سرم سرگرم سودای تو باشد بهر جا حاضری ای یار لیکن اگر عقل هست اگر دین اگر دل اگر شمع جلست اگر نخل امین	دل هم محو تنهای تو باشد منید انم کجا جای تو باشد ایسر زلف گیری تو باشد بلا گردان بالای تو باشد

که محو حسن ز پای تو باشد بر جا هست رسوای تو باشد	شکفت از بند بندم چشم ز گس دل دیوانه مجنون پنهم
	دل ناصب بر بجام می نسازد همیشه مست صبای تو باشد
ایاغ را ح گلگون دیده گریان من باشد که تخم مهر و خال او در و جان من باشد همین چنین سرشک من گل دامن من باشد بشوین پشون از کاوش مرگان من باشد گلستان ارم شرمند از زندان من باشد اگر آلی سف معری شسی بهمان من باشد دل محسوس چون غنچه بستان من باشد	کباب بزم میخواران دل بریان من باشد بروید سبیل و دیمان سر خاکم پس از مرد گل شادی گلزار جهان سر گزنجیم بجسار خون درخت گویی رشک فرادم بیا دلبسته گلگون خدای بسکه شغولم سواد دیده ام روشن شود چون پیر کفانی بود ابر بهار انم هجوم گریه ز گمین

بدل جاداده ام تا عکس روی بار را نما
ز رشک آینه ساج جهان چنان بشد

از زلف تو هر کس که خبر داشته باشد	چون شانه جراحات دگر داشته باشد
پانی که زگر میشس گدازد دل خارا	از خار مرغی لاجن خطر داشته باشد
لازم بود از صحبت او دور نشستن	چون بار زبانی که دوسر داشته باشد
مفاس نبود آنکه براه طلب دست	چون خسته دل زاد سفر داشته باشد
هر ناله که بیدرد بود از اثر افاد	آن تیر رسامیت که پر داشته باشد
جرقامت و اسوخته عشق ندیدیم	آن نخل که پیوسته شرور داشته باشد

تا صردل سنگش بر سر رحم نیاید
آه تو ندانم چه اثر داشته باشد

کوشش نگاه من سر دوس برین باشد	بی ساخته میگویم این فیقین باشد
-------------------------------	--------------------------------

دل بردنگا تو هم در پی دین باشد	دیگر نه چنین دزدی بروی زمین باشد
آخر غم او جانم بر بود و چوین باشد	آز که چنان دزدی دایم بکین باشد
هر دم که زنی باید بیاید خدا نبود	شاید که ترا هیچ آن باز پسین باشد
بی درونی ما بدره در حرم عشقش	ای دل نمش میا ز سود تو درین باشد
با ملک سلیمان و ز خاتم تخت او	میلی نبود آزا کو گوشه نشین باشد
دشنام مده جانان از لعل لب شیرین	خوی تو مرا طاهر از چین چین باشد
دل مشکیت کردیم جان نیرشتار تو	ما را چه از این خوشتر میت چوین باشد

گر گفت کسی با صبر نپندی ز ره شفقت

در گوش بده جایش کار نشین باشد

اگر ز خیر زلف تست من دیوانه خواهم شد	بخش گرد ز تست من زانه خواهم شد
من با غلمان از ضعف تن مثل کمان آخر	بکیش عاشقان سربان این جانان خواهم شد

چنین گرمی کشد دل شعله حسن تو ای ظالم باین آزدگی سر میکنند تو گریه من تغافل گر چنین بنم بخود از خوی شد و برغم من تو چون پیکان را آتشنا کردی	برودی با سمنده رجمدم و بنمنا نه خواهم شد بعالم چون طلال اضعف تن افسانه خواهم شد بدش با اسیران فاجعانه خواهم شد ز رشک این دامن هم ز خود دیوانه خواهم شد
پیک گردش بد و چشم مست آن ی صبا ز خود پیکانه خواهم شد عجب دیوانه خواهم شد	ز چشم گریه آلودش گل افش مباد ابل خشم گل افش اگر دل در کند کاکل افش بگلشن گر نظر بر سبیل افش بچشم حسرت اندوزم گل افش
برویت گر نگاه ببل افش ازین بی اعتباری پیشتر نیست مبارکباد ز ندانش توان افش بیاد زلف او کردم پریشان افش اگر پروی او پس هم بگلشن	ز چشم گریه آلودش گل افش مباد ابل خشم گل افش اگر دل در کند کاکل افش بگلشن گر نظر بر سبیل افش بچشم حسرت اندوزم گل افش

خسار راه او از شوق گزدم چوبی گل رود بر باد وحش نباشد جز قیامت قامت او	نگاهم چون بسای دلش نگاه گل چو سوسیل اش بعالم از خورش غفل اش
خوش آن ساعت که بر پای تو صبح بسر در بزم از جوش مل اش	
تا بخت قد آن شوخ عیان میگردد زود باشد که کند خنجه صفت گل نهم که تواند بر خش کرد نگاه گر پی یچنان خوش نگهان گرم تماشا شد گر تواند دید عارفان نگر می از اشیاء کی گمان بود که از بار سراق غم او	شمع در دیده فانیس نهان میگردد هر که در پیرین خویش نهان میگردد آب از دید دُخورشید روان میگردد مگر آن هر و بگلگشت روان میگردد صفحه آینه هر برگ خندان میگردد الف قامت من چسبم گمان میگردد

تیر از دست کمان در روان میگردد	نه ز زبیر نه از چله نه از قوس پس بود
گل محبوب چمن خنده زمان میگردد	بر سر کوچه و بازار چه بی انصافی است
آدم از عشق دگر بار جوان میگردد	گر شدی پرچ باگست پاشق بوز
خون چشم من ازین بحر روان میگردد	زخم خون گرم دلم جوش تلاطم دارد
دل مخون صفتم گریه کنان میگردد	یار بآن لیلی و آن محمل و آن ناله گماست

آنکه اقسیم دل میدکف و نما
بی شک و ریب سیلان مان میگردد

غیر از صبا بان گل این باجر که گوید	دل شد هزار دستان بایار ما که گوید
در زم می پرستان حرف دعا که گوید	زندان پاک طیف آئینه دار خوشیند
برگشته سوی ما پین آن مست را که گوید	ساغر بلب بطمی در دست وی خرامد
آن شاه مجتشم را حال که گوید	از دور باش بیست خاصان همه خموشند

دارند اهل دنیا حرف خوش آمد بوس
 تا پنجه است در باغ گلبنامک برینا
 ظا هر پرست دشمن باشد با اهل باطن
 اهل حیا گنبد مرئی که زحمت آرد
 در جذب جان عاشق معشوق مستان
 نه الفتی بگلشن نی نفری نه زلفن
 از بس غرور دارد حریفی ز کس پرسد
 هر کس که دید او را حیران و محو گردید
 تخمیر اهل دنیا از کمر و از پرست
 باشند در گلستان مرغان اگر چه پست
 دیوانه شد دل ما از موج بوی زلفش

جز حق پرست با کس حرف بجاکه گوید
 در محفل خموشان از مدعا که گوید
 غیبت زمی پرستان خراب سا که گوید
 حرفی قبیح با کس جز بی حیا که گوید
 تعلیم کبر با پی با کبر با که گوید
 ما میرویم خندان او هر کجا که گوید
 آن شوخ پوفار صاحب فاکه گوید
 آن آفتاب رور از حال ما که گوید
 این قوم پر دغا را از اصل صفا که گوید
 جز بطلان شیدا زین نوا که گوید
 غیر از نسیم با او این با که گوید

صحرا نوری از حد گذشت هیبت	با ما ز محس و از بانگ دراکه گوید
خونین دلان خصال یکدیگر نهند و آن ناصر ز ما پیش غیر از صبا که گوید	
آن سیه چشمان که وحشی مشرب پیکانه آنکه جام معرفت نوشید و آتشف گشته است عاشقان هر جا برنگی جلوه گر گردیدند هر گروهی را شکاری هست در عالم جدا در گلستانی که من رفتم ز راه نخودی در پربان خون دیوانه پند جلوه اش بی نیاز از نشاء شیر و از بچ کوهر مقصود گردد بهی صحرا و دیار	در پربان خون مونس باین دیوانه اند عاقلان دیوانه و دیوانها فسر زانند در گلستان طبل و در انجمن روانه اند شاعران در فکر صید معنی پیکانه اند سالکان بحیر در اینجا بنده پیکانه اند عاقلان در خانه و غافل صاحب خانه اند عارفان از جام وحدت نخود و مستانه اند گنجهای مکران ناصر درین اند

	خاکساران در حقیقت نامدار عالمند باد جو و خاکساری افتخار عالمند	
لیک در باطن نظر کن شهسوار عالمند باعث جمعیت خلق مدار عالمند وز و چشم خوفشان جو بهار عالمند فارغ از این رسم روزگار عالمند تازه رو چون گل بهار شاخسار عالمند در میان خاکساری بی غبار عالمند		گر بظاہر سپت تراز خاک راه شاداند گر چه خار و زار و پیمان بی جمعیت اند از تن خشکد مانند خزان در کفر نفس بی تکلف زندگی در کنج عزلت میکنند در گشاد خاطر مردم بسی دارند پاکی باطن نگه کن صافی آینه بین
	با ادب صحبت با ایشان داشتن با صبر است فی تحقیق این غریزگی مکار عالمند	
صدقنه خوا سپرده بروی زمین خنید		آن ترک سیه چشم هر که پی کین خنید

آن سرو سی بالا هر که پی کین یزد از طبع تنک نظرفان کی رای زین یزد گر پرده تو برداری از چپ و زیت پروا نکند جانم هر که بت شیرین لب تا چشم ستم کیشش ناوک بزه اندازد کنیم دل از دنیا تا نام بحبب ماند در هر سیح جانان تا جان دل افشاند	فریاد زد دست او از رخ برین خیند در بحر گر آنسایه این دشمن خیند کافر سر کفر و شیخ از سر دین یزد جهنم کند لعلگون از خانه زین یزد ابروی کمان داس از بھر کمین یزد جز نام چه پرسی که نقش و نگین یزد در هر قد مشین که خاک همین یزد
صد فافله دل باشد ناخبر کاو آن شب که پی نقش آناه جبین یزد	
ای لبب بازار شکر بشکند لعل او بازار گوهر بشکند	قامت قد صبر بشکند زلف او ناموس غنبر بشکند

قد بروی مشک و عنبر بشکند	نحمت ریحان و خلل خان
ترک خشمش قلبش کز بشکند	کیست تا خود را نماید رو
قیمت کند مکرر بشکند	لعل شیرین کار او در وقت حرف
ماه نوشمشیر و خنجر بشکند	پیش ابروی کجبت ای افتاب
گر بر آتش دست یا بر بشکند	باز کی مانسم ما از خست و
نخ عشق تو آن در بشکند	هر دصبری که بندد دست عقل
سیل من در شکند بشکند	خانه دل بر دگر اشکم بجاست
آرزوی تو از او گر بشکند	میتوانی در جهان مهرور شد

گر رسد بی لعل تو نیش من بزم	
دست من با صبر بشکند	

بی آتش من جهان نسوزد	بی شعله حسن جان نسوزد
----------------------	-----------------------

پنهان غم تو بسوخت جانم	گو شمع صفت عیان نسوزد
خاست پیش ما هر آنکو	از آتش عشق جان نسوزد
دل ز آتش عشق آب گردد	چون مغنه در استخوان نسوزد
آه دل من گذشت ز فلاح	چون ز آتش مر جان نسوزد
از آتش او بسوخت آهن	تیغ تو چو پاره افسان نسوزد
کامل نشود بعشق آدم	تا جسم و دل روان نسوزد
برق نغمت بلا می جانت	چون خرمن استخوان نسوزد
ز ابنا می زمان مان باشد	کو خانه دوستان نسوزد
بی گل خنجره برگ ریزان	بیل اگر آشیان نسوزد
از درد غم فراق یاران	بیر جسم کسی که جان نسوزد
ز انسان که بعشق سوخت تمام	هرگز دگری چنان نسوزد

ای آنکه نمیکنی ز مایاد
از یادتو هست جان باشد

شده تیره جهان پیش چشم	فریاد زد دست بجز فرما
گر شاد بود و گر گداسیت	از بندگی تو نیست آزاد
با حسن تو کی شود برابر	نه حور و پری آدمینار
از سیل و فاجه خوف دارد	داد آنکه غبار خویش بر باد
هر کس که عقل بجهل برده	بگریزد ترا و جان خود داد
کی آهمن پر و میشویم	میکوبد اگر چه دست حاد
عادل توئی و تسکری تو	پیش تو کنسم از تو فریاد
از تیغ نگاه گشت خلقی	آن چشم سیاه همچو بناد
دل از بر ما گرفته سودا اش	در دامن دشت رفته سروا

	قد افش که چون بنست		در حلقه رباعیت استاد
		ناصر مرده سیاه تیرش در نقش گوهر است استاد	
آنرا که وصال یار باشد از جبر گل رخ تو می یار گلزار ارم بود دلی کو چون لاله دل فکار مار داغی است برنگ لاله ما غیر از دل من که ام غنچه جانم ز جاد پنه تو نالان اگر نام فصل گل ندارد		باد و غمش چکار باشد افغان بدلم حسد باشد از تیغ نکه فکار باشد دایغ ز تو یادگار باشد شمعی که سپهر فرار باشد شرمند صد بهار باشد چشم ز غم تو زار باشد سوسن ز چه سوگواری باشد	

	در دیده خشم غار باشد بر جاده انتظار باشد سرگشته هر دیار باشد		امروز ز وصلت ای گل اندام تا چند پاک پستو چشم کس نسبت چو ما که هیچ بر گام	
	چون فی زبدائی تو ناصر با ناله زار یار باشد			
	دلت آینه اسرار باشد کجا در طبله عطار باشد که همچون چشم او خوار باشد میتگر و صالیار باشد فلک با مهر و مہ سیار باشد چشمست اینک کس میثار باشد		ترا گردیده پدار باشد شیم جافن سر زلف جان ندیم هیچ شیری در فیتان ز باغ زندگانی گل تو این برای حبت و جوی او شب و روز جنون می بار و زار بر بهاران	

بدر دپد واخ کن بندریج	تراصحت اگر در کار باشد
مگو غیبه از حدیث عشق	تراگر خواهش گفارش باشد
خو رم که قطره می بی لبست من	بکام من چو خمر سر مار باشد
توان یافت از احوال منصف	عروج عاشقان بد دار باشد
نگاهی که کنم پیروی آن گل	بچشم من گلستان خار باشد
بهر جا گلرخی باشد یقینی	ندیدم من گلی سنجار باشد
بگلشن سر و در کسار با	فدای آن شد و رفار باشد
بهوی زلف مشکینش جگر خون	غزال چنین هم تا مار باشد
بشاهان سر فرو نارد هر آنکو	غلام احمد شکار باشد
مراد هر دو عالم یافت انگس	مرید حمید در کرار باشد
پند از دبدبیا و به عقی	که ناصح طالب دیدار باشد

بیاض عشق هوای خسران نمیشد
ز بزرگ خشک در انباشان نمیشد

غبار در دل روشن دلان نمیشد	بشمع مهر نمود دغان نمیشد
گللی که بوی وفا پئے رسد از و بشام	هزار حیف درین بستان نمیشد
بآه و ناله سفر میستوان نمود ز خود	خطر هر سرهی کاروان نمیشد
بیا که عمر با آخر رسید در جهان	دگر زیاده ازین امتحان نمیشد
نزول رحمت حق رخت بسته است ازو	بهر سر که درو میهمان نمیشد
الف قدان جوان میسر مند از پیران	که تیر راست میان کمان نمیشد
چنانچه طبع تو با ماست هیچ گل بچمن	چنین ز غلبل خود سرگران نمیشد

برآید از دهنم حرف دوستی چاه
مرابش کوه یاران بان نمیشد

در چمن هر کس نگاه شد بر گل میکند	سخت چرم است خوب جان ببل میکند
خون من از تیغ او یک نیزه بالا میجد	سیل زور آور بلند می از سر بل میکند
مقدتی این دل لبان غنچه سر بسته بود	این بان از شوق رویش در چمن گل میکند
در خزان از دهبهار تازه تر گلزار عشق	نوبهار از گریه چون چشم ببل میکند
اشتیاق دیدش افزون شود در خاطر	هر قدر آتشوخ بی پروا تنگ افل میکند
بحر طوفان می دل باشد همیشه در موج	جوش دریا گاه و گاه که تنزل میکند
انصرام کارهای او بنحو بی می شود	در شروع کارها هر کس تا مل میکند
مرد آن نبود که میگرد پی حرص و هوا	مرد آن باشد که او بر حق توکل میکند
دانه آشفنگی کشتند در دشت جهنم	گل مدین صحرا بجای سبزه سنبلی میکند
کی بر آید کار از تدبیر صرف آدمی	پیشکس تقدیر ایند را تبدل میکند
عاقبت بر تخت شاهی می نشیند چون غریز	هر که او بر جور اخلاش تحمل میکند

دست و پا چندان مرن در دو چرخ چنبری	مرغ و نا چون بدم اشد تحتل میکند
بخت اگر برگشت از کس دولتش در عین اوج	همچو شمع و از گون سرد تم نزل میکند
کی توان پیماید ز سپهر حکم حاکم ای عزیز	اگر رسد وقت اجل چون کس تعلل میکند

هست در صفت اثر بار و بستان شوقین
احتلاط تا که ضحی را بپای میکند

کارم از زلف گره گیر تو شکل ماند	خواش واکردن ایر عقده در دل ماند ماند
خنده های گل گذشت و گریه های ابرهم	خون خم دل بجوی چشم سیل ماند ماند
از تغافل ترک شمش ناوک دیگر نزد	نیم جان خسته مانم بسمل ماند ماند
همچو نوکس در چمن از حیرت نظاره اش	دید دام محورخ آن حسن کامل ماند ماند
تا بدست آدم باین سر رشته دامانش	خون من برگردن شمشیر قاتل ماند ماند
پادشاه گریک بجوی بسازد از دستم	خرمن دهقان دگر از فیض حاصل ماند ماند

حرم را شخصی که جادو خاطر خود داده است عبرت از خفاش گیرد دل جانان بگیر	تا دم آخر دین سودای باطل مانند ماه آنکه از محسوس مال یار غافل مانند ماه
دیده ناصر جو قمری در گلستان جهان سوی سر و خوشترام یار مایل مانند ماه	
چشم تو جانب من ای بت عیار ندید صد بهار آمد و آخر شد و این میل زار وست وادی عشقت زاندا ز برون ای من سرزند کن روی باز از جهان بعد از این کوی خرابات وین و بخی از بخار خطا و بر دل من آنچه گذشت ای گل جان تو چه در خواب گرانی انجا	سوی من چشم تو ای یارستم کار ندید بی گل روی تو هرگز سوی گلزار ندید آتش منزل او هیچ طلبکار ندید گوهر قیمتی روی خسریدار ندید که گشادی دلم از بسبب و زنا ندید هیچ آینه از صحبت زنگار ندید کس و ناداری ازین سایه دیوار ندید

سوی فردوس برین طالب دیدار ندید		بلبل مست بگلزار نه سپند بی گل
	غنچه آسادل خون گشته مارانجام هیچ بلبل نچمن بر سر گنهار ندید	
هرگز ز دست جور تو دامن نمیکشد در باغ دل سنبل و سوسن نمیکشد هرگز کسی ز طعن و دشمن نمیکشد شاهم غم غم ز تو سوسن نمیکشد		عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمیکشد بی زلف تابدار و خط شکبوی یار من دیده ام هر آنچه ز لطاف دوستان هر که شود سوز تسخیر ملک و ل
	بی روی لاله فام عرفا کآن نگا ناصر دلم بجانب گلشن نمیکشد	
دل از سیر باغ جهان برگرفته اند سودایان زلف تو بر سر گرفته اند		آن ببلان که سر به پیر گرفته اند از موج دوداده دل داغدار چتر

جو شیده است بسکه خم دل هزار بار	از اشک من شرب مکر گرفته اند
کی پیروی بقافله این جهان کنند	آنها که راد عالم دیگر گرفته اند
از شوق استماع کلام تو کشتگان	در زیر خاک زندگی از سر گرفته اند
در خوش سیر باغ نمایند عاشقان	گل‌های داغ عشق به پیکر گرفته اند
خوبان بد و خط دل عشاق میسرنند	شاهان و هر ملک به شکر گرفته اند
جسمی که چون خیل تابش در آمدند	بوی گلاب از گل اخگر گرفته اند
کی صوه صید چهل شهباز میشود	سیرخ هتمان به کوتر گرفته اند
دنیا جماعتی که بعضی فروختند	مس داده اند و در خوشی زر گرفته اند

ناصر جماعتی که گهر سنج منعی اند
حرف مرا برابر گوهر گرفته اند

عزیز دوست که خود را ذلیل میداند	اکثر دوست که خود را قلیل میداند
---------------------------------	---------------------------------

نه هر سرده دلی قدر داغ فیمیده است	بهار لاله آتش خلیل میداند
کسی که باخت دو عالم برای دیدار	رخت نعیم و لب سسبیل میداند
غیر از مصر بر بزرگی نمیشود گز	کسی که دشمن خود را ذلیل میداند
به بد و بدو بکو تر کج بود خبری	که سوز نامه ما جبریل میداند
عجب که چشم تو سویم نگاه تنده کند	علیل خوب مزاج علیل میداند

نسیم و اشدن خنجر را دل ما صحر
درین حدیقه نوای رحیل میداند

اگر شبی گذرشن بر مقام افتد	فروغ کوکب طالع بیا م افتد
برون روی تو روی دماغ میگردد	اگر نسیم گلی بر شام ما افتد
بگوش آن گل باغ حیا نشاند	اگر نسیم سحر در پیام ما افتد
سر شک شور بردن شبانی لعلت	مسی دوا آتش اگر بجام ما افتد

بدرین دلی تو سوی دماغ میگردد

اگر چه شسته در او جان گرفت ز تیغ کامی ایام داریم اگر فتنه زویده قمری چو اشک زنبه ز راه و رسم وفاداریت ای حسن	نشد که بتوانم به بام ما شکر ز لعل لب او بجام ما به چمن گذر خوشترم ما اگر ترا بگویی بر سلام ما
ز سایه شتره خویش میرید ما بچگونه آهوی چشمش بدم ما	
سرم گرم سودا نگردد بسان عقده زلفش شب بجم برنگ غنچه تصویر در باغ چه لذت حاصل مالک زیش بدون فراق چشم مستش	دلم در شوق هر حسرت نگردد اگر ره از رشته جان نگردد دل پر حسرت ما و نگردد اگر سر سبز خار پا نگردد به بزم ساغر صبا نگردد

تقین در جدا پئے لازم آمد
 دلم بردی تو ای جان با خبر باش
 جهانی گشت و کس دعوی نداد
 توان بوسی وفای روشن بین
 ز عالم گوشه بگزید بر خود
 رسد کی تا بساحل آن طلبکار
 دلم را کی گشادی رونما
 بود کامل بر تنگس در توکل
 بسودا هر کراشد بر بل چپان

بسیار
 از
 این
 عالم

بد ریا قطره چون دریا نگرند
 چو گرم شه این گهر پیدانگرند
 چهره آن بانی پروا نگرند
 رخ او گر گل رعنا نگرند
 دل یکجائیسم هر جا نگرند
 اگر چون موج بر دریا نگرند
 ز زلفش عقد دگر و انگرند
 بفسر روزی فردا نگرند
 محال است اینکه ارسوا نگرند

دل من گرد حرم و آرم
 زمین فیض استغنا نگرند

از صبا بوی طیب می آید	که ز زلف حبیب می آید
ناله غنایب می آید	چه صدای غریب می آید
روز وصل حبیب می آید	فصل گل غنایب می آید
نفس عیسی از لبست خواهم	بچه کارم طیب می آید
اقتدر دور می شوم از خود	هر قدر او قریب می آید
چشم بد دور سوی من فرو	آن بت جامه زیب می آید
چند روزی بصر کوشش ز بصر	وصل او غنایب می آید
مازه و همیشه باش ای گل	کز تو بوی حبیب می آید
پای فامد چرخ انبوسم من	گذرد یار حبیب می آید
خوب کردی وصل و عده جان	این کجا از قریب می آید
خواهمش استخوان باداری	از تو ما را بحیب می آید

دام گیسو بدوش افکند	سویم آن دلفریب می آید
گل شگفت است درین کجکوش	نغمه عندلیب می آید
از کم و بیش شکوه کفر است	هر چه باشد نصیب می آید
درد ما سوچ بحر حق شمرد	این حساب از حسیب می آید
تا ز نخلان او نظر افکند	بدلم ذوق سیب می آید
چشم خوریز آنچه کرد بها	کی ز شیر حبیب می آید
عقل پیوده صبر فرماید	کی ز عاشق شکیب می آید
بد شرت است زشت خوئی	حسن خلق از نجیب می آید
باش در راه سیاه و صحر	
گو فر از و نشیب می آید	
تا جیت داع عشقت تا بر سر که باشد	گلده است السیت ز خمت تا افسر که باشد

شرح حکایت عشق درد فکر که باشد این لعل پیش قیمت در افسر که باشد فتوی قتل عاشق در محضر که باشد این زیور مبارک بر پیکر که باشد این خیر سایه افکن تا بر سر که باشد شرمند و بر و بحر از چشم ترک که باشد این سرعت سیرعه در شهر که باشد	اینک	عمریت میسوم جز فن نه بخت صورت بر عقل هیچ جوهر فوقی ندارد غیر از خطاب آن خو خوار بی مهابا زیباست داغ عشقش آسان است ثنا در سایه دولت فرماست پیدا از جوش گریه عالم امروز زیر آست باشد هنوز نامه چون رسید پیش
	جان داده است رزقش عمواره میراث ناصر مجنر در او دیگر در که باشد	
جلوه را با اثر مجنر زینده کند خوشتن از رخ عشق چه شرمند کند		کو میسافرس این دم که مرا زنده کند از هوس خاطر خود هر که پراکنده کند

تخی جگر اگر ز حرم بکامم ریزد
 داد شیرازه جمیعت خود را بر باد
 اصل هر جا که بود نقل ندارد قدری
 هست تسلیم و رضا شیوه من آن پر حرم
 چشم بد دور که در دیده عاشق امروز
 چشم قاتل تو این شیوه چه خوش یاد گرفت
 همچو فانوس که زپاشود از پر تو عشق
 خشکسالی قوت ز بس افتاد بدست
 حرف را تو ز دل تا بر زبان گیر برسد
 نام ما روشن از آن ماه منور گردد
 نایب معجزی است لب جان بخش

یاد نو شین لب او بار و گرزند کند
 در چمن یک دهن آنکس که عجل خند کند
 هر که پند رخ او بر رخ گل خند کند
 هر خانی که نخواهد سر بنده کند
 هر گاهی که کند چشم تو زمینده کند
 هر گاهی کند از ناز فریبنده کند
 جامه را قاست زیبای تو زمینده کند
 نیست ابری که بیک سایه شرمند کند
 خامشی مهر ادب بر لب گوینده کند
 یک شبی گرد دی طالع فرخنده کند
 که یک حرف دل مرده مازده کند

تشنه لب کشتن با نیت بر راه عجب همه را در دشمنی در طلب انداخته است هر که از دامن اسباب کشد دست طلب راه در محفل عشاق بیا بد هر کس سایه آن شره شوخ قاده است زیبا مردم از وعده خلافی که بیک بپوشد او چو بکر را شوان کرد بقوم سر او		خضر را تنگی وصل تو تفسند کند شیر را اگر سنگی اینیم درنده کند پادشاهی بدل شاد فروزنده کند سینه آتش غم مجر سوزنده کند خار صحرای ادا های فریبده کند جان بلب آمد و او وعده آینه کند لشکری بر جگر پاش و پراکنده کند
	هر که رایت شهادت بنوازد صبح خضر آسما مجسمان زنده پانیده کند	
تشنه لب کشتن با نیت بر راه عجب	هر که دل از خطره بنزد کند دل طرب از تو توان کند	فیض ازل در دل او ره کند خنده بر فیض حسره کند

چشمه آینه شود و اعین
 ذکر رخت بیل شیدی گل
 آینه صحبتش از کف بد
 صبح بناگوش تو هر جا بد
 زندگی من ز کجا و غمت
 خنده کنان جان و همش هم برق
 شاد و نظاره روی گل است
 اگر تو یک نیکی آید بفصل
 هر که کند بر دل حیران نگاه
 تاب دهد بسکه بزللف در آ
 هر که بند گام برده طلب

در بر من بسو گر آن کند
 اگر کند از وجهه توجبه کند
 هر که زینک و بدت آگه کند
 چادر قصاب هوا ته کند
 عمر خضر بجز تو کوته کند
 اگر گزری بر سرم آینه کند
 بیل سرست که چه کند
 در عوض او بتوق ده کند
 در حرم حضرت حق به کند
 رشته سرم همه کوته کند
 آه رساید رفته سر کند

بهر تفریح خوشی بکود دست ز دامان سحر بردا	لبک ز شادی همه قهقهه کند کار تر آه سحر که کند
هر که چو ناصبر توکل نشت حرص هوا کی بدش ره کند	
خاطر من از دیدن روی تو خسترم میشود بسکه من در آئینه دل را مصفا کرده ام میکنش تا شانه در زلف پریشان افشتم میروی قاصد زبانی حال من با او بگو این چه دست و تیغ که شوقش بحسم ناقوان موسم پری چو پوشد آدمی خست سیفند شاهد گویا برای عصمت از فرمان حق	غذیب از وصل گل در باغ پیغم میشود میکنم هر که خیال او مجسم میشود کار و بار عاشق آشفته بر پیغم میشود چون پیغم نامه را که از شک من نم میشود زخم خون گرم طول از نام مرجم میشود همچو ماه چارده نور مجسم میشود فضل در گهواره خود بسر برم میشود

قد رجال با سیران میشود مفهوم او	هر دلی که در کند زلف پر خم میشود
تخم یک غم گشت کس گرد زمین سینه اش	رقه رقه خرمن غمها را هم میشود
دست خالی عاقبت میباشد رفتن بجای	فرض کردم گر کسی به دست باجم میشود
هر که بردوش ناصرمی نقد بار فراق	
چون کمان حلقه پشت طاقش خم شود	
دل کجا سیر زد دست تمت خواهد بود	اگر کنی خاک که خاک قدمت خواهد بود
چیناغ از دل بلبس چه بزم از لب	ناله هر جا که بود از المت خواهد بود
سرو چند آنکه بر افراخت نمایان گردد	قد موزون بدرازی علمت خواهد بود
جلوه چون جوهر آینه نماید بیخت	بر جبینم ز ازل هر قسمت خواهد بود
دل که در بند تو بنود خطری میدارد	اسن گزست بصید حرمت خواهد بود
تو ز کیفیت صفای دل من آگاهی	مشکن او را که کلف جام محبت خواهد بود

دیده اش باز با بر کرمست خواهد بود چشم پیدار مگر در عدست خواهد بود سرخ رنگ ز رنگ بخت خواهد بود روی آشفستگی دل بخت خواهد بود		دانه را که بر نشو و نمائی بپوست است روز تا شب بگران خوابی غفلت مستی زرد و زود شدنی زاهد نیز رنگ نمایی گر بدوزخ بکشند از به بهشت هم ببرند
	از وفا کرده این بار بناصر قسمی من ندانم که چه قسم این قسمت خواهد بود	
مرغ دل را اشتیاق دانه زنجیر بود خاک صحرای عدم گویا که دانم گیکه بود خانه راحت بجا عالم حلقه زنجیر بود گردن او بسته سر رشته تقدیر بود یک نگاهی از برای قتل من شمشیر بود		شب که دام زلف او را خواش نخچیر بود هر که آنجا رفت هرگز روی خود واپس نکرد تارها گسیم از زندان بما معلوم شد آنکه چون بارشته تپس را بکشته است چشم پوشی از تغافل کرد و در نه پیرین

سوی من دارد نگاه لطف امروز آن صنم آن گمان بر و نزد گاه بی خدنگی از نگاه شد مس قلیش طلا هر کس که آنجا خاک شد	تا لهای دوش من جلد و شش تا تاثیر بود گرچه چشم چون هدف پیوسته سوی تیر بود خاکسار بیای کوی میکده اکسیر بود
هر که را دیدم چون با صبر عشقش مبتلا گشت معلوم که حسن بار عالم گیر بود	بهر که زلف تابدار یاروست آویز کرد پرتو حسش کند هر ذره را چون آفتاب اتفاق زاغ و بلبل چه کس نشینده است تنگام اقامد شیرین از غم و غیرت ز پا چه بگویم جانان ساده بود از خط حالت عشاق دیگرگون شدند بزم عشق
بسمه زاناکاره و ز نازار زانای پیر کرد کی توان نطفه را در سوسن آویز کرد مفت آن که صحبت ناخوش خود پیر کرد جانب شکر چو خسرو اسب را همین کرد این مان صورتش این صفی رنگ آینه کرد راست تا طرب نوادر و پیر و بر کرد	بهر که زلف تابدار یاروست آویز کرد پرتو حسش کند هر ذره را چون آفتاب اتفاق زاغ و بلبل چه کس نشینده است تنگام اقامد شیرین از غم و غیرت ز پا چه بگویم جانان ساده بود از خط حالت عشاق دیگرگون شدند بزم عشق

جوش خون ز زخم دل از بس تری کرده است
 نیست پیمش هیچ فردا از حساب و عفت
 بچند دل همچو گل شکفت چون ساقی بزم
 کی بگیرد خاطرش کدم قراری در وطن
 چهره تا فروخت از می ساقی خورشید
 بوالهوس از راه خامی میکشید از جفا
 آستان مصطفی اعظم و شان دیگر است
 بود شوق و اشیدن در غنچه تنگ دلم
 از روتنهای آن نواشنوا فاشدم
 خواهرش اسباب دنیا میکنی سپوده تو
 کارش از آغاز با انجام بالا تر شود

چشم ما را از جوم گریه طوفان خیس کرد
 آنکه او امروز فکر روز رستاخیز کرد
 جام ما را از شراب لاله گون لبریز کرد
 هر که شوق لبران گل رخ تبسیر کرد
 گرمی باز در خویش و آتش مایه کرد
 بر سر عاشق که آمد هر بلا انگیخت کرد
 بوسه از نعیم جن و انس برد پلیر کرد
 ناکه بان با دخران در بوستان گلیر کرد
 تا علاج زخم دل از زلف عنبر نیر کرد
 کی فغانی با جهم و اسکن در و پرور کرد
 هر که دل شیدی قد آن تب نو خیر کرد

هر کسی با صبر نداند قیمت و قدر سخن

خواهش بخشین توان از صاحب تمیز کرد

گرو فانی بکند عمر تر از روزی چند

ساقیا موسم گل آمد پر کن قدحی

ماه رویان همه شب جلوه چشم دارند

جان من قدر هو انخواه قدیمی بشناس

چچو آن سوزن مرگان که سراپایم خست

بس بود گریه بجا که کند شمع مزار

از دل خویش بده مهر دل افروزی چند

داد عیشی شوان داد و کرد روزی چند

کلبه ام روشن ازین شمع شب افروزی چند

مرد از راه باغهای بد آموزی چند

رخنه در کار من انکند جگر دوزی چند

حاجتی نیست دگر گریه و دلسوزی چند

ناصر از ناصح نادان نپذیرد پند

میگزیرد ز سخنانی بد آموزی چند

هر که اشتش بدیل گزیند

نزد مادیوانان این شایاری ندان

در دینان سوختنم خست زاری نداد	اخرم را هیچ صبح فیض پداری نداد
ظاهر و باطن بروی خلق چون آینه ایم	انگه ما را ساده لوحی داد عیاری نداد
هر که خواب و راحت و آرام خواستش پاک	جان اگر عقل کامل چشم پداری نداد
همچو مرغ عیسوی گر زنده داری شب بیدار	هیچ فیضی بچشم و قلب پداری نداد
وقت راحت دم زیار می جسد یار	همچو کس در وقت بیکاری بی یار نداد
سکر و جود و سماع اهل دل باشند حق	ذره دردی باین نهد پذیرد نداد
در سر خود جامه هرگز تو این سودای خام	جز ندامت نفع دیگر حسن باز نداد
رحم بر احوال آن سنگدل هرگز نکرد	بسی چگونه استغاثی گریه و زاری نداد
حرف نقد و جنس را حکم از طومار	همچو کس چون من بی نا خط پنداری نداد

تا بادا در کشم ناصبر زودش در کشا
آن پریر و دست در دهم ز عیاری نداد

واکن عقده دل ناخن تیر کوبد
 منکه حیران تصور شده ام میدانم
 شب زمین زلف مسلسل صنی می پیرید
 صدف رنگ دریا می سحافی میخواست
 گریه وزاری و افغان همه شب میکردم
 اگر آن زلف رسا دام نمی گسترده
 موج خوش ز سر تیغه کمرها گذشت
 صبح آن غنچه لب از خنده من می پرسید
 دل نازک بکلفت دادن اگر بزم من است
 زنگا هشت چو عجب گر بکرم سوراخ است
 مس قلم ز رخا لعل شده همچون خورشید

آنکه بشکست دلم بنجه تقدیر که بود
 صفحه آئینه گلزار ز تصویر که بود
 دل دیوانه تو بسته زخمی که بود
 خامه در شوق گهر ریزی تحریر که بود
 دل او بر سر رحم آمده تاثیر که بود
 دل وارسته من لایق تسخیر که بود
 جگر خسته من زخمی شمشیر که بود
 طوطی و بلبل و تو عاشق تقرر که بود
 زدن سبک برین شیشه تقصیر که بود
 جوهر آینه دل ز پر تیر که بود
 این اثر در نظم خاص زاکیه که بود

تیرترگان که گذر از دل سندان بچند عمر بگذشت به پخوانی و یک شب خواهم	چشم او گفت که این صافی ز بگیر که بود زسد تا سرترگان یه بشکیر که بود
	غیر شاهین سیه چشم نگاهش ناصبر طایر و حشی من قابل نمجیر که بود
یکدل ز دام زلف رسایش رها نشد آسیب تند با خسته اش غیر سه تا بگذرد بگلشن جنش ببال شوق هر سبز و باغ که سر بر کشیده است چون بوم هر که طالع منحوس یافته است آنرا که بی دستار کند شوق وصل یا از رنگ کذب صاف نشد همچو آینه	از سینا خدنگ نگاهش خطا نشد چون غنچه هر دلی که درین باغ و نشد باشد که دام دل که تیرین صبا نشد چون خط یار لایق نشود و نشد فروخته پی ز سایه بال هما نشد در فکر زاده و راحله و رهنما نشد هرگز دل تو منظر نور خدا نشد

شبنم ببال خفته خورشید می د	مارا ببال ذره اوالتجا نشد
یا که زرنک و بوی رخ یار میدهد	چمد عاجل نگم آشنای نشد
نورش ز بوی پیرین یوسفم فروود	چشم رین روشنی تو تیا نشد
از دست برد باد حوادث سلامت	تا در چمن ز باد صبا غنچه و افشد

ناصر جواب آنفل است اینکه گفته اند
جانی بغیض دیر محبت نباشد

بر که مهر خورشید توی بجان افشاند	فروغ سینه او نور بر جهان افشاند
بروز وصل ز شادی چه گنجهای گهر	ز دل پای تو چشم گهرشان افشاند
بسوخت شعله او خاندان پروا	دلیم بشمع جهان استین از آن افشاند
بفرق آن بت خورشید روی دله پوش	سپهر ز رخود مهر آسمان افشاند
بتو بگو هر جان چون توان مضایقه کرد	هزار گنج گهر را بجان توان افشاند

بشوق جذبه مهر رخ گل اندام بجلوه گاه تو هر بوالهوس نیابد راه که ورتی بدل و دیده ام عیان گردید سرشک بی اثر من که میسر و دوا چشم	چه شک تازه که شبنم بستان افشان نیاورد کسی پر بر آن دکان افشان خط رخ تو غبار می بر مرکب افشان چو دانه الیست که دهقان ایگان افشان
	چرا نسازد ببل باغبان صحر که گردد امن گل بر سر خزان افشان
نگاه از دیدن خط رخس باز میماند بود سنگ فسان از بس سنگ سر تخت را باید جلوه او یک جهان دلها زشتا بخویشی چنان فرست مرگانش که پیش نگردد عمر جاویدان دولت جمع در کجا	شود چون شام روشن مرغ از پرواز شیب زخم مرگان تو از آواز کجا سروی نقد آن بت طنز میماند ز گیرانی به جملت چهل شب میماند ز آب خضر اسکن ز بحیرت باز میماند

ز ساق خود نجات میکشد طافوس گلشن
 ز فیض بخودی در بزم می نوشان بی پروا
 چمن هر کس که او را یک نظر دیده چشم او
 تو فکر بال و پروازی درین عالم نمیداند
 سخن گفتن چنان باید که سازندش در کوشی
 چه آهوست و چشم شمع یار دنازم
 همین دامنم که دل را میکند بخود بھر صورت
 اگر طومار زلف از دست خطش در نور دید
 بود در دیده سپهر تو یا جا خاکسار
 شکست ناله ام دل را ز افغان باز میدارد
 مرا از سوختن ستر با چون شمع شد روشن

کجا سروی بآن قد سر پاناز میماند
 بسان آئینه حیران خود غماز میماند
 چون نقش پا بر راه انتظار شب باز میماند
 که بال و پروا بر آرد حسرت که از پروا میماند
 همین حرفی بعالم از سخن پروا میماند
 که خون دل بکراو کند انداز میماند
 نوای او ندانم تا کد این ساز میماند
 نگاه چشم شوخ او کجا ز انداز میماند
 فرزند از دعوت هر که سر جز از میماند
 چو شد تارگی بسته ساز از آواز میماند
 که انجام درون پرده آغاز میماند

نشان آتش عشق هر کجا یا بهر وطن سازم
 بهر وضعی که باشد سوز را در دل نگذارم
 یک ایامی ابرویت و نیم شد دل حیران
 بتیغ ابرو یا خنجر شرکان گمبارد
 درین باتم سرچندین کشاکش از چهار دو
 مصور بر نمی آید کشت تا صورت او را
 سوی سجده از تخته ایم از ره رسد
 بدل هر جوهری بوده آنرا بر ملا
 دعای صبح وصل آن شب که بر خوانم بر می آید
 نمی آرد چار از سینه هرگز آتشی پروان
 نمی ماند جو خاکی دیگر در بزم و سازم

سمندر و اوردل در شعله آواز میماند
 چو شمع رسته جان تابا انداز میماند
 باین شوق قمر سحر تو با اعجاز میماند
 نگار نازنین من بکار ناز میماند
 مگر در دست آنزلف کند انداز میماند
 که پی هم چنین ابرو دیده از پرواز میماند
 مصلای خودم زاهد پیا انداز میماند
 بظاهری نه ام با سینه شهباز میماند
 چو درهای اجابت دیده من باز میماند
 که عاشق درون پرده پنهان از میماند
 اگر ماند دم نمی بالیم ساز میماند

بابرود اوجا چون خال شکین را بصدق	بجو گفتسم که زنگی با چسان اغرا سینه
بنخاموشی توان واقف شد از اسرار	میان غنچه مستور ناصر را زمی ماند
هر که دیدم بهشتی دم بخوت میزند چره گلزنک و از تاب می همگام چشم ای ققاده از فنا جای سرو عیش نیست هر نفس از شرم عیسا نه که سر بریزد هر بن بوی سفیدی که خضاب آید بر و با وجود این همه دبست گیها بر جهان گر بدون گردد سر پیش از سدرق میشوم محروم دید نه با معین وصل او	کو بود گوشش تهی صد لاف خیمت میزند چشم گرمی چون بخورشید قیامت میزند بنگر این نیلی فلک فال مصیبت میزند چهره من از عرق موج ندامت میزند خنده دندانها برابر ابل غفلت میزند هر که دیدم حرفی از فراغت میزند نعره لاشل سینته از رعونت میزند دست رد بر دیده من جوش حیرت میزند

عشق کامل را بوصل آرام خالی صلت عالم دیوانه از نیرنگ حسن آن پیریت	در کنار سر و قمری خواب راحت میزنند بر سرم ناصح عبت سنگ دامت میزنند
	بسکه ناصح خوش منیدارد ز اوضاع جهان پشت پانی بر سر گردون نفرت میزنند
چشمش از گردش ایام دوستگانی نیست نام داد غنچه تنگ دهان بازویش بجز تصویر نذر دهر بجز کشتنش در پیاپی خون درون و سوز و داغ از دل بریان خود هر که کبابش میدهم میتانند صبح گر ساقی دهد فز بشمع میتانند از کف نقد دل آن زرگر پیر	لعل او از بوسه سحر جاودانی میدهد از نرنگها نشان بی نشانی میدهد یاد وصل او بجاش زنگ گانی میدهد کاروان عشق مارا از معانی میدهد ساعت چشمش شراب ارغوانی میدهد چرخ کم فرصت بر کس کارانی میدهد وزره شوخی ز دستش رایگانی میدهد

بازویش
بجز تصویر

ساغر لب سیر می از مهربانی میدهد یاد از رنگ رخ آن یار جانی میدهد دیدد گریان بارادرفشانی میدهد از برای امتحان چندی شبانی میدهد صندل از دست طیبیان سرگرنانی میدهد چشم مستش با وجود پسرانی میدهد هر که ز در بند این دنیای فانی میدهد	خاک در دینش از و انست	دور باد چشم بد مشب که آن ساتی بزم دیدن من سوی گل در گلستان پیوست انگه مارا چهره زرد طلافی داد است هر که خواهد که سلطانی بخشد اولش هر که بباد در عشق و بند و انس الفت است هر سئوالم را جواب با صواب و نشین روی آزادی نمی بیند ز غمها هیچکس
	صبح سیر باغ بی می نیست ماضی چشم نگرس یاد از جام شبانی میدهد	
ز شرم شبنم بی اختیار میریزد چو شبنمی که ز گل در بهار میریزد		عرق ز چهره چو آن گلزار میریزد اگر بیاورد گوش او شوم گریان

برای صاف دلان هر که حرف بگوید
 ز تیغ بهر کیس پادوهای دل ارجم
 بیار شیشه ساقی بریز می بقدرج
 از جوشن محمد دل ارجم من سرشک افند
 بهار روی ترهت است گل چین
 ز موج خنده زخم چنان هونم فیت
 چه سنگ فتنه که بر تنف این ای سپنج
 دلی که پاک نسوزد در آتش سودا
 رواق قصر فلک نقش بر هوا باشد
 بگردلی که کند شور عشق شو انگیز
 در این چمن که بود آتشین نفس ببل

بروی آئینه گوئی غبار میریزد
 بجای اشک مراد رکنار میریزد
 کفونکه ژاله سر شاخسار میریزد
 بسان آب که از کوهسار میریزد
 ز رشک رنگ تو خون بهار میریزد
 که خون ز دیده ابر بهار میریزد
 ز برج و باره این نه صهار میریزد
 چو اشک از نگه اعتبار میریزد
 بنای خانه ناپایدار میریزد
 بنای طاقت و صبر و قدر میریزد
 شرچو بر کل از شاخسار میریزد

بزم سینه روشندلان چو ظلم است این	نخا خط تو مشک ستار میریزد
بوصف آن در دندان گرفتار که خامه ات گهر شاهوار میریزد	
خلق خوش هر کس که میوزد مکر میشود دیده ام آئینه را حسن جوان و بزر تو نیای نور بخشی در لطف جلال کند هر که بحث کج کند حسنه افغالش بهره پیروی کردن نیک ساز و شخص را باعث تشویش و لاسا حرص دنیا گشته است گفتگو عین سازد و حاصلی هرگز نداد دانش جز گرید و زاری نیست	هر که باشد مروت در دل آدم میشود هر که باشد صاف دل با یار همد میشود تا مقابل باد و نفش دیده یکدم میشود راستی در حرف کس گرفت نیست ملزم میشود بخشی گر میکند کسی با رجا نم میشود بگذرد از آرزوهای هر که ستم میشود گر بوزی خویش را عشق ستم میشود همیش آفتاب امروز شبنم میشود

گر ز بهر آشناییهاش از خود بگذرد شمر مقصود آئین تواضع بوده است رتبه دل مفید از فروغ هب را و چاک دل را مرده به بود گوید حرف تو نیست غیر از خاشی پیشین علاج دیگری گریه من مانع تحسیر مکتوب تو شد	و شش من سخن بچانه از رم میشود نخل چون پر بار میگرد پس ختم میشود از نگین رونق فزونیها بنجام میشود از نمک پاشش لب آما ده بر هم میشود حرف الفت گر بگویم یار بر هم میشود چون بگرم صفحه در دست پر نم میشود
	ظلمت آصف کی شود بانور چهار روز حرص در دل گر کنی یا دست را کم میشود
هر که را و در زبان نام محمد باشد جای با عیسی و خورشید کند برگردان کن تو سماری دل را که نغیبت از پا	بسته نیست که در خلد محمد باشد از علایق بجان سر که مجرد باشد این بنا را خلی نیست میشد باشد

هست از جلوه شمشاد و سبزه سرو آزار
 همچو در جای بد در صدف گوش بصدر
 شور نو بکند زال جهان آن هر روز
 چه مجالست که منم رخ چون محبت تو
 که ترا گوهر نایاب لطیفی دوست است
 بجز سر موی خلاقی نتوانیم نمود
 بسکه لب بر زخیال تو ام ای فرد و کون
 بندی زلف ترا هست رهایی مشکل
 حق نگرددش اگر در شمع رخ نیز نگ
 میفراید بستم کاری بسمل شدگان
 سبز نغمی من اشتیگی میسازد

هر که اند فطر جلوه آفتاب باشد
 هر که بر نیکی اعمال متوید باشد
 لذتش بیش بود هر چه مجدد باشد
 حیرت روی تو پیش نجم بند باشد
 گوهر اشک مرا بین که سرمد باشد
 قسم ما چو چشم تو مژگد باشد
 گر شوم خاک مرا شمع بر قد باشد
 همچو زندانی تصویر متوید باشد
 هر که در حلقه آن چشم مشعبد باشد
 جلوه رانا ز تو چندان که متوید باشد
 دل گریسته آن خا ز بر جد باشد

روز و شب خال بنا گوش ترا نمی گنم دید از خاک بیا تو مرا جان دگر باعث غفلت دل آمد و رفت نفس است بخدا عهد و فایت بدم هست قوی من بطغلی عمه سزا زل خواندم گر نوازی مل مارا بنوائی مطرب	چشم من کی سوی پر بیض واسود باشد مرد و عشق چو کس زنده سرمد باشد طفل در خواب رو و خوش چو مهند باشد اندکی گو بدل خود که میشد باشد لوح محفوظ مرا تخت ابد باشد وقت ما خوش شود و لطف تو پیدا باشد	
	دو زخ نقد بود صحبت بد خو نام ترک کن صحبت او را که مشد دبا	
دید هر کس که سہی لفس تو شویش کشد هر قدر عاشق بچان الم پیش کشد ناوک غمزه او میگذرد از سندان	تا کجا عاشق آشفته دل از خویش کشد شکوه از که کند نیمه از خویش کشد که کان سخت تر آن کافر بد کیش کشد	

دل بدست صنی داده و محوش شدایم	هر تی چون دل مار بسوی خویش کشد
این ندانم که چه گیرایی دار و غضبش	دامن افتاندن و دل بسوی خویش کشد
تو مانند بهم محنت و راحت به جهان	نوش هر کس که بخوابد الم نیش کشد
نرگس مست تو از ابرو و ترکان دارد	لشکر ناز و اداریس و از پیش کشد
هر قدر خواسته بار بنه بر دل ما	بار تو بختی ما بیشتر از پیش کشد
کی لبی تر کند از جام می انگور	جام تو حیدر انگس بسوی خویش کشد
کیست تا مرد مک چشم نسازد و دلفش	چون کمان بروی آن ترک خاکیش کشد
چند مجروح کنی ز اهدم از طعنه خموش	طافی عنیت دلم را که دگر ریش کشد

ناصر این عشرت امروز بفردا کند

هر خرابی که کشد عاقبت اندیش کشد

می و پیانه مبارک باشد

جشن شاپانه مبارک باشد

ساقی و ساغر و چنگ و مطرب	شمع و کاشانه مبارک باشد
تاج زرتابجهان خورشید است	بتوجانانه مبارک باشد
بزم وصل انجمن شاهان است	جشن شاهانه مبارک باشد
محفل از جلوه آتشک پر	شد پر نیانه مبارک باشد
ساغی لطف کند گر چشمش	جان پیچانه مبارک باشد
می نگاهش بود و میکده چشم	می و میخانه مبارک باشد
حال سرزدن گیسوش	وام رادانه مبارک باشد
مختب خانه بیدلاب گلد ^{شت}	زند میخانه مبارک باشد
ما و دیوانگی و دشت جنون	شهر و فرزانه مبارک باشد
قطره زن بکر مژد بزین	بهر شد دانه مبارک باشد
پیموهرم ترا آصف جاده	بزم و افسانه مبارک باشد

گر دشمع رخ جانان ناصبر
طوف پروانه مبارک باشد

بغزم صید چو آن کج کله خرام کند زمانه تیغ بکف در پی مکافاتست کسی که روی دل خود بتافت از دنیا بسوی ناز و سروشان دهر کی پند بجبر یار ملولم ز زندگای زخو	پیک کز شمشیر جانسوز قتل عام کند چه حاجت است کسی فکر انتقام کند بهر خسیس چه سان بجز ز رسلا کم بخوش نفس و فایه هر که التزام کند اجل کجاست که کار مرا تمام کند
--	---

کسی که خانه بسیلاب میدهد
دگر کجا هوس منزل و مقام کند

بآن وحشی تیراری میتوان کرد نباشد از مروت دور گام	ز خود اول تیراری میتوان کرد لگای سویی تیراری میتوان کرد
---	--

ز رخا لعل اگر خواهی مس قلب هجوم گریه دارد جوش طوفان شرر شستم ای برق جان سرخود را کنی بگر کوی چکان بخار آسار سیه تاب بر زکات مسلسل زلف بکشد چن لایم قفس از خون زخم شده گلستان تو دل بدون ندانی از چه راست حریص ز دل نگرده دیر بگز	ز گرد خاکساری میتوان کرد ز مرگان آبخاری میتوان کرد بکشت ماگذاری میتوان کرد براه شهبواری میتوان کرد دلا خود را بخاری میتوان کرد شکار دل تباری میتوان کرد تماشا بجاری میتوان کرد دین و هم گذاری میتوان کرد بکاش حسد ماری میتوان کرد
بخار راه جانان گشت مهر بخاکش افقاری میتوان کرد	

دیده از دور نگاهت سازش میکند کردهستی بر نشان ناپاک تازی فلک کی شود شرمندۀ تردستی معمارها برق آه مابدل هوزی رسا افتاده است نیست کن خود را و سیر عالم جان کن بدو مردن عاشق باه گرم با شد و غفلان	تا کجا چشم تو همان می پرستی میکند خاک را پنی که دایم نیل پستی میکند در خبر بی کلبه ما چیره دستی میکند آن صنم در تبکده آتش پرستی میکند زنده در خاک جیشتنک هستی میکند جان سنگینم بر فن سختی میکند
مردم چشم تو ماضی زنگاه است با وجود می پرستی حق پرستی میکند	
بجز شکیب بجورت زمان نمی آید اگر چه از رد الفت فدی گوئیم این تن جو بکن کار ما تمام ایشوخ	هزار حیف که رحمی ترا نمی آید چه نفع بر سر مهر و وفا نمی آید اگر ز توره و رسم و وفا نمی آید

بلاک ناوک پیدا کرد و میگوید کجاست محلی یارم در بر اینجا بسان ناوک برشته از میان کج براه و عدو خلاصی که قایل می بجزگزند ز کج خاطران چه نفع رسد	با طریقه جور و جفائی آید که او بجانب من از جفائی آید امید در دل سپد عافیتی آید وفای عده ندانم چه پستی آید بمن که شش و اهل ریاضتی آید
ز ناله سحر کام دل بگو مهر که تیر آه رسا بر خطائی آید	
دل را ناله هست تو مد موشی آورد شاخ گلی بسان تو در باغ حسنیت دل احسن از پاره نمودم ز راه شوق سر سبز جادوان شود اندر جهان چو	جان را فریب چشم تو خاموشی آورد دل خیال روی تو کل پوشی آورد تاشانه سنان لطف تو سرگوشی آورد آنرا که قامتت بهم آغوشی آورد

یادی ز ما مگر نغیر اموشی آورد یک جرعه می چو گونه تنگ جوشی آورد	دانت خط با نویسد میدنیت ما خرم کشان باده توحید بودیم
ناصر حدیث توبه زاهد با محبان نظاره لبش بقدر نوشی آورد	
آنکه سمندت لبش رسم نهاد گر یه من موج ملاطمت نهاد نمای نوازم چه ترنم نهاد دود دلم داغ بر خبسم نهاد کشت خود و نام بدم نهاد هر که بدل آرزوی خرم نهاد	نقش قدم بر سر انجم نهاد دجله روان گشت ز طومار دل شعله برآمد ز نیتان تن سوخت مرا آتش سودای عشق ناوک بیدار گماشت مرا شد بفساد خون نیشی مشهر
وله الضیاء	

سوز جگر داغ تو مرهم نهاد	ناله بدل غم بر غم نهاد
حسن تو و عشق جهان سوز ما	شهره تو در همه عالم نهاد
پیر او و باش که از روی حق	سر بر عشق مقدم نهاد
صانع ما روز ازل این سر	مرتبه عشق مکرم نهاد
آنکه گل رنگ بمل نشاء داد	عشق من و حسن تو با هم نهاد
تا که کند زیر و زبر مطهرم	زیراد اگر دوره بم نهاد
ناصر ما تا که لوا بر فراشت	
نقش طغی بر بر علم جم نهاد	
گل گریبان دریدی آید	مرگ ببل شینده می آید
چشم و اکن چو گل خواب سحر	صبح صادق دمیده می آید
بیلان شاد و غنچه خندان	باد خوشبو و زیده می آید

ژاله بر گلنشا ر کرده گهر	لاله ساغر کشیده می آید
سرو قمری بهم بجلوه نری	آب در جو دویده می آید
نا کند پاک باغ راز غبار	ابر نیسان چکیده می آید
ما صحران وقت خوش غنیمت دان	
طرفه خا سیب رسیده می آید	
تا نظر بر جلوه رنگین آن بالا قناد	رتبه سرو صندوبر سر بسرا ز پا قناد
تا زده و تر شد دماغ و خاطر چون گل	در بهاران نا نگه بر ساغر وینا قناد
سیل در هر جا که باشد رو بد ریاس کند	هر کجا خاشاک غم باشد بچشم نا قناد
یتیم که چپ رود که راست از راه هد	ناوک شرکان شوش از کجی هر جفا قناد
هر که رو گرداند نه صحران زده حق بجز آن	
اعتبار او خیر چشم مردم بینا قناد	

هنگامه شرب بر ملا شد نقش قدم تو چشم ما شد سر لوح کتاب در دها شد آئینه صفت وطن جدا شد بر آخر کارم بستاند تا دید بختش آشنا شد تیرنگه تو غم زد او شد کز آبله سبز خار پا شد مانند جباب بر هوا شد	تا ناز تو بر سر بجاشد هم رنگ بخار را گشتیم مدی که کشید دو داهم از جو هر صاف خود هنرند از گردش بخت پیمو پرگار پیوسته سیاه است باشد گر ناله گرد ز دل نه بکشد چندان برش تلاش کردم هر سر که ز در عشق خالیست	ای آل عبا نگاه ر می ناصر ملک در که شما شد
---	--	---

کسی که بر سر راه جنون گذار نکرد	تمام عمر تلف کرد و هیچ کار نکرد
هلاک ناوک پیدا و او شدیم چه سود	کسی به تربت خوین دلان گذار نکرد
چه طبر و ز تماشای گلستان جنون	کسی که نخه دل هیچ گل نگار نکرد
چه پرسی از اثر نخبست و از کون از ما	پیش پاش بردیم و اعتبار نکرد
صاحب گریه بی اختیار ممکن نیست	که موج قلم و قمار کس شمار نکرد
نخار خاطر خوین دلان بود پنهان	هر آنکه ناله به سر ای هزار نکرد
کسی که سینه خود داغ داغ و درد نمود	و گر نگاهت شایه لاله زار نکرد
ز فیض صبح سعادت چه کسب نور کند	دلی که صحبت صافی دلان شعار نکرد

گذشت بر سر ناصر هر چه آید

بهیچ شست خشی برق شعله بار نکرد

ای غبارم بر تنه سوگند

سینه صافم بر تنه سوگند

نور بخش نگاه پندیم	خاکسارم توتیاسو گند
تا فایش شدیم وارستم	بسر جلوده بقا سو گند
جان مهر بر سر راست	بسته های آشنا سو گند
رخسبم آنچه داده اندن	بدلم نیست مدعا سو گند
دین من حب مصطفی باشد	بسر شاد اولیا سو گند
سوگو کرده ام برنگ حنا	تا بدست رسم پیا سو گند
سایه آصف است بر ناصر	
بسرش میخورم سو گند	
اگر دل در ره او صد ریختم	چو او مطلوب بود این سهیل دیدم
چو گویم با تو من از کار دنیا	که چشم آنچه دید از بدتر دیدم
بجان ما گویای بل مست	گلچون می او کس ناز نه تری دیدم

برنگ غنچه خاموشم درین باغ برین خوشه دل در بغل کرد دلم هر گاه با او روبرو شد ز بزم صبح خیزان فیض یاب	که آن گل از نوایم درو سیرید بزا و عشق چون زاد سفر دید بجایش شستر از شتر دید کسی گو در بحر پیدا گردید
نگاه من بحسین حسن نما هلال عید آن موی کمر دید	
صفت دوستان که بودند شهر و شهر حسن و سودا شد قند و گل بوته تومی بخشند خشک شد دیده ام ز سوسن دل شکر نده که یار از سابق	صد فوس آنچنان که بودند رازهای نخبان که بودند در دهای بیجان که بودند دجله می روی روان که بودند آنقدر سرگران که بودند

	بدگمان بدگمان که بود نماند		چه اثر کرد عشق با عجز از	
	ناصر از لطف مصطفی علی غصه های زمان که بود نماند			
	روی خود سوی هیچا پس نکند سیر گلشن دگر هو پس نکند دید هوش بار پس نکند شاهها ز لقب کس نکند آنچه کردی تو هیچا پس نکند		غیر روی تو دل هو پس نکند تا تو رفی پیش منظر چشم سیرود هر که ز بجان خراب هستم کی نطف کنده بجان راندی از کوی خوش شاه	
	شاهی از رشک همت همار چه عجب شکوه نفس نکند			
	رشته جان پیچ و تاب افتاد		عکس زلف تو در شراب افتاد	

ز آتش رنگ عسل میگوشت گشت آئینه صفه دریا می نماید عرق بچپره یا دل مچاک چاک شد مطرب تیره دل شد برنگ ظلمت شب	اشک از دیده کباب افتاد سایه اش تا بروی آب افتاد بر گل سرنخ چون گلاب افتاد زخمه تا بر گریز آب افتاد چشم هر کس بند خواب افتاد
از گلستان حسن ناصر را گل روی تو انتخاب افتاد	
نا لهادرد لم زیار افتاد برش تیغ ابرویش دارند تا نمودار شد خللب او گردن از بندش هر که بیا	غنچه من نجار زار افتاد بر سر هر که کار زار افتاد بر دل پیدا غبار افتاد آخر چشم اعتبار افتاد

انگه در راه انکسار افتاد هر که در فکر بردبار افتاد عاشق را همین شجاری افتاد رتبه اش از دل هزار افتاد	کلام اول فخر حق پر خیز گشت دور و از عاشقی نصیبش نیست ناوک غمزه اش بجان خیزد در بهاران حسرت که ناله نکند
دماغ دل شعله بار شد نثار تا بنگاه هم به لاله زار افتاد	
هرگز ز دست جور تو دامن نمی کشد در باغ دل بسبیل و سوسن نمی کشد هرگز کسی ز طعن دشمن نمی کشد شاهم خواجه منم ز تو سن نمی کشد ناصر دلم بجانب گلشن نمی کشد	عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمی کشد بی زلف تا بداد و خط مشکبوی یار من دیده ام هر آنچه ز لطاف دوستان هر که شود سوار بر تمجید ملک دل بی روی لاله فام عرق ناک آن نگار

	دلی کہ از سر عمر دراز میگردد دیگر بھر چه رسد بسینا ز میگردد	
مرو ز جای خود از سخت گیری آیم به بند خواب گران صنوع تا چند بزرگ بجز به کامل شود رفیق دش نشان جلوه رنگین و کنم دل جان	تو باز مانده دور و ز بی سباز میگردد بیوش باش که وقت نماز میگردد بیک قدم ز نشیب و فو از میگردد که با کرشمه عاشق فو از میگردد	
دلی ولی کے کہ ز تر ویر آرمیگردد	رسد بطلب اقصی یقین بدن نما ولی کے کہ ز تر ویر آرمیگردد	
شراب انجبر در دودل دوا شد بسوی کعبه رو کرد چ حبت گل و قند لب شاداب جانان	بدتم گردن مینا عصا شد کہ آن محراب برو حق نما شد دوا می من دوا می من دوا شد	

کمانش خمد هر چند سخت است چون عکس زلف او افتاد برین بصحرای خون رو چون نیارم دویدم آنقدر از شوق گریان غبار محل دل در گشتم زگریمهای عشقش آب گشتم برای بردن مکتوب عاشق پریشان زلف تا بکشد آید	قدم از گرمی جبران دوشد مرا آن سایه بال هما شد که راز سینۀ من برملا شد که سبز اندر ره او خوار باشد نوای ناله ام با ناک در اشد غبارم کرد با او آسما شد پرید بنهایی نگش رنما شد دل دیوانه از زنجیر او شد
کند بر پادشاهان فخر ز پید که ناصر بنده موسی ضا شد	
سرو قدش بچین تا که خسران نشود	چشم عاشق تماشا سوی بستان نشود

بهرمان جمله نباشند ز این غفلت	غافل آنست که از کرده پشیمان نشود
گرچه صد چاک ز دم بر جگر از ناخنم	کارم از زلف گره گیر تو آسان نشود
یک قدم ره روان رفت بود ای خون	جذبۀ شوق اگر سلسله جبان نشود
چاک شد سینه ز بروی تو و چشمم	تیغ تیر است از آن خم نمایان نشود
آتش بجز بر نماند که نهایت وارد	قصه عشق دراز است بپایان نشود

رومی جمعیتی از حسن نیند ناصر
چون سر زلف بتان هر که پریشان نشود

بی گل روی تو دل میلی سوی گلشن نکرد	جز بیابان فنا جای دگر مسکن نکرد
جذبۀ خار اسکاف عشق با او شد رفیق	کو یکن کاری که کرد آتش آهمن نکرد
دار و بگا حضورش این دل گریان من	سخت سرتاپا چو شمع مجلس روشن نکرد
آنانسوز دل صفادرسینه کی پیدا شود	شمع تا نگذاخت خود را خانه روشن نکرد

د انجای سینه مالال را آتشی است چشمش این وحشت نذر از کجا آموخته است هر که دور افتاد از یارش بد بهری دور وسعت شرب نگه کن ساده لوحی بین با سیفهمانی که عجب و کبر عادت کرده اند همچنین وحشی غالی نیست در اقلیم هر نیم بهل کرده از تیغ تغافل میرو	باغبان این گلستان خبر شرخر من نکرد یک نگاه آتشناگاهی بسوی من نکرد خواهشی از گلشن و پروانی از گلشن نکرد فرق هرگز طبع من از دوست با دشمن نکرد هیچ دشمن دشمنی پس چون گ گردن نکرد چشمش آینه شش نشوخی هیچگاه با من نکرد این تسم بر زخمی خود هیچ صید افکن نکرد
دل انسانی حاجت جو غرضجوی نبند خواست دل خنده نگه بر بند زبان شکوه را	هر که ماصر خوب بد همواره بر خود گرفته است استعاش از زندگی و شیون از مردن نکرد
غیرش این آبله از کس وفاداری ندید چون مقابل شد بر نفس تا خج و داری ندید	غیرش این آبله از کس وفاداری ندید چون مقابل شد بر نفس تا خج و داری ندید

این همه پطاقی از جور عجز برنش چرا
 شیشه دل با یکف آرند و بر خار از بند
 هر که آمد در جهان بپا ساد و وجود
 غفلت از اسباب دینانه زاده شود
 روز از شب زمار یکی نتا فید سرق
 اگر چه محبوبان جنب کارند رحمی میکنند
 قیمت و قدر رقیب از حد برون افزوده
 هیچ زخم از مرسم زنگار گیر و تیسام
 ما سیران اچه سود از چار فصل بوستان
 آنچه از نیکوئی چشمش میرود بر ملک دل
 در صف خوش فامان جفا قد او چشم دلم

عاشقی نبود که از مشوق پساری نیت
 از پریر و یان کسی آئین دل داری ندید
 تا دم آخر زو ضحش غیر خداری ندید
 چشم من این حیفه را از عین هشیاری نیت
 چشم بخت ماتو گونی روی پداری نیت
 از تو جان با بجز رسم دل آزاری ندید
 آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خاری ندید
 چاک دل از خط بنه و سزاوارتی ندید
 وقت آنکس غشش که او بند گرفتاری نیت
 به چکس از حسن زبانک تاناری نیت
 هیچ سرویر یابین تسکین بکار ندید

	یار هر چند میکند پیدا د عاشق زار می شود دشتاد	
	آنچه نماید ز تیشه فرهاد دل منه بر جهان بی بنیاد هست چشمان و ابرو و استاد که برفت آنچه غیر اوست زیاد هر که از چشم اعتبار افتاد داد از جو چشم تو صد داد	میکنم در هر شش ز نوک مرده برق سان پر شتاب میگردد بکمانداری و نشانه زنی آنچنان محو دست گردیدم یافت آرام و عیش هر دو جهان بنگاه بی گمی مرا بنواخت
	ناصر از حال دل چه میپرسی هست در بندگی سوی عیسا د	شکسته
منه خود بزرگ چون این بهارت داده اند		شکسته چو شان چشم اشجارت داده اند

قطره قطره صرف کن چشم اندر راه	این دل خونین دگر بھر چکارت داده اند
تا کجا زدم بخود ای ناله پروازی کن	قوت بالا شدن زین حصار ت داده اند
ز اختر طالع درین گلشن چه میخوای دگر	ساغری بر کف و گل در کنارت داده اند
گر به پنی زابروی او یک اشارت صفت	نیم جان خسته را بھر شارت داده اند
سینه چاک و دل با داغ و چشم پر ز آب	خصل حق در عاشقی سامان کجارت داده اند
ز برده چون گل بسان باغبان گلچین بسا	تا بیاغ و دهر دست خست سارت داده اند
ای دلاگر صادق و عشق هریوان بکوش	گر چه بر باد فنا پس چون غبارت داده اند
لفظ رنگین معنی نازک کسسم ترجیع کن	طبع انشا پرور کامل عیارت داده اند
ای پنهین بگانه مگذر از سرم ای شاه سن	ز آنکه چشم پر فن مردم شکارت داده اند

در گلستان جهان بشکفته و خویش را بکوش
احمد نمد طبع موزون چو بخت بکارت داده اند

نخود و پنبان شدن کاری بود	اینهمه کار گرفتاری بود
یسرسم در کوی هواست من	بر سر از سودای او باری بود
چرخش در خانه میخوابم	اونی آید که پداری بود
زنده باید تشو کس کو در پیش	میتوان گشتن که پیکاری بود
بر و صلت نقد دل بر گفتم	بر سر کوی تو بازاری بود
بهره مند از زندگی خواهد شد	در جهان کس را اگر یاری بود
پسرخ دل را آصف یک نفس	زنده بودن کار دشواری بود
در فساد آنکس که بافی میشود	میتوان گفتن که خداری بود
هر که خوگر با کمین صید شد	میتوان گشتن که خداری بود
هر که اینجا کشته عشتش نشد	روز محشر کم ز مرداری بود
بر سر ما هست سودای تیان	هر که را امروز دستاری بود

گرچه عیار نذ خوبان جهان
 سبب سردار دگر نذ ویش زهر
 پنهان هرگز نباشد دلبری
 میسر و میخانها از خیل
 عالمی را انکس از زور عشق
 گر کشد تا نفس را غفلت است
 میکشد پیرفته اما منکر است
 بجنوب و بر بوی خوش از بخود
 بیشک و بی شبهه بی غم میشود
 از نفس آینه کرده و پنهان
 هست چون نغمه حکم زلف یا

دلبر با طرزه عیاری بود
 مهر دنیابد تراز ماری بود
 دلبر با یک خوشخواری بود
 محنتب امروز چکاری بود
 چشم شوخش گرچه پیاری بود
 رشته عسمر تو ز ماری بود
 چشم او مست و پیاری بود
 زلف مشکین تو عطاری بود
 از ببری هر که غمشواری بود
 و سوسه در دل چ زنجاری بود
 گرچه بازی گر زهر ماری بود

خارخار عشق میسروید از آن نارغم بر جان و دل باری بود طعن بر مایکشان زاهد مرز پیوصال آن پریر و بهتر است سینه ام قانون با ساز و نو است واقف از شب زنده در این است دین و دل ز دره او با خشن میزند ناخن بدین سینه ام رند و پیاکیم ای ناصح برو	زانکه شرگان تو چون خاری بود و نطس بر باغ ارم خار بی بود هر کسی شایسته کاری بود شیشه دل نذر کهر ساری بود بر تن من هر گری تادی بود پتو هر جایشم پداری بود عاشقان ز کمترین کاری بود هر کجا درد دست غم خاری بود چون ترا با ما سروکاری بود
عاشق طرز کلاست میشود هر که ناصح شوخ نقاری بود	

مرد و آمد که یار می آید	روح در جان یار می آید
خون عاشق بگردن میناست	یار مست خمار می آید
ببل از درد ناله و گل را	خنده بی اختیار می آید
غنچه دل شکفتنی دارد	مگر آن گلخوار می آید
ساقی خود سال در کار است	موسم نو بهار می آید
میر چشم و میطید دل من	شد قسیم که یار می آید
عاشق از اجداد لبس خود	زندگانی چه کار می آید
دل دیوانه ام بسوز آمد	مگر آن بی سوار می آید
روح بخشش است پر نسیم از	مگر از کوی یار می آید
تا نگه راست شد بزلف بخش	سر به بر تیر می آید
بی گل روی او بسیر چمن	ناله از دل هزار می آید

صبر بر جلد و بستران ناصر

عاشقانه ابرو یی آید

گر شود کجبه دل روشن از آن و سفید	شمع کافور منساید بنظر موی سفید
خامه را از رگ برگ گل نسیرین بند	چون مصور کشد آن چهره دجوی سفید
سبکشی در شب هتاب و دلطف دگر	میتوان فت موی میکده با روی سفید
مینمایند ره کنج نمد پیران ا	قامت خم شده و گوشه ابروی سفید
ماه در ماه عجب حسن میخی دارد	انگبین از رخا شبرنگش آن روی سفید

عقده دل عید گشاید مهر

هست متفاح در میکده ابروی سفید

عید آمد و اجازت عیش مدام شد	ساقی صلا یی بادده از دهن شدم
در عرض گاه صف کشی خوش قدان نیاز	آن سرور استان طبعی امام شدم

	زلف یا از طقه بگوش میان است محمود ناصر آنکه تقدش غلام شد	
بلکه دست از دامن اهل سخا باید کشید منتهی گریست منت از خدا باید کشید صد هزاران سرزنش از خارها باید کشید در دسرسایه بال هما باید کشید		منت از باب خبت را چرا باید کشید دست رد بر سینه با همستان باید زد گر گل مقصد بکف آید رستبان جهان از قهری پادشاهی های سر شد چرا
	تج کوئی ز حاصل دنیا تا کجا باید شنید خوش را ناصر بکام آرد یا باید کشید	
پری از قطره های اشک در آغوش می آید که از تار و ترک خوابم صدای هوش می آید نگار سبز رنگ من مرد پوش می آید		زیاد روی او هر که رقم دجوش می آید کسی شب ببالین من بد هوش می آید چه پاک از دشمن افغی نگه باشد بر بزم آید

سرخ سبزه سخن سر جاکه شایانست میگویند	جواب بپوچ گویان از لب خاموش می آید
کشیده سرمه دنباله دار آن چشم خیزش	تقصید قتل غمخسیری علم بردوش می آید
شید چشم گوشتم بلب مهر عجب دارم	فغانم سرمه آلود از لب خاموش می آید
بیاد چشم مست اوز بس محتما شایم	نگه باهوش از خود میسرو دپوش می آید
شود گل عینک پناهی ببل بسیر او	سبب لای من در باغ چون گلوش می آید

زبان مخصوص نهار با بون دزین و بزرگ
 به بزم این دل ناصبر سپهر پاکوش می آید

ز گلشن کی دل من متو فرخ ناک میگردد	اگر گردد ز غم مانند گل صد چاک میگردد
صفا پرورد و صبح ناکوش است جان من	که در دیدن نگاه از گرد کلفت پاک میگردد
بجان دل خیال لعل سیر یبے که من دارم	ز تصویرش مصور را قلم نناک میگردد
اسیر نغمه مرغان آن چشم می آلودم	که نخل خشک از طور نکا هوش پاک میگردد

چنان بریزد بر چشم شوخی گشته ام خرم که در کام شکوفت بتابان یک پیگردد

وله ایضاً

رخسار صفا بخش تو متاب نما	هر حلقه گیسوی تو گرد آب نماید
بر گل سرخت گفت بلکه از آن	انگشت نهای تو عتاب نماید
بنگر خط زنگاری پشت لب آفتاب	چون بنزد یکمان طلب آب نماید
در محض مازک کران نظر نما	آفتابی میان از بهر پرتاب نماید
خار و خس کویت صنما از ده لغت	در زیر سرم بستر سنجاب نماید
در بزم طرب ساقی شمشاد و قند	از تاب کمر عالم پرتاب نماید

ناصر ثلث گفت با و حرف تو کل

آن شخص که مد نظر اسباب نماید

تا چشم سرمه سایه ترا آفریده اند این آهوان بجنج پایا خسریده اند

ابر و گویچه پیرا و کاتبان صنع قومی که وصف زلف و خط و خال میکنند گر در همیشه شاه شان دبدبم فزون انکار می پرستی عشاق می کنند آنانکه دل بفرنگ سخن آب کرده اند جمعی که همچو خاک بر پسته نشسته اند خاک را چو سوسه کشد چشم آفتاب	مدرسا بصفه قرآن کیشده اند آن غمزه نمانی چشمش ندیده اند آنها که جبره زلبا و چشیده اند این زاهدان که ساعه چشمش ندیده اند جان داده اند یوسف معنی خریده اند بیشک با وج عزت و رفعت رسیده اند ناغم نبات طور تجلی بریده اند
آن مردی که چون شره بود نینمیشین ناصر و طفل اشک برویم دویدند	
کجا کسی بن تابدار میست هزار رنجه بجانم قمار از زش	که تاب من بزرگ یار میست بلکه شانه باین دلخار میست

ز فیض گیرنده بی اختیار در ره نکار شد و لم از حرف غیال کتب گفت مکن دراز تو دست تعدی انظار درون آتش سو دا پرو بر و سوز	همیشه خاطر من بی غبار میسند بهار میرود از دست و خار میسند که زود دست تو از کار و بار میسند نهال قامت من چون چنار میسند
کلیم از دل ناصحه خوب میگوید اگو کسی بمن خاکسار میسند	
حیران تو هر کجا نشینند هر کس برده خدا نشینند کی بوم شو خجسته اقبال بیگانه شو ز خویش اول کی سیر شود نگاه طامع	مخو تو چو نقش پائینند پیکانه ز ما سوا نشینند گر زیر پر پستان نشینند آن دل که درو خدا نشینند هر چند که اشتها نشینند

سروی تو گم ز پاشیند نشست کسی که درخاش این چرخ سگمگرای شمشا بی یاد تو گردد می بر آید اندل که ز در عشق خایت چون گل ز چمن باد برچید بوفی ز گلی است بدم او از آه شکسته دل حذر کن گویم بر آن سیه سمن بر	کین دل نفس بجای نشیند از کون مکان جبه نشیند در دور تو از جبه نشیند صد جو ز بجان مان نشیند پیوسته در و هو ان نشیند بلبل ز نوای پاشیند زان دل بر و صباشیند پجا نرود بجا نشیند شاید زره و فاشیند
ناصر بدلم حدیث شاهی سیار بدعا نشیند	

عجسی صفت بطارم افلاک گنهند کی رو بدر که دگری چون گنهند انها که حق بندگی خود ادا کنند باشد که از کرم نگی آشنا کنند	آنانکه ترک جام بصدق و صفا کنند جمعی که کار خویش بخی و اگذاشتند آزاد و نرسد از چو سرو فلک شوند ماند گرد و در ره خوبان نشسته ایم
ناصر خوش آن فریق که در راه روی و ریای خلق سر سر راه	ناصر خوش آن فریق که در راه روی و ریای خلق سر سر راه
خاطر ما چون گل تصویر هرگز و نشد نیست باکی گریه سر اطلس و دپاشد احمد نده خاطر ما مایل دنیا نشد از گلستان جهان یک کل نصیب ما نشد این گل افسرده تا غمش هم و نشد	زندگانی بخش و شش تا نصیب نشد از حیرت خاکساری پیرهن داریم ما اگر بظاهر وضع انبانی مان داریم ما طالع ما هنشین ببل تصویر بود شد چمن سر سبز گل خندان ببل شوق

میشود هر روز کار او ز بون از بون	هر که امروز فکری از غم فردا نشد
گرچه غمنايش بجان ردیم بی صبر بود یکنفوس همدرد ما این بانی پروا نشد	
شب که او طومار زلف پر شکن بخت داده بود حسن گیریش نمیدانم چه جادو کرده است شب به بزم مازین رنگ جمال آن پرست ست نماز آمد چو آن ساقی بسیر ما بتا عاشقان مشغول یار و بوا الهوس در فکر غیر در طلب گاهی که دل گردد بگریم حبت جو پشخوی در بزم او از بس که عالم گیر بود هیچ فیض از ایل دنیای دنی حاصل نکرد	شور محشر بر سر هر سوی من افتاده بود هر که دیدیم به بند زلف او افتاده بود هر چه میبایست از خوبی همه داده بود چنین پیشانیش در چشم چه موج داده بود بر من نماند و شیخ با سجداده بود از گنگ محک باریک تر آن جاده بود هر که دیدیم چون مینا ز پا افتاده بود طبع هر کس از تکلفهای سمی ساداده بود

با وجود نصف ماصر از ره عجب نرنگ

دراد بگا هشیح سرو از راستی استاد بود

آئینه ماطقت ز نگار ندارد

هر خطبه باده دل افکار ندارد

یک گل شون یافت که او خاز ندارد

در خلوت ماردی سیه بار ندارد

چون مرده چران نیست که انوار ندارد

با صاف دلان هوش خرد ندارد

آن جور کدام است بجا که نگاش

بیهات چه گوئیم که در گلشن آیام

ما صاف سرستان آئینه نوریم

آن دل که به برداغ زودلدار ندارد

ناصر کن اندیشه از جور رقیبان

عاشق غمی از طعنه اغیار ندارد

دلیم به پیش گمش داد خواه می آید

گهی که از تو بسویم گاه می آید

چو بهر شتم آن کج کلاه می آید

بما در پنجه مرگان عنان بگرداند

از آن ناله بشما خوشم که روزگار گویی لطیف و کرم که بناز و که بقنا کسی که خابجا کشت در ره خوا بطرفه ناز وادالآن بت فایرد دوا پس و جلوس فتح و نصرت مرز ساده و دیگا و عجب آید بر آرخانه من ای سیما چنان بقول عشق نشد هر که تن پستی کرد	برای منفرتم غدر خواه می آید نکار ما بجای یک سپاه می آید یقین که در ره خود کند چاه می آید بقصد قتل من گناه می آید بعزم رزم چون پادشاه می آید گناه می کند و غدر خواه می آید شیند دم که شب آتشکام می آید بکارگاه ربا خشک گاه می آید
همیشه بر سر کوشش می رود ناصر چو مغلسی که بدرگاه شاه می آید	
گرچه آن یار را نشان نبود	غیر از میوه در جهان نبود

تا نظر میکنم بکار جهان
 بواز آن یار نازنین دارند
 طرفه رسمی است در جهان مژده
 چو غمخسایان نازک یار
 کار پیکار گنج پیکار نیست
 و هر در احتیاط دیار است
 تا نظر کار میکند آست
 در دیش جان و دل رفت چغم
 ابروت سخت قادر انداز است
 الف قدا و بختا نیست
 ناصر از ابروش مشو غافل

هیچ کاری بخیزان نبود
 دیده چون محو گلرخان نبود
 یار با یار بی گمان نبود
 نام دارد ولی نشان نبود
 تیر چوبی است گر گمان نبود
 میشود هر چه ز آسمان نبود
 قلم چشم را کران نبود
 عاشقی بھر این آن نبود
 تیرا و هیچ بی نشان نبود
 دخل کج در میان آن نبود
 این بکازد حزن چون نبود

ناصرین نعل که گشته کلیم

راه دل راه کار روان نبود

شکست دست ز گلزار گل چیده شود

بسر و گرم خزان و بهار کی نگردد

خازن زبهره و گل میکند دگر در راه

دلی که منتظر دام زلف تست بشود

مراد و مقصد کونین میشود حاصل

سری که در ره عشق تو دور نمی آید

نماند پای صحرای چمن و وید شود

بسان سرو و سبزی هر که آید می شود

چه خار در کف پای کسی خاییده شود

چه میشود بنگاهی اگر کشیده شود

دمی که رشته طول امل بریده شود

بدست تیغ بلا و مبدم بریده شود

چه راستمان گذرد ناصر از صراط

بجهد و گاه ادب گرفته خیمه شود

اگر بود کوه از آن سینه بنیاد رود

آنچه از گریه غم بردل نامشاد رود

دانه و دام چه حاجت که زلفت این صید جلوه در باغ اگر شاخ گل مابکند پیش ضیاء بصید تنماید هرگز جگر آئینه زخمی زنگه چون سینخه فیض مطلق بود آن سرور آفاق نشا	خود بخود بال نشان جانب صیاد رود رنک از لاله رود خوبی شمشاد رود بر دل آینه از آن قاتل پیدا رود آب تیغیت که زان از دل فلاد رود بر که آید دولت او شاد رود
گر چنین شکر بار بگوئی ناسر نام شیرین سر تربت فرما درود	
در گلشنی که حرف رخ یار بگذرد از بنجیه های زخم چه نالم که بر جگر آئینه خانه دل خود پاک کرده ام هرگز ز شوق شیشه و ساغر نه بگذریم	یک نیزه خون گل ز سر خار بگذرد جو در گرز خنده سو فار بگذرد باشد که آن نگار یکبار بگذرد از سیر اگر چه شاه سرشار بگذرد

دارد تغافل که چنین کس ندیده است قیمت کجا بیوسف من میتوان نمود	کی بار ما بنحاط آن یار بگذرد جنس عزیز بر سر مازار بگذرد
ناصر نماند مگر نظر کند منصو از جای سردار بگذرد	
آن کسانی که ترک عالم کنند دل و جانم بر او عجز و نیاز و دل بکام بخش تو ای یار مردم چشم یار را نازم هر دو چشمم زیر تو حش	گوشت فقره التزام کنند عزت از خاک و ابرو کم کنند چه بود کار ما بجام کنند باده نوشی علی الدوام کنند کسب انوار صبح و شام کنند
ای خوشا حال آنکسان ناصر بر در مصطفی مقام کنند	

بیچکس زیرنگیش تصویر توانست کرد گنگ حال خویش را تقریر توانست کرد شیخ این زمار را تحفیر توانست کرد چون قضا آید می تأخیر توانست کرد بیچکس این بخت را تفسیر توانست کرد	جان دل را خانه تحریر توانست کرد محو چشم سر به سائی گشته ام پیچم پرس زلف او تا دید ما بر سجم ایمان شخت سحر کن در کار دینی تا امانت داده ام نقطه خال لبش صد گفتگو دارد نهان
کج رویها کرد چرخ و شد باخر منفل ناصر این ناشاد را دلگیر توانست کرد	
گریه ام تحت جگر از دیده پرو ن میکند جلوه ناز و ادا در چشم مجنون میکند تابت من چهره از باد گلگون میکند خال مشکین لبش در باد افیون میکند	چون توان گفتن که چشم کارچون میکند حسن لبی هر کجا عرض حق کی کند میشود آتش پرستی ارواح تازه تشنه از خفس چرا بخود سازد جان دل

برپا صبح روشن کرده جادو حرم آنچه در طوفان بکشتی میرسد ز برق و باد عاشق از اغمز شوخ تو از جا میسر طفل شوخ اشک گلگون از پیشانی	خال هندوی بناگوش تو افسون میکند گرد باد آه ما بر چشم پر خون میکند بیدار از مردم چشم تو مقنون میکند از برود امان با آنک با خون میکند
گویدست کو بکن باشد کلید خستیا از حال عید ناصر نعل گلگون میکند	
از طپید نهادم تا شیر دیگر میدهد سرور با قامت زیبایش نسبت چون کنم جوش دل هر خطه برپا میکند طوفان فوج میشود فرهاد و شیرین ازین شهرت بلند انجمن جوشش که دارد دل سوختن او	طایر جان را ز شوق وصل او پر میدهد چار فصل این بخش خرم تازه تر میدهد آه شهر آشوب یا داور محشر میدهد ناکه خسرو اختیار خود به لشکر میدهد دیده من بعد ازین از دیده آگرم میدهد

مخت صحرانور دیهای من در خروج بخشش دنیا می دوان شمع گردون کین میکند غرقاب در گرداب مخت بسر	خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد می ستاند صجدم گر شام فسر میدهد هر که را یک روز غیش این چرخ چسبید
بایدت دلارام صفا کرده بردن پیش پای نقد راسخیده ناصر پیش زگر میدهد	
شور درون زگریه مایم توان شنید پرواز رنگ از رخ عاشق اشارتیت هر شب ز ناله بادرست شور محشر است از محرمان نهفته نذر نذر از را هر مرغ پر شکسته نداندر روز عشق هر شب بوعده درگذرانی تو وقت را	احوال دل ز آه رسایم توان شنید پیغام دل شکستن مایم توان شنید آواز ما برای خدا می توان شنید پیغام گل ز باد صبا می توان شنید از غنایب صوت و نوا می توان شنید تا چند ز تو حرف دعا می توان شنید

با اهل قصر و عده شام و سحر کن مشغون بناهای غیب است قصه ام	هر وقت التماس گدایتوان شنید بر یک جدا بنواقتوان شنید
اما صبر و آب آنقل است اینکه گفته اند از زیر خاک ناله مایقتوان شنید	
نگارم تا بسیر گلشن آمد ز دم پا چاک بردل شد منور صفای عارض آن ماه پیکر صف قلب بتان شکست بخت شد از گفشار من چون غنچه خاموش ترکید نفس باید با خبر بود فلک باری که شتو است بر شست	هزاران گل برای دیدن آمد که شمع بزم جان این وزن آمد ز صبح آفتاب روشن آمد شه من چون سوار نوس آمد ز سر تا پا زبان گر سوس آمد که در راه طریقت رهن آمد مرا از جمل من برگردن آمد

فغان برداشت بیل از تیر دل پسین یک سوزن از اسباب دنیا زمین و آسمان پاشید از هم	که گل را موسم برچیدن آمد میسجی از آهن معدن آمد دل ناصح چو در خندیدن آمد
زمین و آسمان بگذاخت از هم دل ناصح چو در نالیدن آمد	
از خیال حسن رویش دل گلستان شود باغ حسنش دید و دل دیوانگی از سر گرفت تا کجا ناله ز جور شر خانه هجران خراب در تحیرنی من بجان دل افتاده ام نو بهار عاشقان آنجاست کانه با ^{میست} آفت باد و خزان پرموده سازد و دردم	سنبل و گل لاله و سرین و ریحان میشود زور سودا بیشتر در لوبه ساران میشود پرخش صبح و وطن شام غریبان میشود هر که اورا دید چون آینه حیران میشود بوستان روی او مانند زندان میشود هر که در باغ جهان چون غنچه خندان میشود

این دل دیوانه ام از دیدن زلف و رخسار	گاه که فکر کرد دو کاهی سلمان میشود
کفش پایم آبله بوده است دروادی عشق	آنهم اکنون پوشش غار میفیلان میشود
از بخارش سر به ساز چشم خورشید فلک	هر که خاک بارگاه شاه مردان میشود
با وجود حسیا طرکیه ام چون دان	گر دهم نخت بچشم زار طوفان میشود
در خیال خط او هر که کویا بزم دست من	زیر سرچون شش خوشبوی بچای میشود
هر که شد هندوی زلفش لذت سلام یافت	ایچ اعجاز است بنگر کفر ایمان میشود
تا بود دیوانه را زنجیر در پاساقت است	میکشائی زلف و حال دل پریشان میشود
می پر چشم و لب و دل ساز عشرت میکند	شاید آن شک پری شمع شبتبان میشود
از کمال روح بر چرخ برین جای میکند	هر که ناصر بنده شاه خراسان میشود

دارم دل پر سوز و غم ای از آن گم سر ند
ترسم که در کون مکان آتش سر سر ند

ای وقت انگش خوش که اود موم برود از فیض عشق با صفا جانی که عاشق میرسد هر که کشم من بفرموده از دل شبنم بی دیدن روی خوشش عاشق را چو از سو دماغ بهر آتش بدل افتاده است	در بوستان دلکش بایا خود ساغر نهند روح الامین هم بجا طاق که آنجا نهند نه آسمان از لرزه خود را پیکه گیر نهند مانند گل اند چمن داغ جنون بر نهند هر قطره اشک چشم من صد طغنه برا خور نهند
ناصر اگر اشم ز یا عظم بستر مادرش خارخیلان حبس بر پیکرم نشتر نند	
دل را فراق چشم تو در چو ر گرد و دوش چو مطلع انوار افتاب لگامی ندیده ایم که این چشم تو از دست تازیانه برق نگاه او	جان را نسیم زلف تو مسرور میکند در سینه هر که مهر تو مسرور میکند تکلیف جام باده بخمور میکند عنان عشق شام و سحر شور میکند

از سر قدم نموده گنم قطع مر حله ست شرب خاچست کسی که شد زهر آب داده ناوک گان لعش بخند و نمکین جگر خراش تار و زرخیز چستانه جلد	عشقت به طریقی که مامور میکند دل اخیال دانه انگور میکند زخمی زنده بینه و ماسور میکند داغ دل کباب مر اسور میکند هر دم شهید چشم نو در کور میکند
ناصر اگر چه زده نذر دینم صبا نظاره جمال تو از دور میکند	
ز سودای کسی از داغ سب بوی جنون آید بعالم هر که کاری کرد می ماند نشان او صفای وی او زیر نقاب شرم دیگر شد ز سودایش زیر خاک هم غافل نیست بشا	ز زخم زخم نبیه بر او چو دل آلوده خون آید ز زخم تیشه بوی کوکب از پستون آید که نور شمع از فانوس روشن تر برون آید همان تربت گشتگان بوی جنون آید

سرشک دیده ام از جوشن دل لاله گویند و گر خورشید از راه خجالت سرگون آید	بگلشن بی گل و فی چو بلبل بکه نمی نالم سحر که تو ز خساران زرین قبا بسیند
بجالت آب میگرد دل گلهاد گر نما ز تاب می چو رنگ و بی طمان لاله گویند	
نشاه شد گرداب شد سیما شد قتاب شد رشته نظاره چون موج شراب ناب شد چیت تا حال کسی کو حامل اذ ناب شد تار و پود بستر من چون گهتاب شد	از نگاه گرم او دل در محبت آب شد ویده از بس جو چشم می پیستی گشته است سده سده شد از بهر عیسی سوزنی بسکه آمد شب بخوابم جلوه گر آناه شد
وله ایضاً	
بالا تر از بزرگی فلاك میشود آری هر آنچه سوخته شد پاک میشود	آن سحر که زیر مقدم تو خاک میشود از ناز عشق نور محبتش شده است دل

دل از خیال ابروی تو چاک میشود هر دانه که بنزد این خاک میشود هر حاکی که سفلد و سفاک میشود دلالت ناپاک تر ز کیسه الاک میشود	تینگی باین رسائی تو سزای نذیر از فیض گریهای علی الاتصال است میدان یقین که تیشه بر پای نمیزد دستی که دست بوس خسان میشکند
ناصر اگر گره زد دل بسته واکنی دست تو عقده واکن افلاک میشود	
تا رنگه زلف گره گیر بسته اند آنها که کار خویش ند پر بسته اند دست هربر بر سر نخچیر بسته اند آنها که ماه را به پر تیر بسته اند جمعی که دل بطعنه و تحقیر بسته اند	آنها که دل بحلقه از نخچیر بسته اند از دستگاه خنده تقدیر غافل اند این مردمان چشم جاجویت از مره ناز پر کبوتر و دبدبه نمی کشند مطعون خاص و عام همه مسکین شوند

از حسن اصل چهره معشوق غافل اند	قومی که چشم خویش بتصویر بسته اند
جسمی که سر بود می وحشت نماده اند	باموی خویش موی سر شیر بسته اند
ای دل غلام ایل دلی شو که واقعی است	درهای فیض برنج بی پر بسته اند

وله ایضا

هر دم دل سودانی در سر هو می دزد	تا چند توان گفتن بهنگامه بسی دارد
ای ناله کش یی بر گیر دل مجنون	ناکاره مدان آنهم بانگ جرسی دارد
دانی که چراغ عشق مشتاق ضعیفان است	هر جا که بود آتش میلی بخش دارد
در خاطر میاگان خوبی نبود آنس	چون رند بود آنکس ترس عسی دارد
فریاد کن ببلال ابوی بستان	این مرغ بلا دیده میل قفس دارد
میلی بسوی دینا در خاطر ما بنود	سیرخ کجا خواش صید کسی دارد
ای خشم مشغور و بر یک پیش امروز	در روز جزا صاحب فریاد روی دارد

	بجان کسی که بدر تو آشنائی کرد بعیش بار شد و از الم جدائی کرد	
عروج طالع ماما کجا رساپئے کرد نگاه لطف بسویم آشناپئے کرد کسی که بر درد لهادمی گداپئے کرد که چشم شوخ سیاه تو سر رساپئے کرد چو شانہ از سر زلفش گر گشاپئے کرد		بزیر سایہ زلف دراز یار رساند ہزار شکر کہ آن طفل شوخ چشم امروز بخاکساری و تبتہ فلک نبود بدر لبائی ماسپادہ کم بلای نبود کست سلسلہ دیوانہ و بشور آمد
	خمش و خار و بر آشفته و غمش ناصر بمن چو بصل تصویر نموپئے کرد	
شمار قطرہ باران کہ میتواند کرد حساب ریگ بیابان کہ میتواند کرد		حساب دیدہ گیران کہ میتواند کرد شمار درو من خاکسار ممکن نیست

گذشتن از سرانده خویش آسان است بغیر آه دل پاره پاره عاشق سخن ز طوطی و بلبل گو که تقلید است ز باد تو به و از یار گلزار کس اگر بجا لم مستی نقاب بردارد بخمر زلال خضر یعنی بوسه لب یار کسید چو دست قضا از نیام تیغ اجل	جدائی اغرم یاران که میشوند کرد بیابان کار حسرت یاران که میشوند کرد برابری نصیبی آن که میشوند کرد میان فصل بهار آن که میشوند کرد نگاه بر رخ جانان که میشوند کرد تلافی غم هجران که میشوند کرد مضائقه ز سر جان که میشوند کرد
دلی که از سر عالم گذشت ای صحر رهین منت احسان که میشوند کرد	
برخیل تشکده رشک گلستان میشود پادشاهی پهنور دل نمی آرد بجو	هر که باقی یار شد کی خوار و حیران میشود هر که ملک دل بکف آرد سیلیمان میشود

دیده پد ار گریان سر کرا امر هست هر که غمازی درین عالم شعار خویش کرد خود پرستی ابعنی بت پرستی بوده است تا غبار کلفتی در خاطر کس راه افت از طمع عیب جهان دیده میگردد هنر اصل هر شیئی بنکر و بد را بکس علی کن کاه و خر فارغ بوند از امتیاز نیک و بد	همچو گل فردا بشادی مست و خندان میشود تیره دل جان قیرو چون آئینه حیران میشود اشکارا این سخن از کار شیطان میشود وسعت آباد جهان دیده زندان میشود تشنه را موج سربل آب حیوان میشود کفرین از اعتقاد پاک ایمان میشود آدم از زشتی افعالش پشیمان میشود
سیر ملک جان کند دیوانه ام نه کجا پای بند دامن صحنی ام کجا میشود	صبح کجا
غنچه آن حرف ناز میگوید این مستی است بلکه همیشار	سخن دلنواز میگوید چشم تو حرف ناز میگوید

توبه از می نبصل گل زاهد	حرف دورود را میگوید
قصه درودن باد صبا	ناله ماه ساز میگوید
بشنوای پونا که این شنید	حرف راز و نیاز میگوید
بشنو از گوش جان درود دار	هر که پیش تو را میگوید
گشت مقبول ابل دل انگس	سخن امتیاز میگوید
شب بجز سیاه را محمود	رنگ زلف یا ز میگوید
بشنوی زلف یا راز منا ص گل به پرد را میگوید	
هر که از توبه صادق ز گنه میگوید	رویش از صافی ایما چ میگوید
آنچنان حیرت دیدم ضعیفم	به نظاره ام از نیمه راه میگوید
شاید آن تک چشم سوار کوه	سر سره در دید ما گرد پی میگوید

گر شب ماه برآید سر بام آن تیره روزی نبود پیش ازین چشم خود پسند چو کسی کرد مسلم خود گر کسی غمت پیران وقت خست غیرت فقر فقیران بلا کشد اگر عشر امثال ثالیست یقین	آفتابی تبه چادره میگردد نگه از حسرت دیدار سیه میگردد کار او بیشتر از پیش تبه میگردد یقین در دو جهان وی نیه میگردد آن که ایست که از بهر کلاه میگردد آوری نیکو یک توده میگردد
تا صیرن نغزل شوکت حدت پستان پیش احوال سربک راه دور میگردد	
در شیشه دل دوش منی خیری بود حبس می که گل روی تو در جلوه بود دی شب که بکا شانه نام از شک بود	یعنی بنظر جلوه آن شک پی بود پنهان بدل غنچه بهار سحر بود از مایه دل جان پی شیشه گری بود

از داغ جدائی دلم از خوشی بی بود
 از حیرت نظار دآن چشم سیه مست
 از شوق کستان جالت دل شیدا
 رنگ لب میگون ای ساتی گل رنگ
 این تشنه لب کم شده دشت جنون ترا
 هنگام نظر بازی نیزنگی حشش
 از خوش تصویری صحرای چه در باغ
 حق من بجز از جاده وحدت نشنا
 میگفت سحر غنچه بدردی که دلم سوخت
 خون دل یا دیت عیسی نفس با
 معلوم شد از صحبت ارباب معانی

آماده پرواز چو شمع سحری بود
 مدنگهم موج سیه پیغمبری بود
 چون نخبه گل همزه باد سحری بود
 سیراب ز گلبرگ تر از خوش تری بود
 یاد لب آن یا تحقیق جبری بود
 موج نگهم شوخ تر از بال پری بود
 هر جا نگرم حسن تو در جلوه گری بود
 در دیده احوال سر یک ده دوسری بود
 در باغ همین کار صبا پرده دردی بود
 موج می بوی گل باد سحری بود
 اظهار زنده همین بی هنری بود

افسوس که پردیر شدم و اشف ازین کجا انسانی مانز که نذارند بصیرت غفلت طلبا از که نذارند دل صفا از پر تو رخساره آن ساقی گلرنگ در دشت خون ناصر ب تشنه مارا	این پیروی ابل دول خنپری بود دیدن بسوی خویش ز کویه نظری بود گم کردن ه شان اثر بی بصری بود ینای می روشن مار شک پی بود یاد لب آن شوخ عقیق جگری بود
ناصر دل شید ایم از شوق خراب در دامن کهس از خون بگ در پی بود	
ابرویش هر دم که تیغ ناز بر ما میکشد در بیابان خون دیوانه آن چشم شوخ سروستان از چیه سپری که طوبای حرف در مانز مگو رخسار بامن آتی	جان ز چشم از شوق خمش سر بیا میکشد از سر ترکان آهوخار از پامیکشد انفعال از جلوه آن قدر عنا میکشد رنجش دیگر دل من از مدو میکشد

عمر باشد قریب جانم درین بستان هر که را باد و عشقش ساز کاری شد میشناسد قدر او بر و سبزه را شخصی عقل نامحرم بر او دست از نصیبت بازدا	انتظار مقدم آن سرو بالا میکشد منت پیوده هرگز از نیستی میکشد در بهاران ساغر سرشار صیبت میکشد عشق او ما را بسوی دشت و صحرا میکشد
شاهد مقصود را در بر کشد و مشک درین هر که ناصر دست خویش را ز دنیا میکشد	
پز و عشق حسن سخن نمی شود کاری که کرد کاوش مرگان او بدل در باغ دهر که به بند تر قناد هر مرغ را بطوطی شیرین سخن هر گریه آبرو نهد در اشک را	بخیض آب خضر میسر نمی شود بسیار دیده ایم ز خنجر نمی شود از آذین چو سرو صنوبر نمی شود هر شیشه ساز چو سکنه نمی شود هر قطره آبرو نه گونی نمی شود

آلام درد شاق بود یک در نیز در کام اشتیاق سرا یا امید دامان شت و کوه سر سر گرفته شاین و ربال گرفته است جانا جراتی ست دلم را که تاب	بامنت طیب برابر نمی شود بهایی قند یار مکر نمی شود دامن همین زگره ماتر نمی شود بی جد و جهد ملک مستخر نمی شود جز مرهم وصال تو بهتر نمی شود
ناصر باین بلندی رفعت که چرخ را با همت بلند تو همسر نمی شود	
دل می پند ز شوق که دمساز میسر جان را به یک ترانه منفی کوب از ضعف خوش دلم که جوشش را مینا و جام می نقد از دست میکشاند	یعنی که جان بجم خرباز میسر آتش کجا به شعله آواز میسر رنگ رخ مراد پرواز میسر هر که بزم آن بت طناز میسر

هر خیز میرود و عوضی باز میرسد مشتوق را بباشتن غم و باز میرسد	جز نقد جان که هست گرانمایم مانند گل که خنده زنده عنایت
ناصر بسان آینه در بزم میکشان حیرت یادم قسمت غماز میرسد	
از خانه سان آمد و از خود جدا رود آن صید زخم خورده که در بر قفا رود گلگون شخمم تو پا در خار رود این دل جای خویش بباغ در رود چون تو تیا بچشم من آن خاکپا رود بر جان ما ز ناله چه سنگا مه بارود آه رسای نیم شبی بر سمارود	هر کس برده عشق تو ای پونا رود در صید گاه ناز تو مرغ دل من است خون بر آبریز که در جملوه گاه ناز تا ناله اش چنان بر سرم که کمال شوق در راه انتظار شستم بان امید آن سنگدل کجاست که پند شب فرا از دور و جبر آن بت بالا بلند شوخ

شمشاد و سر و خط غلامی با و دهند شاید گذر بگلشن جنش کند و لم رنج از ازل نصیب دینا پر شد اسرار به بزم اشارت توان شناخت در قمر بنای قمر بنیده است چرخ در معرضی که حسن ارادت طلب کند	گر سوی باغ باقی در رنگین دارد هر دم ز خویش همه باد صبارود خرم کسی که از غم دار فساد حرف از دلب بلند چه شد بر طارود از بار غم هر آنچه بقد و تارود رسوائی تمام باطل ریا رود
هر چند پایمال نمودی چه ممکن است ناصر ز راه عشق تو ای دلبر بارود	
از طمید نهادم تا شیر دیگر مید سرور با قاست ز پاش نسبت چون کنم بوش دل هر خطبه بر پا میکند طوفان کج	طایر جاز از شوق وصل او پر مید چار فصل این نخل خرم تازه تر بر مید آه شهر آشوب یاد از شور محشر مید

میشود فرهاد شیرین ازین شهرت بلند اینچنین جوشش که دارد دل از عشقش محنت صحرانوردیهای من دارد عروج بخشش دنیای دوزخ شمع گریان کفیا میکند غرقاب در گرداب محنت بس باید دل را مصفا کرده برون پیش چشم محمورت عجب کیفیتی دارد بخود	تا که خسرو خستیار خود به شکر میداد دیده من بعد ازین از گریه آغز میداد خار پایم موی سر را زخم نشتر میداد می ستاند صبحدم گر شام افسر میداد هر که را یکدو خمش این چرخ چنبر میداد نقد را بنجیده هر کس پیش زرگر میداد می ستاند هوش از دل نشاء در سر میداد
--	---

ای سیاحدم چه گویند ناصر مقتون
 این چرخ باشد ز هر دشنام تو شکر میداد

پیغام دل باد صبا مقتون سپرد دارد گداز بگلشن آن پادشاه حسن	مکتوب دل بآه رسای مستوان سپرد جان را بدست باد صبا مستوان سپرد
---	---

نظر ز ببال رنگ ادا میتوان سپرد دل ابدست رنگ خایستوان سپرد مارانجا کساری مایستوان سپرد آئینه را با هلقا میتوان سپرد ای دل غمان بدست قضا میتوان سپرد	ناز پر کبوتر و دد چه میکشی شاید بدین بهانه پای کسی رسد ما مرد عجب و کبر چو شد انیستم با هر سیاه چرده دل صاف خودم سرمابی است خشن بد پر خشن
ناصر ز دید نحت دل آید بجای اشک راز درون خود بملا میتوان سپرد	
دل احدث چشم تو سرشار میکند هر کجی چشم شوخ تو اظهار میکند ای گل خیال روی تو گلزار میکند عاشق کجا ز طعن اغیار میکند	جان خیال روی تو شیار میکند آن مردی که لبش عشاق با وفاست آئینه خانه دل بی کینه مرا دوری ز کوی یار که ما و ای زندهست

رنگ گللابی رخ زیبای یار را	تاب می دو آتش گلنار میکند
شوق سحر بطبع ضعیفان نمی سوزد	برگ گیاه پشت بدیوار میکند

ناصر بود ز جنت فردوس دنیا
 لجبی که سیر گلشن اشعار میکند

سرم بر گردم رسود انگردد	که مغز و کف دریا نگیرد
دلم بردی نگهدار شمع الفت	چو رفت از دست او پدید نگیرد
رخ او آفتاب انوار آمد	چرا آئینه دلها نگیرد
کسی کو یک جهان بود دست او	چسان در امن صحرای نگیرد
بهر سر شور عشق او نباشد	نباشد درد اگر از ما نگیرد
عبث از فکر روزی منور غم	ببین تا آسیا پیا نگیرد
دلم بگزیند و یکر گشت با	بفکر هر گل هست نگیرد

	ننگ از لبه دریا نگرود		ولم از عشق او چون و تباد	
اگر بگذشت ناصر از دو عالم		ز دور ساغر صهبا نگرود		
	کی زیر پر پستان نشیند آن دل که در آن خد نشیند هر خدی که اشتها نشیند از کون و مکان جدا نشیند در دور تو از جفا نشیند صد جور بجان نشیند ببل زنوا پستان نشیند زن دل بر صهبا نشیند		هر که بطن نشیند پیکانه شود ز خویش اول کی میر شود نگاه طامع بنشست کسی که در خاش ای چرخ ستمگری نشیند بی یاد تو گردیم بر آید چون گل ز چمن با طبر بونی ز کیست همدم او	

از آه شکسته دل خدر کن از راداد بهر آنکه برخاست سرو تو مکر ز پاشیند	پهانزود بجا نشیند همسرها که رود فحاشیند کین دل نفسی بجا نشیند
ناصر بدلم حدیث شاهی بسیار بمده عا نشیند	
حق لطف بکار نیک و بد کرد ورود ای عشق شهر آشوب بگذاخت سر شک و خاک گزید در چار سوی جهان خوش رفت آنچه ز کوکب بکسبار چشم سپهری بجان ارم	با هر که هر آنچه می سنید دل و ترا بجان بلد کرد تا ناله آتشین بد کرد مار چو گل سر سبد کرد فسر هاد ولم بجان خود کرد دشمن بھر آنچه میرسد کرد

در راه تو هر که جد و گد کرد ما را با عشق نامزد کرد افسانه عاشقی سند کرد بد کرد بخود سنه را بر کرد و در دل خوشتن صمد کرد جوری که بحال ما خرد کرد پرواز دل من از جسد کرد	در بزم وصال کامیاست دانند و غیب روز قنمت دیوانه ام از سود چشمش از راه تو کل آنکه بر خاست الله احد کسی که داشت از دست و زبان کین نیاید هر خطه چو بوی گل ز برگش	
	ناصر خد که ناله درد غمهای جهان ز سینه زد کرد	
عجب مادر که از سوز آه در گیرد میان آه مادر شته مگر گیرد		مرا چو شمع اگر شعله سر بر گیرد کجا برفت آن لف میرسد و شرم

بسان آئینه از شوق صرف آن خوشم دلم ز آچه اشکوه اثر دارد بفکر بستر و بالین که انیس باشد چه شکوه باکنم از طالع خراب که او کسی که از کنف مرتضی علی باشد بغیر ناله دل گرم و جز تب جان سوز	باین امید که آن ماه رو برگیرد ز نخل سوخته هرگز نمی گیرد ز خاک و صله کند خشت و زیر سر گیرد همیشه بر سر من کار رنگ تر گیرد ز عمر بر خورد و از مراد بر گیرد درین زمان که دغین دلاں خبر گیرد
برای سوختن آماده گشته ام چو چو کاخشک که تا شعله زود برگیرد	
و لاقومی که در بند جهانند زن و فرزند را از جان بشا بود روزانه در بدوق و شهباء	ز درویشان پدل بد گمانند نمیدانند کاینها دشمنانند معلق زن به پیششایانند

شده مغرور سب و استرخید نخفت حالشان با خاک یکسان ز تاج و تخت ز رفرو و وقت بر آرد و دیک پشته ز رفرو معاد الله که گردد حق از ایشان	ولی خود گستر از لاش خراشد بزعم خود بلب از آسمانند غریبان را بسان پشته دانند ز کوری گرچه سقچان ندانند ندانند کس که اینها خود کیانند
پایان ناصر ز قرب شان چند رکن که هم ما رند انجیسا هم گمانند	
کار دل بگانه تقدیر شوانست کرد مخو چشم سره سایش گشته ام هیچم پرس زلف او را دید و تار جان ایمان باب سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند	عقل این دیوانه از زنجیر شوانست کرد گنگ حال خویش را تقریر شوانست کرد شیخ این ز تار را تخفیر شوانست کرد چون قضا آمد دمی تاخیر شوانست کرد

از زاکت مو و خاشموج بوی غنبر است	هیچکس این نکته را تفسیر شوانست کرد
----------------------------------	------------------------------------

کج رویها که چرخ و شد به خرف	ناصرین ناشاد را دلیگر شوانست کرد
-----------------------------	----------------------------------

آنحسا پی که ز جان محو صفا میداشند	همه تن آینه نور خدا میداشند
ارجی بک آنکه ز بربر خواندند	دمدم مستغرقند امیدباشند
پیغمبر گشته از آدم که بنحی کبیرند	سخت گیران بر راه جفا میداشند
پشت و روصاف تر از آینه خورشیدند	خاکساران بعتن نور خدا میداشند
همچونی خایله و پر سوزش میباشند	نی نوزان بچه آهنگ و نوایمباشند
خالی از مغرور تک طرف و جاب میباشند	خود سرنی که پراخ بر بس هوایمباشند
در گلستان خیال رخ او مینالم	غنایسبان چمن نهمه سرایمباشند
بند هلقه گروش در درویشان باش	زانکه ماصرعه شان کامروایمباشند

اگر گریه لرزه مانند هزارت داده اند خنده با فردا چو گلکهای بهارت داده اند		هیچ میدانی که جان پرچکارت داده اند اگر و گلشن با نخل و سیاح صهارت داده اند دست و گردن در شکنج روزگارت داده اند تا دوروزی در جهان سامان کارت داده اند سعی کن در کارها تا اختیارت داده اند جام می در دست و یاری در کنارت داده اند		نختن و خوردن و دگر تور و زوشب بخت شایخ گل را دشته از روی میانت بسته اند از رخسارت رخت پشته از بهر آن دست احسان بر کشا احوال مطلوبان پس آخر این دست و زبان چشم و دل عاقل شود حاصل هر دو جهان داری گز ما صبر و غم	
چو بر شستم آن کج کلاه می آید دلم بپلوی او داد خواه می آید		کبھی کہ از تو بسویم نگاہ می آید		بسا دینچه شرکان عنان بگرداند	

از آن زمانه شبهاوشم که روزگار	برای مغفرتم عذرخواه پی آمده
گهی بلیف و نوازش گهی بناز و عتاب	نگاه مابجایب پیاده پی آمده
کسی که خارجها گشت در ره انوان	یقین که در ره خود کنده چاه پی آمده
بطرفه ناز و ادان بت و فاپزار	بقتصد قل من سگناه پی آمده
دوا سپه در جلوش فتح و نصرت روا	بعزم رزم چون پادشاه پی آمده
مراز سوده دلپهای او عجب آید	گناه میکند و عذرخواه پی آمده
براز خانه من ای سیاه بی چرا	شیننده ام که شب آتشگاه پی آمده
قبول عشق نشد هر که تن پرستی کرد	بکارگاه ربان خشکاه پی آمده

همیشه بر سر کوشش می رود و نماز
چو مفلسی که بدرگاه شاه می آید

ز رخت سراز جیب گردون آرد	بگرد سرش هر که گردیده باشد
--------------------------	----------------------------

بگو ای صبا آن بت شوخ سرکش قدام بکوشش بآید حریفی چه گیرد متع ز فیض صبوحی نه گوهر شناس است در تخته نبهان خور در خم شمشیر صرصر تبارک شود پنج کام و زبان درد گیتی	ز احوال ما گاه پرسیده باشد که گوید فلان شخص غلطیده باشد بوقت سحر هر که خسپیده باشد به لعلت کبر هر که سنجیده باشد چو گل یک نفس هر که خندیده باشد بدشنام تو آنکه رنجیده باشد
برآید براوج بلندی چونما پامی تو سپر هر که مالیده باشد	
یار هر چند میکند پیداد میکنم از رهش ز نوک شره برق میان پرشتاب میکند	عاشق زار میشود شاد آنچه نماید ز عیثه فرهاد دل نه بر حبان بی نیا

هست ابرو چشم او است که برفت آنچه غیر اوست زیاد هر که از چشم اعتبار افتاد بتوای جان دل مبارکباد داد از جو چشم تو صد داد	بجان داری نشان زنی آنچنان محب دوست گردیدم یافت آرام عیش هر جهان یار در بزم آید از ره لطف بنگاه هی گهی مرا ننواخت
ناصر از حال دل چسپرسی هست در بندگی سوی صیاد	
اگر بنام بود در شان نمیشد به بزم عشق که آنجاست زبان نمیشد ندیده ایم درین بوستان نمیشد بپن که تیر و می در کان نمیشد	بجسوری که مقیم زمان نمیشد زبان حرف خموشیت همچو شمع مرا گل که بوی وفائی بغد لیب دهد مواقت نبود طبع راست را بان کج

توان شناخت ز افعال نیک و شوم ز تیغ ناز هم سینه چاک کرد و خوشم بهر کجا که بری نقد عجب نر میگیرند به نیم جان بخم صرف من به پیش غمش	اگر بهار نباشد خزان نمیشد ز کار خوش پشیمان گمان نمیشد بملک فقر سر او دکان نمیشد خسرید درد و بصد جان گران نمیشد
حدیث عشق پان گن برای نامهر چرا که بهتر از این داستان نمیشد	
شب که در بزم من آنسایه ناز آمده بود هر قد جلوه اش از ناز ترقی میکرد بردلم پیش از آن کاوش مرگان تو کرد تا که پوشید به بر جانم زین آن گل کرد پا مال یک جلوه قدش ملک لم	همه اسباب طرب بر سر ساز آمده بود سر عاشق بره عجز و نیا آمده بود آنچه بر صید ز سپر نخبه باز آمده بود ز نور شید ز خجالت بگدا ز آمده بود توسن ناز تو خوش در تنگ و ناز آمده بود

شب که در مجلس با بامی ساز آمده بود بنوانا له ام از راه حجاز آمده بود دل ز جورشن به نشیب و بغیر آمده بود گرچه این دل شده از راه دراز آمده بود دل محسود که در بنیاد آمده بود	طرف دوری و عجب دولت بهنگامی بود خار صحرایش کشد دامن دل را از پس رقم از منزل همتی بس راه عدم پرده داران حیریم تو ندانند و ندان اثر بندگیش بود که میکرد بصدق
ناصر از جاده نطفه دارد دل بین یاد بطواف حرم بنده نواز آمده بود	
از باغ دل طبعی آسوده نگردد از خون دلم دامنش آلوده نگردد کز خاک شود هر تو فسر سوخته نگردد این دل بی پی رخس تو پیوسته نگردد	تا سر یکف پای گلی سوده نگردد دلمان مین گرچه گرفته است کف موج هر خسته دلی که بود ربط بهشت آن چپ غلط انداز نگاه تو به برداشت

جد و جدل پهنه از بهر اشکم حیات با ما بسروعه خلائی است همه عمر این بود مد و خط سرکشگی ما قطع سر یک در حله راعی حضرت شیخ وادم سر تسلیم از آن تیغ تسم	آن رزق مقین جوی فسروده نگردد هر چند که اگر گفت و فرموده نگردد مغر سرم از داغ تو چون دوده نگردد این جاده عشق است که پیوده نگردد تا پای تو از خون من آلوده نگردد
--	--

تا پشت و کف پانزند بر سر دنیا
ناصر بجهان هیچکس آسوده نگردد

تت بعون تعالی شاه جلد دوم از دیوان نقاب مغفرت مکان ناصر جنگ شهید
از اول حرف دال تا آخر در مطبع رکاب سرکار بنندگان اعلی حضرت قدر قدرت
اقدس جمالیون حضوری دام اقبالهم در بلده فرخنده نسیا دجید را باد کن واقع
حویلی قدیم با هتمام و تصحیح جناب آقای میرزا نصر الله خان ولیا جنگ آباد

التخلص بعدانی بتاریخ روز پنجشنبه پنجم شهریور سال ۱۳۱۱ هجری قمری

صد و یک هجری نبوی صلی الله علیه وآله وسلم بقدم کترین بندگان

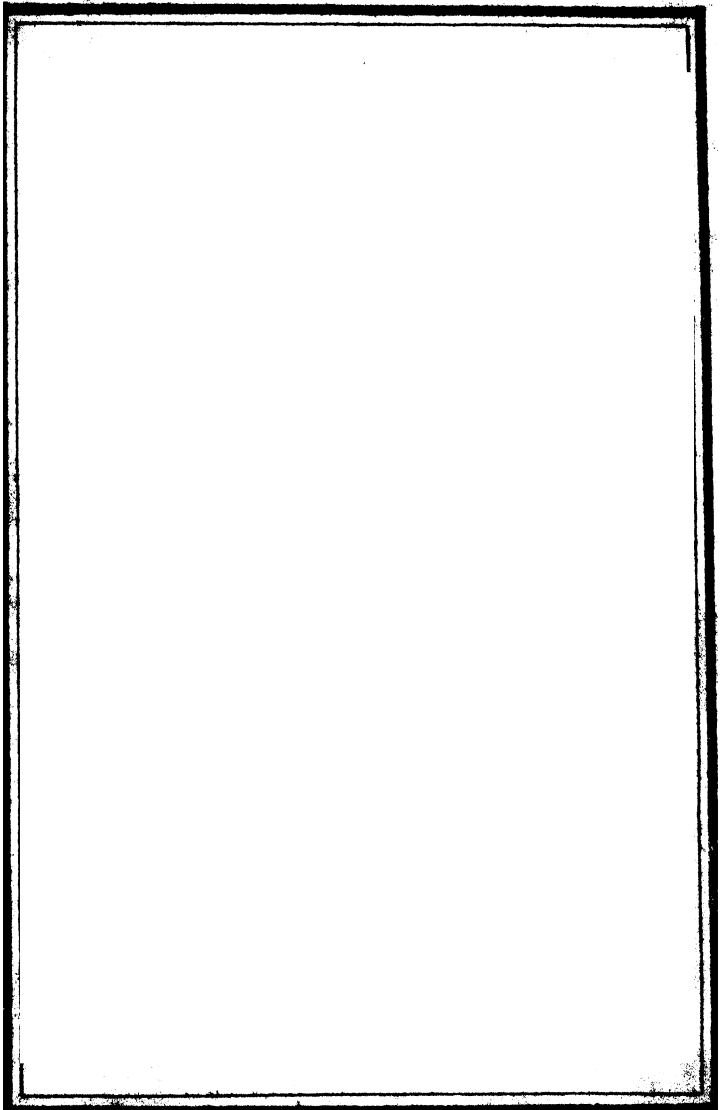
اقل السادات میرزا علی اکبر حمزوی شیرازی

ابن محمّد پناه میرزا ابوالقاسم

نویسنده زیور طبع آراسته

گر دید

۵۴۰



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یہ میہ دیرا نہ لیا جائے گا۔

الحمد لله

صاحبزادہ محمد علی صاحبزادہ

۱۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۲۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۳۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۴۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۵۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۶۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۷۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۸۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۹۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔
۱۰۔ اگر کسی نے کسی کو سزا دی تو اس کا سزا دینے کا حق ہے۔

سے سال ال بی بی چھوٹا

تو پورے راجا کی دلی خدمت میں تھے۔ وہ تو بڑے بڑے
 سپاہیوں کی کمانڈر تھے۔

ہو جائیں تو یہ

فہم کا نشان یہاں پر ملے

عائد ہوگی۔

جاری نہ کیجیاسکے
ہر قسمی ختم و خالی کی ضمانت
یہ لکھا جائے۔
کاروباروں پر

